

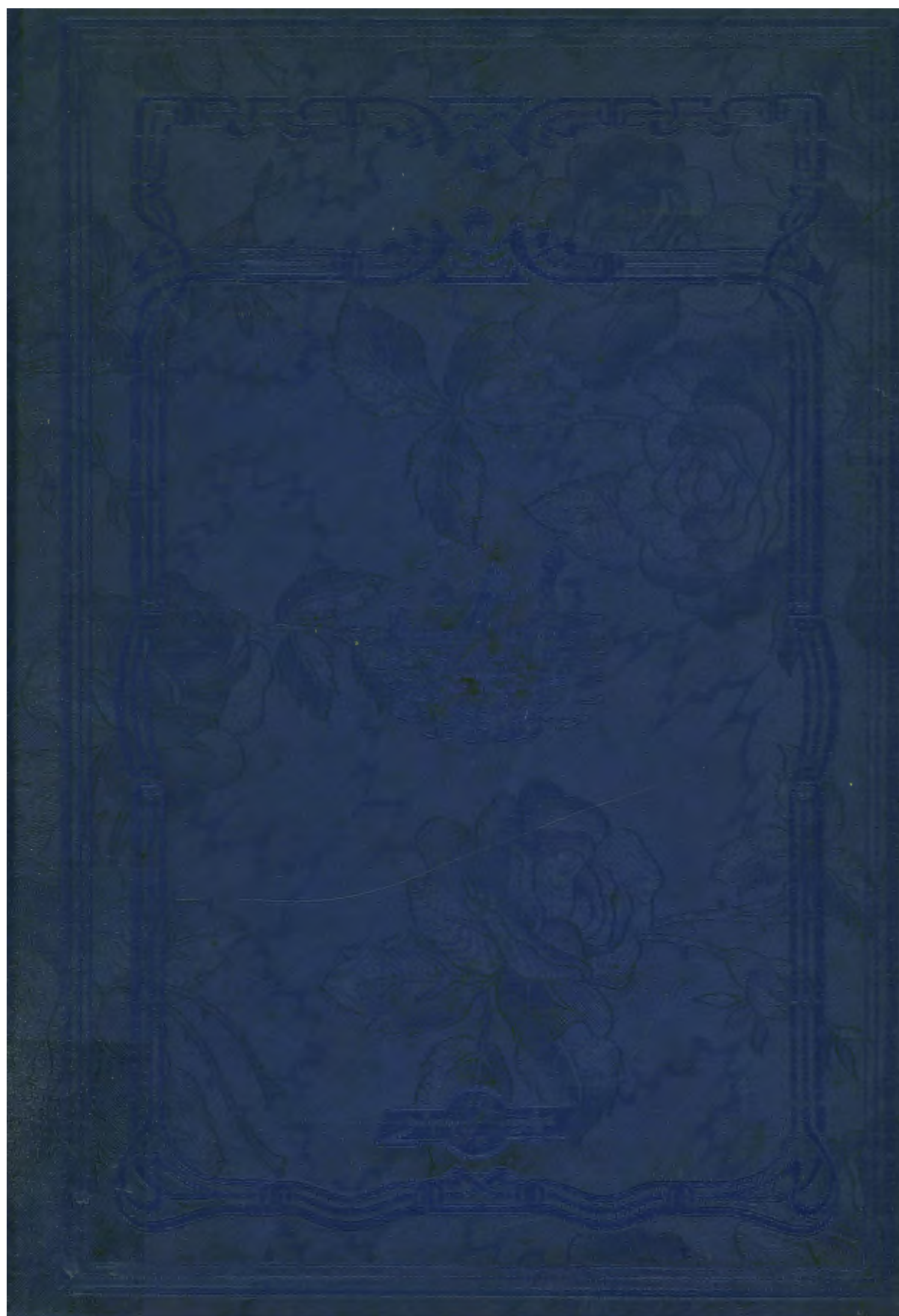
دیوان الأدب

حضرت آقاي علامه حائري مازندراني

از انتشارات

کتابفروشي و چاپخانه توحيد

تهران - پارسار





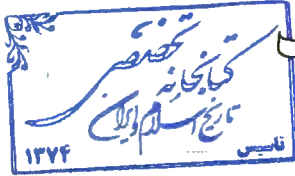
ادبیات
فارسی

۲۷

۲

۸

اسکن شد



دیوان الأدب

اثر منظوم

حضرت آیت الله آقای شیخ محمد صالح علامه حائری نازدانی مقیم سمنان امتحان کماله العالی

با مقدمه و شرح حال ناظم

بقلم :



برنده اولین جایزه بهترین کتاب

مرکز انتشار

کتابفروشی توحید
تهران - خیابان پامنار

کتابفروشی اسلام
تهران - بازار بین الحرمین

حق چاپ محفوظ

ذی الحجه ۱۳۷۷ - تیرماه ۱۳۳۷

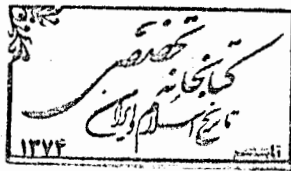
چاپخانه توحید - پامنار



حضرت بیت المقدی شیخ محمد صالح علامہ حضرت شاہ ولی اللہ مرقومہ ۱۲۹۷ ہجری قمریہ علیہ السلام

مؤلف کتاب حکمت بوعلی سینا و ناظم دیوان الادب دامت برکاته العالی

ذی الحجہ ۱۳۷۷ هـ



تقریظ

بقلم آقای عماد زاده

تقریظ در عرف و اصطلاح معرفی و ترویج مطالب کتاب است که در نظر نویسنده عظمت و اهمیت آن محرز شده احساسات و ادراکات خود را از کتاب با خوانندگان در میان می نهد و نقاط حساس و لطایف کتاب را که مطالعه کرده بیان و وصف میکند تا اعتبار و اهمیت کتاب بر همه معلوم گردد.

معمولاً تقریظ را برای کتبی می نویسند که مؤلف و ناظم و مصنف و گردآورنده آن غیر معروف یا نیازمند به معرف و تقریظ کننده باشد تا اعتبار کتاب بوسیله تقریظ تلویحاً یا تصریحاً محرز و ممیز گردد ولی گاهی کتاب و سطح علم و دانش و قدرت احاطه و سلطه مؤلف و ناظم و مصنف خیلی برتر و بالاتر از میزان اطلاع و دانش معرف و تقریظ کننده است چه منطقیین گفته اند معرف باید اجلا از معرف باشد. اینجا تقریظ بمنزله فقط معرفی اثر است چه عظمت و اهمیت کتاب بیش از آنست که تصور شود و مندرجات آن محتاج به معرفی و توصیف نیست بلکه فقط تقریظ اینجا بمنزله دلالت و راهنما است چه:

عطر آنست که خود بیوید نه آنکه عطار بگوید

ترجمه و شرح حال ناظم معظم

یکی از علمای بزرگ و مراجعیکه بآثار و مآثر ایشان برخوردیم ناظم بزرگوار این کتاب میباشند که پس از فحص و بحث ارتباط کتبی برقرار شد و شایق درک محضرشان بودم تا در سال ۱۳۳۳ سفری بقصد استفاده از افاضات علم ایشان بسمان رفته و از محضرشان بهره مند گشتم و بیش از آنچه فکر میکردم و با سایرین علماء مقایسه میشد مشاهده کردم. و در سالهای بعد بهمین قصد زیارت معظم له بسمان رفته چند روزی از خرمن فضائل علمی و اخلاقی ایشان خوشه چینی میکردم.

حضرت آیت الله آقا شیخ محمد صالح علامه حائری مازندرانی نجل آیت الله العظمی استاد الفقهاء و المجتهدین شیخ الطائفه الشیخ میرزا فضل الله مجتهد حائری مازندرانی متوفی سال ۱۳۴۶ از مراجع بزرگ و صاحب رسائل عملیه میباشند. تولد علامه در سال ۱۲۹۷ قمری در کربلا رخ داد و پدر فقیه فقیه ماده تاریخی چنین در تولد فرزند گفته اند « بالخلف الصالح قولوا مرحبا »

آقای علامه در آغوش مهر و محبت مادر که دختر آیت الله حاجی ملا محمد یوسف استرآبادی صاحب کتاب صیغ العقود و کتاب رضاع - لقطه - قضا و شهادات است تربیت شده و در خاندان علم و فضیلت نشو و نما یافته در محیط دانش و بینش بزرگ شده و مقدمات را از محضر آخوند ملا عباس اخفش و آخوند ملا علی سیبویه که از خاندان های علم و ادب کربلا میباشند فرا گرفته و از دوران کودکی طبع شاعری حساسی داشته بطوریکه الفیه ابن مالک را تخمیس نموده، در نظم عربی و شعر فارسی در عنقوان جوانی چنانچه افتد و دانی سر آمد انباء و فضلا بشمار رفته است.

آقای علامه پس از مقدمات بخواندن سطح فقه و اصول پرداخته و بنجف اشرف حرکت کرده اند و از سال ۱۳۱۲ تا سال (۱۳۲۴) در ربار باب مدینه علم بتکمیل علوم فقه و اصول و تحقیق و تتبع در منقول و معقول ادامه داده اند.

آقای علامه در اوایل بلوغ بسر چند اجتهاد رسیده و مورد تصدیق اساتید وقت گردید چنانچه رساله غساله را قبل از تشریف بنجف بمدرس آیت الله طوسی نگاشته و در زیارتیکه اول و نیمه رجب مرحوم آخوند خراسانی در کربلا درس غساله در صحن حضرت سید الشهداء میگفتند این رساله را دیدند و آقای علامه را بنجف بردند و از شاگردان بزرگ و درجه اول حوزه درس آخوند شدند !!

در عنفوان جوانی کتب کلی طبیعی - در تجری - در شبهه محصوره در قاعده ید - در زکوة - در احکام کفار - در حاشیه نجات العباد بنحو استدلال - کتاب طهارت و چند رساله دیگر نگاشته اند که همه موجود است.

آقای علامه کفایه را منظومه و بنام سبیکه الذهب تنظیم کردند و کتاب سبائك را نوشتند که مرحوم آخوند خراسانی چون دیدند جلد دوم کفایه را از روی سبیکه الذهب تألیف فرموده و تا تعادل و تراجیح که در مدرس آن مرحوم با تحقیق و تحلیل و احاطه بتمام افکار استاد خود حتی آنچه بعد از فراغ از درس مذاکره با استاد می شد همه را نگاشتند و همچنین آخوند کتاب وقف را با مراجعه بدو کتاب دروقف و فصل و مختصر که آقای علامه در مدرس آن مرحوم تألیف کرده بودند تألیف فرمود و در ساله وقف و منجزات مریض را که نمونه بارز قدرت فقاهاست معظم له است چاپ کردم، در ایام تعطیلی که با آقای آقا ضیاء عراقی در جزیره ئی که بنام حسین مظلوم در کوفه است رفته بودند کتاب وقف مختصر را بمرحوم آخوند نشان دادند ایشان گفته بودند دیگر من چه بنویسم !!

آقای علامه در معقول شاگرد حاج ملا اسماعیل پروجردی حائری (ره) بوده اند که از معربین علمای حکماء بوده و بیش از صد سال از عمر او گذشته که ۱۳۱۹ در نجف در گذشت و از متصلمین در اصالت ماهیت بوده و چنانچه میفرمودند اهل خبره او را از صدر المتألهین شیرازی اعلم میدانستند چنانچه مرحوم آخوند خراسانی در مجلس فاتحه او در نجف اشرف در ضمن معرفی مرحوم شیخ کاظم سبیتی با حضور اکثر مجتهدین بزرگ نجف برخاست بطوری که عبا از دوش او افتاد و خطاب بشیخ کاظم نمود گفتند در معرفی قصور کردی و با صدای بلند و حرکت دست فرمود اعلم الحکماء و المجتهدین و افضل المتألهین بوده است ولی متأسفانه تألیفاتش از دست رفت زیرا فقط يك دختر پیری داشت که خدمت او را میکرده

آقای علامه در نجف تحصیلات خود را خدمت مرحوم حاجی میرزا حسین حاجی میرزا خلیل و آخوند خراسانی تمام کرده و پس از ۱۲ سال از نجف اشرف بعلت

کسالت ضعف چشم بایران آمد و مدتی در تهران بمعالجه پرداخته پس از آن بیار فروش (آمل) مسقط الرأس خویش رحل اقامت انداختند و مرجع مقلدین بودند و از آنجا اجباراً بمنان رفته که هم اکنون سالهاست در سمنان اقامت دارند و مدرس و مکتبه ایشان منزل و محفل اهل علم و ادب است که دانشمندان از اطراف بملاقات ایشان میشتابند و بدون تردید آقای علامه از بزرگترین علمای جامع متبحر معاصر و از بقیة الماضین میباشند. آقای علامه پنجاه سال است در ایران از مراجع مسلم و مورد احترام اکثر بلاد اسلامی و از مشایخ اجازات روایتی میباشند تنها کسی که از گذشته گان علمای نجف سلسله روایت رابیگ واسطه بصاحب جواهر میرساند آقای علامه میباشند.

آقای علامه، در قدرت ادبی و فارسی شاخص در نظر اساتید فن در عراق و ایران مسلم و باستانی تعظیم و تکریم میشوند و بهترین شاهد گفتار اشعار مقدمه سیمكة الذهب است که در سال ۱۳۴۳ قمری چاپ شده آقای علامه بیش از ۳۰۰ مجلد کتاب و رسائل تألیف و تصنیف دارند که همه در کتابخانه منزل ایشان موجود و مهبیای چاپ است و در کتب رجال و فهرست مانند الذریعه و کتب علمای معاصرو ریحانة الادب و غیره برخی از آنها نام برده شده

باید اقرار کرد که مقام این فقیه، اصولی، رجالی، فیلسوف، ادیب، لغوی، خطیب، بلیغ، کلامی، بالا تر از آنست که بنظم و سرودن قصاید توصیف شده لکن از نظر بیان حقایق و جامعیت علم و عمل و تقوی و فضیلت و کمال نفسانی که نباید هیچ کمالی را پنهان داشت و کتمان نمود چنانچه اکثر بزرگان علمای سابق در جنبه های ادبی دست قوی داشته و دارای دیوان ها بودند چنانچه شیخ حر عاملی در امل الامل میفرماید عالمیکه ذوق ادبی دارد بهتر اخبار آل محمد ص و کتاب و سنت را می فهمد و غالباً رأی و فتوای او اصابت باواقع و حقیقت دارد و باز ناگفته نگذیریم که هر يك از علمای بزرگ جامع علم و حکمت و ادب در يك قسمت مهارت و تخصص و استادی داشتند ولی مؤلف بزرگوار این کتاب در تمام فنون بدیعه بشهادت آثار مطبوعه استاد و مجتهد و دارای فکر مبتکر و رأی صائب ممتاز میباشند و این سخن مبالغه نیست بلکه شاهد صادق کتب تالیفی ایشان مخصوصاً کتاب حکمت بوعلی است.

شهرت علمی و جامعیت و صداقت شمس فقهی آقای علامه در همان عصر در حوزه علمی نجف و کربلا طنین انداز بوده بطوری که مرحوم آیت الله میرزا محمد تقی شیرازی ره در ۳۵ سال قبل ضمن دستخطی که بایران فرستادند احتیاطات خود را بایشان ارجاع فرمودند و این نامه در رساله لوح محفوظ گراورد شده است.

تالیفات

قسمتی از تالیفات آقای علامه عبارت است از :

در اصول فقه

کتاب تعلیقه دقیقه بر کفایه - تعلیقه بر مهمات رسائل و تلخیص الکفایه .

در فقه

تعلیقه بر مکاسب شیخ ره .. تتمیم حاشیه استاد طوسی بهمان روش بر مکاسب مجرمه شیخ - حواشی طهارة - نجات العباد استدلالی - حواشی ریاض در نکاح و میراث - رساله المشقص المصیب فی العول و التعصیب .

رساله اسکناسیه فی حکم تنزلها و ترقیها و سایر احکام معاملات - نهد الکواعب فی الرضاع - العمل الصالح - دوره فقه فارسی استدلالی - بیان ایمان - فقه فارسی استدلالی مختصر - الباقیات الصالحات - الحیات الطیبه فی حرمة البقاء علی تقلید المیت و حل مشکلات این مسئله .

حکمت و کلام

بوارق الافهام فی شرح شوارق الالهام .

رساله الید والبیضاء در وجود ذهنی

الدين القويم در ربط حادث بقديم .

بناء المهدوم فی إعادة المهدوم .

رساله در دفع اشکال تخلف علت از معلول .

رساله در جواب شبهات ابن کمونه با ۲۵ برهان علمی .

الایمان بالله در استقصاء ادله اثبات واجب علی جمیع المذاهب .

رساله فارسی استدلالی در اصول عقاید .

حکمت ابن سینا در پنج مجلد - طبیعیات - مستدرکات - الهیات - رسائل .

در تفسیر و ادعیه

تفسیر الحمد - سور حدید - آیت الکرسی و آیات متفرقه - صحیفه السادسة سجادیه

حواشی المقباس - شرح دعاء سحر - کتاب فی مختارات من الادعیه

منطق

السرر الموضونه - در موضوعات علوم و اقسام اعراض .

رساله در کلی طبیعی - رساله در حل و نظم منطق حاجی سبزواری - رساله در

معنی الحججه منطقیاً و تحقیق اطلاقها علی القطع .

ادبیات

ناظم معظم در ادبیات که در عرف علمای اسلام مشحون بر ۲۵ علم است استاد

مسلم و در اکثر فنون ادب سر لوحه افتخار معاصرین میباشند و بهترین نمونه ادبی

معظم له دیوان الادب در فارسی و دیوان عربی ایشان است که در چندین مجلد تنظیم شده

چنانچه در جای خود گفته ایم ادب بطور کلی دو قسم است ادب درسی و ادب نفسی

و ناظم بزرگوار ما در هر دو قسمت نمونه بارز این حقیقت هستند .

در ادب نفسی دارای سجایای فاضله و ملکات نفسانی و اخلاق بسیار متواضع

و مراقب و هوشیار و مهمان نواز و گرم مانوس و مألوف که برآستی هر کس با

معظم له بر خورد داشته فریفته ملکات فاضله اخلاق ایشان شده و در ادب درسی نمونه بارز آن در آثار قلمی و ادبی معظم له مشهور است .

قصیده نبویه - میمیه - نونیه - مصریة العجم - قصیده عصبی - معراجیه فخریه
بقیعیه - تخمیس لامیه ابی العلاء المعری - قصاید رضویه و غیره همه شاهد مدعا است .

دیوان الادب

ادب و ادبیات و آداب يك سلسله از احساسات و ادراکات هر قوم و ملتی است که در قالب الفاظ منشور و منظوم زبان ملی آن قوم و ملت ریخته میشود .

هر چه دامن لغات آنها وسیعتر باشد آداب و شئون ملی آنها عمیق تر مینماید، ادب نفسی و ادب درسی که عبارت از احساسات و ادراکات و تعلیم و تربیت ملی باشد مجموعه آداب و شئون ملیت را تشکیل میدهد و در باره آداب هر قوم میتوان از آثار ادبی آنها حد اکثر استفاده را نموده و بتمام شئون اجتماعی يك قوم واقف شد .

و چون نویسنده در مکتب اسلام و تاریخ ادبیات ایران از ادب و آداب و ادبیات شرح مفصلی نگاشته اینجا اطاله سخن نمیدهد فقط خواننده گان را دلالت باین دیوان ادب مینماید .
دیوان محلی است که کتاب و دفاتر یا مرکز صدور نامه ها و مراسلات باشد یا مجمع شعر

و شعر اگر در دفتر که نام سپاهیان در آن باشد دیوان گویند - و در اصطلاح دیوان مراسلات - دیوان عرایض - دیوان محاسبات - دیوان محاکمات بدین جهت گویند که مرکز تجمع اصحاب و مراسلات آن فن است .

مشهورتر از همه دیوان شعر است که آثار فکری يك شاعر در يك جا تنظیم گردد دیوان شعر گویند .

دیوان ادب بدین جهت نامیده شده که ادب و آداب و ادبیات اسلامی در آن نمودار بلکه نمونه بارز آداب ملی اسلامی است و چون اسلام مدیون پیشوایانی است که در راه نشر آن و اعتلاء کلمه توحید که متضمن تمام فضایل است بذل سعی کافی نموده و

جانبازی و فداکاری مجیر العقول در این راه نشان داده اند و **دیوان ادب** نماینده فداکاری های شگفت آمیز ائمه معصومین در نشر توحید و بیان احکام اسلام و تفسیر آیات قرآن و تدریس علوم و فنون اسلامی و ذکر مدایح و مناقب و فضائل و مآثر اهل بیت عصمت و طهارت و مشحون بر مرانی و مبادی تاریخی و اخلاقی از آیات و اخبار و احادیث است که کمتر کسی توانسته احساسات علمی باین سادگی در قالب الفاظ بریزد .

دیوان الادب مشحون توحید - نبوت - امامت - معاد - فضیلت نفسانی و مناقب آل محمد - مثالب دشمنان آنها که در قرآن تعبیر بشجره طیبه و خمیه شده میباشد .

از خصایص حضرت ناظم معظم این است که مانند قصیده سرایان بزرگ پارسی و تازی قصاید بلند و چکامه های رسا بقوافی سخت مشکل سروده اند و مهارت ادبی و

استادی ایشان در نظم خود بارزتر از آن است که گفته شود - چه آثارش از آفتاب مشهورتر است .

اگر مراد از نظم و تنظیم دیوان تنظیم کلمات و الفاظ و مسجع و مقفی نبودن عبارات باشد کار بس آسان و سهل است .

اما اگر غرض ریختن يك سلسله احساسات و ادراکات علمی در قالب الفاظ کوتاه و رسا برای برگشت دادن دیگران در این احساسات باشد که در عین حال رعایت سجع و قوافی - ادب و ادبیات بشود کار مشکل و از عهده هر کس ساخته نیست و لذا در میان چند هزار شاعر فارسی زبان ، عده معدودی را میتوان از این طبقه دانست که :

چون سر زانو قدم دل کند با دو جهان دست حمایل کند
آقای علامه که تنها در قصیده چکامه های رسا سروده اند بلکه در مثنوی و سایر فنون هم از شعرای دیگر عقب نیستند با آنکه مقام شاعری ایشان تقریباً تحت الشعاع مقام اعلیت و مرجعیت معظم له است چون قریحه سرشار و طبع روان و احاطه بر لغات و سعه اطلاع و قدرت نظم و تسلط بر فنون ادب دارند در فراغت از کارهای تالیف و تدریس و رتق و فتق مهام امور شرعی گاهی تفنناً بنظم می پردازند و اکثر قصائد صدیق را در يك مدت خیلی کوتاه سروده اند .

آقای علامه در شعر عربی بهر آنکه از فارسی مقتدرتر میباشد که اهل ادب ایشان را متنبی عصر خوانده اند و در عربی انواع و اقسام شعر سروده اند که اهل حجاز قصاید ایشان را قصیده عصمی یعنی مصون از هر خطا و لغزش ادبی شناخته و دست بدست داده بامراجعه باشعاری که در مقدمه کتاب حکمت بوعلی الهیات جلد سوم چاپ شده و بجنگ مولوی و بوعلی رفته اند و قصایدی که در مدح حضرت زینب و ام کلثوم و فاطمه معصومه قم سروده اند بهترین شاهد مقام ادبی و قدرت نظم احساسات و ادراکات در قالب الفاظ فارسی و تازی ایشان است و اینک قسمتی از دیوان ایشان که حاضر بوده از نظر حیواننده گان میگذرانند و بقیه دست گرد آوردن و طبع و نشر میباشد و امید است به زودی قسمت دیگری تقدیم علاقمندان علم و ادب شود .

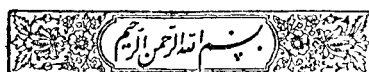
تهران حسین عماد زاده

ذی حجه ۱۳۷۷

مطابق تیر ماه ۱۳۳۷

مسدس بسملی

مطابق اخبار مرویه در تفسیر برهان ج۱ تفسیر حمد



زد قلم صنع بلوح کریـم نقطه و خط بست بسطح عظیم

بست بدن دانه در نظیـم نام یکی کرده سه اقنوم نیم

گفت و نوشت آیت حی قدیـم

بسم الله الرحمن الرحيم

لوح خود از جوهر لاهوت بود قوتش از نوك قلم قوت بود

روی دو جلدش که زیاقوت بود عکس مثل نقشه ناسوت بود

بود سرافیل بکنهش علیم

بسم الله الرحمن الرحيم

جدولی از نور شد آنرا مداد روح مدد بر دولب خامه دار

روح روان ز امر خدا شد جمـاد مد قلم زان بگرفت انجماد

کن فیکون از رقمش شد رقیـم

بسم الله الرحمن الرحيم

نوزده است احرف این بسمـله هر يك از آن رمز دوصد مسئله

بستی از آن روح الامین سلسله تا بشکفتی حجب مـرسله

پس زدی آنرا بکتاب حکیم

بسم الله الرحمن الرحيم

هر حرفی افکند از سوز و تاب آتشی از نوزده آتش چو آب
چار هزارش شده قدر و ثواب چار هزارش دفع گردد عقاب
بگذرد او زود ز جسر جحیم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون گویند امت خیر الانام بسمله ز آغاز دعا و کلام
آرند میزان کران در قیام نیست جز این امت را این سه نام
هم نیست در قوم مسیح و کلیم

بسم الله الرحمن الرحيم

هر که پرستید اسم را کافر است اسم و مسمی دو بشارت اندر است
اصل مسمی است که نام آور است خود نود و نه نامش معبر است

گفته چنین جعفر راد قویم

بسم الله الرحمن الرحيم

نقطه بسم الله اگر حل کنی وان خط ممدود مسلسل کنی
حله توحید مکمل کنی آخر ما وصل بباول کنی
تا که بر آن نقطه زند حلقه میم

بسم الله الرحمن الرحيم

بای بهای حق و اسمش سناست میم در این بسمه ملک خداست
و این سه بیک میم محمد پیاست و از احدا حمد نه بمیمی جداست

طیب ثناده بطاسین میم (طسم)

بسم الله الرحمن الرحيم

هم الف آلاء خدای است و لام هست لزومت به نبی و امام
هء هوان عاصی را تا قیام رحمن رحمت بهمه گشته عام

رحمت خاص است بمؤمن رحیم

بسم الله الرحمن الرحيم

فرمود آن هر که باخلاص خواند وزدولش این ده و نه حرف راند
خویش بکاخ زجنان خوش نشاند بافر بر رفرف و فردوس ماند
کاخ فراخی همه از زر و سیم

بسم الله الرحمن الرحيم

کاخ ز یاقوت و اطاق از دری حور در آن در صفت مشتری
تخت ز برجد برویش عبقری نزد هفتاد هزارش سری

چونکه بگوئی تو بقلب سلیم
بسم الله الرحمن الرحيم

حور کمر بسته مکمل بود رخ چومه و سینه سجنجل بود
موسبعین الف مسلسل بود خدیمن احمد مرسل بود
خدیسار است علی عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

روی جبین صورت نام حسن نام حسین بن علی بر دقن
چار رواند بهر یک بدن جبهه و خدین و دقنشان چوتن

بر شفتین این خط شد مستقیم
بسم الله الرحمن الرحيم

سبعین الفامت زیاقوت قصر در هر یک بیت دروخت نصر
حور بتخت از زر بسته خصر^(۱) هر یک هفتاد هزارش به حصر

جمله در استبرق و سندس نعیم

بسم الله الرحمن الرحيم

مزد همانان که بتقدیس خواند بسمله یکبار و صد ابلیس راند
یک سلیمان بسبایش کشاند نام حق اندر دل بلقیس ماند

القی لی گفت کتاب کریم

بسم الله الرحمن الرحيم

(۱) یعنی خصره

هر که کند ترك در آغاز كار بسمله پیچیده شود كار و بار
بیند مکر و هی در روزگار چون مردی کافتاد بر سنك خوار

دیدى از این ترك عذابى الیم

بسم الله الرحمن الرحیم

تا که عزیزی بسرش برد دست بسمله گفت و سروی را بیست
گفت شدی ممتحن ازین شکست تا نکنی ترك دگر همچو هست

بسمله گوئی تو بقصدی صمیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمله آن سانکه در اخبار بود و اندر هر يك دو صد اسرار بود
روز الستش این اشعار بود کامروز تقدیر در اظهار بود

صدشکر ز این پیر غلام حلیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمله چون حرزدل صالح است نقطه باد رخط وی واضح است
رمز علی در سخنش لایح است شرح انا للنقطه از این مادح است

مشك ختامش بر حقیق ختیم

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب یارب بحق ذات تو واحمد و صدیقه ز آیات تو
پس بعلی حامل رایات تو پس به حسن سرور جنات تو

پس بحسین آیت فیض عمیم

بسم الله الرحمن الرحیم

پس به علی سید سجاد تو پس بمحمد ره ارشاد تو
پس جعفر مقصد اوتاد تو پس موسی سرور عباد تو

پس برضا آنکه بطوشش مقیم

بسم الله الرحمن الرحیم

پس به جواد تقی شید فر پس به نقی هادی والا کهر
پس بحسن عسکری با ظفر پس بمحمد شه جن و بشر
قائم مهدی مه رکن و حطیم

بسم الله الرحمن الرحيم

حاجت ما شیعه آل رسول زود بر آور همه را کن قبول
جز تو و طاها و علی و بتول سبطین و نه نقبای رسول
خود تو بگور و بکه دیگر بریم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای شه دین حجت کون و مکان پور حسن مهدی صاحب زمان
روی خدا تا بکی آخر نهان ای تو بفریاد رس شیعیان
از زن و از مرد و صغیر و یتیم

بسم الله الرحمن الرحيم

چند کنیم از غم جدت خروش کی تو کنی آتش دل ها خاموش
خون حسین تو کی افتد ز جوش کی رسد از مکه شعارت بگوش
تا سر تسلیم فرود آوریم

بسم الله الرحمن الرحيم

الله الله خیز یابن الحسن بالله بالله ریز گرد کهن
ای شه ای شه بیز چرخ از من ای مه ای مه تیز شمشیر زن
بیکر و سرز استیز فرما دو نیم

بسم الله الرحمن الرحيم

ماه مه رنجوریم درمان تو باش و از تو همه دوریم مهمان تو باش
ماه مه موریم سلیمان تو باش ماه مه جسمیم بیا جان تو باش

کز تو بود جان سقیم و سلیم

بسم الله الرحمن الرحيم

خوی محمد چو علی خوی تو بوی حسین و حسنت بوی تو
سوره والشمس بود روی تو آیه واللیل دو گیسوی تو

موی گشا ناورد از آن نسیم
بسم الله الرحمن الرحیم

بی تو همه بی سر و جان تابکی جامعه بی تاب و توان تابکی
محتجب از خلق جهان تابکی در پس این پرده نهان تابکی
تاب زما رفته ز جور خصیم
بسم الله الرحمن الرحیم

بی پر و بالیم میان قفس بی دم تو سینه نیارد نفس
ما که نداریم بغیر از تو کس ای شه خوبان تو بفریاد رس
تا پر و بالی سوی کویت زنیم
بسم الله الرحمن الرحیم

جقه تو زن تاهمه پرچم زنند جام تو ده تانه دم از جم زنند
سکه تو زن تا مرا کم زنند خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
مکه بیار آنکه نگردد عذیم
بسم الله الرحمن الرحیم

عنصر صالح شده همچون تو خون بدش کرده دل خون تو
سفته ولی گوهر مکنون تو گفته بلی مضمهر مخزون تو
تا بقیامت کند اول مقیم
بسم الله الرحمن الرحیم

خون دلم از واقعه کربلاست هر چه بکریم من از این غم رواست
خون حسین تو چو خون خداست زان همه را شرم ز روی شماست
تا کی ز این خون بتو زحمت دهیم
بسم الله الرحمن الرحیم

نام تو در نه کره مرقوم باد قد تو در شش دره معلوم باد

منکر تعظیم تو معدوم باد دولت ایزد بتو مختوم باد

یا احدویا صمد ویا کریم

بسم الله الرحمن الرحيم

تا حق مولا است تو باشی دلیل تا ملک برپاست تو باشی جلیل

تارخ زیباست تو باشی جمیل تا که من و ما است تو باشی کفیل

تو دل و جان باش صدیق و حمیم

بسم الله الرحمن الرحيم

ختم سخن یا عدل ویا حکیم یا احد ویا صمد ویا قدیم

یا ولی ویا علی ویا عظیم یا خفی ویا جلی ویا علیم

یا الله یا رحمن یا رحیم

بسم الله الرحمن الرحيم

.....

هشتمین

مضمون توحیدیه عربیه بنظم فارسی بروجه مستقل نه ترجمه تحت اللفظی بحر

معروف به بحر متدارك بروزن قطعه عرفانیه شیخ بهائی قدس سره :

ای مرکز دائره امکان وای زبده عالم کون و مکان

و بروزن قصیده نبویه برده :

اسدی ازمه بتفرجی قد اذن لیلک بالثلج

(۱)

ای یکتا عالم هر معلوم بی همتا دادرس مظلوم

هستی بخشی تو بهر معدوم تو یفروزی خور و ماه و نجوم

کلمات و کمالات چو علوم نرسد بنهایت وحد و رقوم

نه تورا اندیشه و خواب و هموم والله هو الحی القيوم

(۲)

ایدل هله تو سخنم بنیوش	زان آب حیات بیا تو بنوش
توحدوث جهان از هوش میوش	بتخلف علت منما گوش
امساك از فیض منه در هوش	بقدم منما دل و جان مغشوش
ممکن باشد بازل معدوم	والله هوالحی القيوم

(۳)

درستایش خدایتعالی و شکرانه بر بشت محمد ص برای تعلیم و تزکیه نفوس و عقول و اقامه برهان بر عینیت صفات باذات و استفاده حدوث حقیقی از عینیت صفات و بی نیازی حق سبحانه از اسماء و مفاهیم و مصادیق آنها درازل و ملزم نداشتن برای وجود ازلی در آنها چه مستلزم تخصیص بلامخصص است :

ذاتش ^(۱) چون عقل کند تجرید	عقلی که حقش کردی تسدید
بخشودی وی را رای سدید	چو محمد عقل الكل مشید
که ستوده است اورا حق فرید	یابد ذاتش ^(۲) بالذات مجید
کامل بی عارض و بی مرسوم	والله هوالحی القيوم

(۴)

در اینکه مهیت واجب تعالی چون عین حقائق کمالات است بالذات و من حیث هی هی مستحق حمل عناوین کمالیه است و گرنه ذاتاً فاقد کمال خواهد بود و فعلیت حمل و تطبیق البته بعد از خلق مفاهیم است و این خود دلیل بر حدوث ماسوای اوسبحانه است بعد از عدم :

مهیت واجب کان هی هی است	انیت بی مثل و شبهی است
ذاتاً بی نام و نشانه بهی است	هر مفهوم ارچه بهی و شهی است
زیبا در فکر متبهی است	مخلوق اشاره و رسم ورهی است
بر آنکه غنی است ز راه و رسوم	والله هوالحی القيوم

(۵)

جز ذات الهی دائم نیست	جزوی بر ذاتش قائم نیست
در وصف کمالش لازم نیست	اسمی یا رسم ملازم نیست
اسماء قدیم و مقاوم نیست	رسمی بی خالق در اسم نیست
وان ذات غنی است زهر مفهوم	والله هو الحی القيوم

(۶)

موضوع که نپذیرد محمول	بالواسطه آنرا کرده قبول
نبود بالذات و بود معلول	چون واسطه آمد یافت حصول
بی موجد نوع نشد معقول	حق را ذاتی است بحکم عقول
ممکن بعمل باشد محکوم	والله هو الحی القيوم

(۷)

واجب را با مفهوم چه کار	بی واسطه مصداق است و مدار
ازلیت وی نپذیرد یار	دهد او را حق بر جای قرار
ز ازل بالذات بد او مختار	تا کرد گهر هر سوی نثار
پس بوی قدم زچه شد مشوم	والله هو الحی القيوم

(۸)

شهاب از راه افکند حکیم	مگر آنکه بقرآن شد تسلیم
بگرفته ز آل نبی تعلیم	رو کرده بحق با قلب سلیم
تقلید نکرده بهر اقلیم	رم و یونان و مصر و صدیق و حمیم
که جهان است از دو عدم مقسوم	والله هو الحی القيوم

(۹)

عدم سابق کمیت نیست	فاصله نشود که هویت نیست
جز نفس الامر هلیت ^(۱) نیست	که کناره زحق و معیت نیست

تدریجی هم عینیت نیست
متخلف کی باشد مضموم
ممکن شرطش ازلیت نیست
والله هو الحی القيوم
(۱۰)

هستی ازلی واجب در طول
معلول مگر باید بحصول
دخلیش نه در هستی معلول
گردد در طول ازل محصول
طولش بزمان نبود مشغول
تا جوئی مبتداء و مختوم
والله هو الحی القيوم
(۱۱)

در تمثیل فرضی علت بجسم غیر متناهی که در گوشه‌ئی از گوشه‌های اذیالش
موجودی متصل باشد آیا برای آنکه بر تمام وسعتش منطبق نیست متخلف است:
کن فرض فضا را جسم طویل
بر ذیلش شکلی شد تشکیل
زازل مثلا نشود تعطیل^(۱)
که خود شد علت آن تذیل
متخلف نیست بهیچ دلیل
بابسط و خلو ز کثیر و قلیل
چه رسد بخدا که نشد مقسوم
والله هو الحی القيوم
(۱۲)

از واجب پر باشد عرصات
در حیطه‌اوست زمان و جهات^(۲)
خلائی نبود با وسعت ذات
امکنه اوضاع اشکال و سمات
شد نقطه چو دریکی از اوقات
پیش از خود گرچه بود معدوم
والله هو الحی القيوم
(۱۳)

آیا معلولی با علت
یا واجب شده ز او مهیت
باید یکسان شد در وسعت
هان نیست سخن زاینیت^(۳)

۱- یعنی ازاازل قطع نشود

۲- (صفحات)

۳- زیرا فعلا بحث در جواب این کمونه نیست بلکه در حدوث و قدم است

گر دریائی وحدت نسبت	یا بی تو عدم را در سبقت
با وحدت نسبت حق بعموم	والله هو الحی القيوم

(۱۴)

نه اگر کردش ز عدم موجود	مضطرب شد و چیزی میچ نبود
نی عقل و نه نفس و نه کشف و شهود	نه شعار و نه تار و نه تار و نه بود
نه قیاس و قضیه نه شر و نه سود	ورنه شده خود سر جمله وجود
ز چه آن را شد موجب ملزوم	والله هو الحی القيوم

زیرا اگر مختار نیست البته نسبتش بوجود ممکنات و عدم آنها یکسان است
پس چرا ایجابش مستلزم عدم اشیاء نشد و مستلزم وجود شد و استدلال بوجود
عالم بر ایجاب وجود دور صریح است فافهم و اغتنم .

(۱۵)

عالم اجسام بود معدوم	شده از فلك اقصى محدود
نه خلأ نه ملاء نه نبود و نه بود	بر سطح محدث آن موجود
الا وجه الله حق و دود	یا عالم عقل ار داشت وجود
یا نور محمد (ص) کان علوم	والله هو الحی القيوم

(۱۶)

در عدم تعقل افاضه فیض و اعطاء جود بر موجود قدیم ازلی که ازلا محلی برای
تأثیر و اعطاء ندارد .

کی بر ازلی است تصور جود	نشود جودی جز بر مقصود
توان ازلیت را بخشود	نه وجوبی ذاتی افاضه نمود
تحصیل حاصل حق ننمود	وقت از تو و فیض نه دیر و نه زود
ز تخلف و بخل مشو مسموم	والله هو الحی القيوم

(۱۷)

بازل بابد حق دان موجود
بر مفقودی که دهش فرمود
منت هم نتوان بر مفقود
ز ازل نه بجایش شد محروم

فرموده بهر موجود او جود
ازلی نبود گزیده سود
تادر جایش برسد موجود
والله هو الحی القيوم

(۱۸)

معروف آن است این ایجاد
فعل استی خود مصدر بمقاد
لم یفعل ثم فعل ره باد
ما فوق زمان و مکان و رسوم

فعلی است ز افعال استاد
مصدر کی پا بر جای ستاد
مگر آن فعلیکه دری بگشاد
والله هو الحی القيوم

(۱۹)

لکن فعل فاعل رفعی است
بمشیت مختاری قطعی است
و این قاعده ارقائد شرعی است
از کان یکون از دام یدوم

مختار بهر وضع و رفعی است
کان اصل نخست و جهان فرعی است
در هر چه بیک نسبت مرعی است
والله هو الحی القيوم

(۲۰)

چون فاعل فعل مجرد دان
فی کل یوم هوفی شان
با نسبت یکتادر همه گان
بی جنبش مهر و سپهر و نجوم

ز اشکال اوضاع و مکان و زمان
آینده هم از ازل است عیان
آرد و گیرد هر جسمی و جان
والله هو الحی القيوم

(۲۱)

قول حجج است زهی که زهی
و مشیته فیها و به
بمشیت داده بهر چه زهی

خلق الاشیاء بمشیته
صورت مختاری او است بهی
بگشود بدان هر گرهی

والله هو الحی القيوم

کاید هر چیز که شد محتوم

(۲۲)

در ابطال اکتفا بامکان و حدوث ذاتی در تصحیح با التزام بقدم و ازلیت وجود ممکن که نعوذ بالله دوش بدوش ازلیت واجب باشد.

ماهیت ممکن یکسان است
بر وصف قدیم چه برهان است
عدم سابق که بماکان است
والله هو الحی القيوم

بوجود و عدم کز امکان است
بالذات حدوث نه میزان است
انکار حدوث ز شیطان است
از عقل چه کاسته و از اقنوم

(۲۳)

چون فاصله نیست علی التحقیق
تو قدم دیگر منما تصدیق
در گفته صالح کن تدقیق
والله هو الحی القيوم

عدم سابق که توراست رفیق
ما بین دو قول توان توفیق
بر عقل سلیم ممکن تضییق
کز پیر تعلم نیست ملوم

(۲۴)

در کشف دریغی ننمودم
گردیده ز فضل الله بودم
و این نظم ار کوته بسرودم
والله هو الحی القيوم

دروازه فکرت بگشودم
از آل رسول بو سودم
در ماریه شه مسعودم
توبیا کامل کن این منظوم

(۲۵)

بحدوث و قدم جنگی است زبون
بارسطو گشته قدم مقرون
بحدوث از برای دوراه نمون
والله هو الحی القيوم

ما بین ارسطو و افلاطون
بحدوث افلاطون است مصون
فارابی شد پس چند قرون
نشد بر ما واضح و مفهوم

(۴۶)

در تمثیلی حسی برای وحدت فعل ازلای واجب تعالی و تأثیر آن
دفعه واحده در حصول موجودات متعاقبه و وقوع هر چیز
بعلم و عدلش در جای خویش که گفت :

جهان چون چشم و خط و خال و ابر و است	که هر چیزی بجای خویش نیکو است
هر ممکن فرض نما چو نگین	بیکتن زده نمره علی التعمین
بمکان و زمان هم نمره چنین	واز غیب برون فرموده یمین
باشید آنهمه بر چرخ و زمین	هر یک بمکانش گشته مکین
باشیدن یک و بی حد خوش شوم	والله هو الحی القيوم

(۴۷)

بنشست این و آن در حلقه خویش	این در وسط آن به پسین و این پیش
از یک بخش اینهمه بخش نه بیش	بی حاجت فکری و بی تفتیش
یک مرتبه زد شأنه از لیش	بر زلف دلارا بی تشویش
همه بر جابست چون نقش بموم	والله هو الحی القيوم

(۴۸)

این است کوشش نا چیزم	زد و شیرین صد شور انگیزم
عترت و قرآن گهر ییزم	در دامن این دو در آویزم
واز فرقت یار نظر تیزم	بنشینم در ره و بر خیزم
تا شاد کند دلها بقدم	والله هو الحی القيوم

(۴۹)

یارب بر رسول و علی جلیل	به بتول و حسن به حسین سلیل
بعلی و بباقر علم اصیل	بعق جعفر و موسای دلیل
برضا به تقی به تقی جمیل	بعسن شه ملک و مقام خلیل
بامام مؤمل هر مظلوم	والله هو الحی القيوم

(۳۰)

این خدمت ناقابل پذیر	ز تو الهام است و زمن تقریر
نی نی ز تو تقریرم و تحریر	اندیشه و دانش و فکر و ضمیر
بی امر تو نپذیرد تصویر	ز تودل ز تو کف ز تو مغز دیر
ز تو لوح و قلم ز تو فهم و رقوم	والله هو الحی القيوم

(۳۱)

بجرائم من خط عفو کش	بموحد خود میسند آتش
بدهم صحت و دولت بی غش	آرام نمای این سرسرکش
لب ذا کر را مفکن بعطش	از چشمه کوثر گو تو بچش ^(۱)
با مهر علی که شود محروم	والله هو الحی القيوم

علمیه

قلم بلوح رقم کرد چون کتاب مجید	بجز ز علم نکرد و نمیکند تمجید
ز علم بود قلم از ازل چو لب واکر	که زلف علم ببوسد لبش سیه گردید
ز علم هم بقلم داد نهر و نور مداد	که می چکید ز دندانهای مروارید
ز علم بود که جلدین لوح شد یاقوت	که خون عشق در آن بست و بر رخش بچکید
ز علم لوح بگردن نهاد اسرافیل	که آنچه علم نبستی شدش بجبهه پدید
ز علم بود که جبریل شد قوی و امین	بیال وی زده حق مهر خود زدر نضید
ز علم بود که شد استوار عرش مجید	ز علم بود که شد پایدار کرسی نور
ز علم ذات مجرد زده برخ حبوبات	کشیده ز رفرف اخضر سر اداق تجرید
ز علم زمزمه هائی فتاد در ملکوت	چو آن زحنجر داود هم کسی نشنید
ز علم خواب نرفته است دیده های نجوم	ز علم پشت فلک از فراق علم خمید

(۱) - خود گو از چشمه کوثر چش (خل)

ز علم خیمه اطلس برون زده آفاق
 ز علم ابر فرو ریزد آب را بر خاک
 ز علم راغ بخندد بگریه های سحاب
 ز علم نور حقیقت دمد ز صبح ازل
 ز علم حضرت آدم بخلد عریان شد
 ز علم تاج مرصع ز زر بسر بنهاد
 ز علم بر کمر شیت بسته منطقه را
 ز علم نوح بکشتی نشست در طوفان
 ز علم رفت در آتش جناب ابراهیم
 ز علم موسی عمران عصاش اژدر شد
 ز علم باید و بیضا شکافت دریا را
 ز علم رفع شد اداریس بر مکان عالی
 ز علم چون کنم آغاز رسمی از ترسیم
 چه گوهریست که کرو بیان غلام و بند
 ز علم هر چه بجوئی خود او است والا تر
 ز علم در عظمت روح یک نشانه او است
 ز علم نام و نشانی بمجلس ارباب
 ز علم دل بخراش و ز علم خوش بخروش
 ز علم برسی اگر کیست علم هست حسین
 حسین علم و دلش علم و هیكلش همه علم
 حسین اول علم و حسین آخر علم
 حسین علت نه طارم و حسین سبب
 حسین حبل متین و حسین نور همین
 حسین کشته علم و حسین تشنه علم

غلام وی شب و روزند از سیاه و سفید
 ز علم برق چو افروخت رعد از آن غریب
 ز علم بوسه زند هر که گل زبانی چید
 که لایح است اثرش بر هیا کل تو حید
 که تا ببر کنند از مغفرت لباس جدید
 ز علم خیمه یاقوت را بکعبه کشید
 ز علم داد بدستش بهر خزانه کلید
 ز جود علم بجودی بعافیت برسید
 چو گل به برد و سلام آتشش کند تبرید
 ز علم جمله انواع سحر را باعید
 عمود نور بصحرای تیه کرد عمید
 مسیح جای گرفته بچشمه خورشید
 ز علم چون کنم ابراز حدی از تجدید
 چه عنصری است که او را رسل شدند عبید
 ز علم هر آنچه بگوئی کم است و هست مزید
 زهر کرامت و ذخرش مزید گشت و مشید
 چو خاد انجمن از حسن وی شود جاوید
 که علم دل چو خراشید روح تازه دمید
 شهید کرب و بلا آن یگانه در فرید
 ز علم رفت سرش تا پیکر تخت یزید
 حسین دین و حسین آبر و حسین امید
 حسین جان و سر و دل حسین حبل و زید
 حسین دست رشاد و حسین وجه رشید
 حسین شاهد علم و حسین خون شهید

حسین سینه به پروردگار علم فروخت
 حسین شاه و گدایش محمد صالح
 هزار و نهصد و پنجاه زخم را بخريد
 زخاك كرب و بلايش بدیده سر مه کشيد

قصیده رد طبیعی

جهان برپا بدست حق بود آغاز و انجامش
 و گرنه با طبیعت می نباید شیشه و جامش
 کجا گردش کند چرخش گرش دستی نگرداند
 که شبهای سیه گرداندی واسپید ابامش
 چسان دست طبیعت میشکافد هسته ای در کل
 درختی ز آن فرازد پخته سازد میوه خامش
 که ز آب سیم وزر در گوی بی آمیزش ورخته^(۱)
 کند طاوس و پوشد شهر زرین در اندامش
 طبیعت جز بشکلی جز کره هرگز نه بگراید
 مگر صورت گری سازد بدیگر شکل پدرامش^(۲)
 که پیچیده بگرد هسته خشکی لقمه خرما
 چو لعل سرخ و زرزرد و چون مشک سیه فامش
 درخت بی زبان آب از کدامین لب مکدوانکه
 زیبک آب و زیبک خاک از چه گوناگون شد اقسامش
 که این فیروزه طارم بست و هفت آویزه پیوستش
 ز پروین، زهره، کیوان، خور، مه و ناهید و بهرامش
 کجا بی دانش و نیرو، کجا بی بینش و فرمان
 توان چیزی پدید آورد تا بیند سر انجامش

۱- مراد تعم مرغ است

۲- پدرام برون ابرام یعنی آراسته و انجام

طبیعت چیست؟ جز کیفیتی بی هوش و بی نیرو
 نیاید طبع هر چیزی مگر همراه فرجامش
 بجز نیروی نیرو بخش نی‌روئی نه نیروئی
 همه اندر توانش ناتوان، گمنام در نامش
 پس از فرجام مصنوعی چه کار آید ز مطبوعی
 که پیش از او چه بودی تا برد سرهان در اتمامش
 حکیمی گرنبودی چون بهم و از هم شدی چیزی
 که جز او بند و پیوندش چه جز او نقض و ابرامش
 که اندوزد بیک مغزی هزار اندیشه نغزی
 یکی فهم و یکی وهم و یکی وحی و یک الهامش
 که دیدن داده در پیپی، شنودن هشته در ستخوان
 پیاره گوشتی بسته سخنگوئی و احکامش
 که هشته از ملک اختر و یا خاور در ایوانش
 که بسته در صدف گوهر و یا مرجان بقمقامش
 که شیراز خون و خون از شیر چون یاقوت رمانی
 کشد پس از جگر آرد بدل وانکه در اندامش
 که حس لمس و ذوق و طعم اندر پوست جاداده
 که در مصفاة بینی جادهد حس ستشمامش
 که زانو بر عقب ته کرده رفتار از جلو برده
 کف پارا فرو کرده میان کاسان نهد گامش
 که چین بسته به پیشانی که چتر دیده کرد ابرو
 که چشم از بهر میل سرمه داده شکل بادامش
 نگه دارد عرق را چین پیشانی که بامهلت
 کند پاکش نریزد بر لب و چشم اندر اقدامش

بابر و همچو چتر از چشم گرداند شعاع خور
 که تاینده و چه وانچه باشد سمت قداهش
 نه جز دست توانای حق الحق کس نگهدارت
 طبیعت گر تو را گیرد در آتش یا بصمصامش
 میان سنك و در آغوش خارا شیشه و گل را
 نگهدارد چو معشوق دلارای دلارامش
 مکن داد و ستد تو با طبیعت کاهرمین باشد
 معجوزاین دیو هرگز وامی و یکدم مده وامش
 بدو مسپار خود را طرقة العینی که این سرکش
 نه گر با تو خدا باشد بود بر جنگت اعلامش
 مسلسل گر بیند دشمنت بر مغز و روی و لب
 حق از با تو است کی بینی سرموئی ز آلامش
 چنین گر کرد حق احسان بتو کن با عمل شکرش
 طبیعی دان زحق بیگانه و از آیات واعلامش
 زطوفان و آنهمه امواج نوح از طبع بك کشتی
 کجا رستی نه گر فرمان ایزد ساختی رامش
 طبیعت بر فراز کوه فرزندش نکرد ایمن
 بنوحش کرد حق چون روز روشن قیر کون شامش
 فریب زال طبع مو سپید هرگز مخور ایدل
 که رستم را طبیعت نی که زالش بابو جد سامش
 بیک طبع استی اخشیج از چه رو گر امر حق نبود
 سپیدی بنی روم و سیاهی بنی حاش
 طبیعت عشوه با تو دارد اما در پس پرده
 کشیده مشق بر تاسر نگونت سازد از بامش

پرامت ازخون و شرمشش تهی ازخیردان دستش
 نباشد جز مثال سایه ای از شاخ حجامش
 طبیعت^(۱) سالها احرام بستی کرد کوی حق
 سپس سرباز زد زان کوی و از تن کنده احرامش
 دهان چون ازدها بگشاد با روئی دژم بر تو
 مگر دست حق این آتش فشان را سازد الجامش
 لجامش را تو مکشا کوهی^(۲) درخون تو غلطد
 نما ناکامش از خویش و روا منما زخود کامش
 بکش این افعی اندر زیر پا بر کوب مغزش را
 بدین مرد جهان باشی تو و علام و فهامش
 تو در توحید^(۳) قرآن بین که دهی و طبیعی را
 چسان سر کوب فرموده بسنک حق و ارغامش
 که تابستان و پاییز و زمستان و بهار آرد
 ز رفتار زمین بر آفتاب آتش آشامش
 تعالی الله تبارک آنکه از دود آسمان سازد
 چو مشکین خوان بر آن چیده زمر و اید تر جامش
 که رخشان نقطه نقطه کرده يك مشکین طبیعت را
 چرا یکسر نرخشد يك طبیعت شب در اجسامش
 روایت کرده صنع عرش را از شخص عقل کل
 بزرگان شریعت حافظان دین اسلامش
 که حق بسرشته عرش^(۴) از نور عدل و نور فضل آنکه
 از این دو آفریدی عقل و علم و حلم و اکرامش

۱ - کنایه از شیطان است

۲ - اشاره بقول حضرت رسول ص است: ان الشیطان بجرى من ابن آدم کالدم فی عروقه فضیقوا
 مجاریه بالصیام

۳ - رجوع شود بتفسیر قبی و تفسیر برهان در مقدمات

۴ - رجوع شود بششم بحار در صفحات اولیه کتاب

ز عقل و حلم و علم وجود، ترس و انس و مهر امید
 بر آورد و در احمد جمله زد در طینت تماش
 شکفتی نیست کز اسماء حسنی حق حقایق را
 زند در جسم عرش و طینت صوام قوامش
 عقول عشره و نیروی هفت اقلیم و نه طارم
 قوای نفس کل دان ثبت کن در لوح ارقامش
 طبیعی ده دوائر را بروی صفحه گر سنجد
 کند چشم طبیعت کور خود با نوك اقلامش
 و گر داند خواص جمله آفاق گیتی را
 نگردد خیره سر از حکمت قهار علامش
 طبیعی خفته پذیرفته پند از خواب و بیداری
 مگر هرگز نمی بیند بجز اضغاث احلامش
 و گر نه خواب و بیداری وهم یاد و فراموشی
 طبیعت را در آن ره نیست ناهنگام و هنگامش
 که خوابش کرده بیدارش نمود، یادش آورده
 بجز نیروی حق کان هست در اصلا ب و ارحامش
 بسی زشت است ادراکی که در حکم خرد نبود
 که در قید طبیعت رفته و اندر بند او هامش
 کدامین زشت تر داند خرد؟ بت یا طبیعت را
 طلسم هر دو بایستی شکست و کرد اعدامش
 سخن پایان ندارد کلک من هم ناتوان نبود
 نه اینش خود ستائی باچم و خم یادم چامش (۱)
 طبیعت را کجا ایجاد و اعدام است و احیائی
 جز از حق یا برنجوری شفا یاسقی و اطعامش

نه جمعی و نه تفریقی نه اعزازی نه ادلالی
 نه انزال کتاب ارسال پیکری و نه پیغامش
 پناهی نیست از گروک طبیعت جز خداوندش
 امیدی نیست ما را جز باکرام و بانعامش
 نه گر بودیم ما از امت ختم الرسل احمد
 بدین روی سیه از فیض حق بودیم ناکامش
 امید است از ولای چارده معصوم عفو حق
 میده از دست تو مهر علی و آل و ارحامش
 میان قبر و منبر بوسه زن بر روضه زهرا
 که در باناش بود جبریل باعیسی و بامامش
 حسن سبط الهی فر حسین آن شاه دین پرور
 علی باقر جو جعفر کاظم و شاه رضا نامش
 تقی، هادی که او با عسکریش سامرا مدفون
 امام قائم و قیوم دین و حی قوامش
 ده و چار است این اسماء حسنی جهان آرا
 همه مفضل دو عالم همه مطعم و منعاش
 تو گر خواهی ز دشت کربلا یادی نمایم من
 دل خونین و چشم افکن بآلام و باسقامش
 چه گویم از لب خشک حسین اندر میان شط
 و بیا از زخمهای شاه مظلومان و اورامش
 هزار و نهصد و پنجاه زخم سینه کایزد پر
 ز نور صد هزار افزون پیمبر کرد و حکامش
 چه گویم از تنور خولی و روی خداوندش
 چه گویم از درخت و دیر و بن سعد و ره شامش

ز طشت زرو درج گوهر قرآن به لب گویم
و یا از خیزران یا از یزید باده آشامش
الا ای صالح دل خون از این غم سوز و دم درکش
که عرش از نو بلرزد از یزید شوم و دشنامش
هزاران نکته داند صالح دلخسته اندر جان
طبیعی را بفضل الله نکرده چون وی افحامش^(۱)

اخلاقیه مستزاد

و آن چیز کز آن رضا بود ذات خدا	هر چیز که ذات حق از آن نیست رضا
محبوب بود	مغضوب بود
محبوب چه مغضوب چه وین درهمه جا	گر درهمه چیز فکر و اندیشه کنی
محسوب بود	معلوم شود
نه از خوب بدی نه خوبی از بد اصلا	من در همه چیز با خرد کردم فکر
مطلوب بود	تا فهمیدم
زیباگر زشت و زشت گردد زیبا	زشت و زیبا نوشته در صفحه دل
آشوب بود	از روز الست
تا بدرود و خوب بدل گیرد جا	اکنون بتو گویم چه بود خوب و چه بد
کاین خوب بود	در حضرت حق
محبوب بود دوستی آل عبا	مبغوض بود دشمنی اهل البیت
مرغوب بود	سوگند بحق
هر کس میزان زدست داد از اشیاء	معیار همین است و محاکم در هر چیز
منکوب بود	غفلت منمای
معموره جز این هر آنکه کردی برپا	این است صراط مستقیم آباد
مخروب بود	بنیادش کن

از کشتن هاییل در آغاز جهان	قاییل مشوکه قلب با حسن و صفا
روگرد غضب	مقلوب بود
حق مایه نور ریخته در هر دل	زنهار که در قالب زشت آب بقا
بی رنگ غضب	مصوب بود
از راستی و درستی از اول دل	مگذار خمیر راست از چهل و خطا
تخمیر شدی	مکذوب بود
مکروب تن و جان همه بذر غضب است	آنجا که رضا است کی در این ارض و سما
سم رویاند	مکروب بود
مکروب توئی مدوش پستان غضب	کز عین رضا در دل تو شیر و غذا
روی دل پاک	محلوب بود
آیا دانی چه چشمه ها بهر تو حق	سویت می و شهید و شیر و آب از بالا
کرده است روان	مسکوب بود
گربت غضب و بلد غضب غم غضب است	کی مرد خدا دلش بمحراب دعا
رو کن بدعا	مکروب بود
مغلوب نگردد آنکه با پنج تن است	با چهارده اولیا که در خوف ورجا
بانه سرور	مغلوب بود
گر شرح شراب اولیا را دیدی	لکن ز شراب سرخ معلوم کجا
دانی کان چیست	مشروب بود
برحوض نبی علی است ساقی و علم	میر و لاسیف و لا فتی شیر خدا
اندر کف او است	یعسوب بود
در قرب و وصال انس و اطمینان است	کانجا نه دل انیس هنگام صفا
از نص کتاب	مرعوب بود
بی حب خدا سالک مجذوب نهئی	محبوب و محب ز جذبه قرب و لقا
دعوی متما	مجذوب بود

بدتر ز همه واقعه کرب و بلا	چیزی که خدا بیش از آن ناراضی است
مغضوب بود	قتل شهدا است
تو ز اهل شقا نشو که سنگت بجزا	دریای غضب ز حق چودر جوش افتاد
با چوب بود	خاموش نشود
یارب بچه سنك این سك بيشرم و حیا	مغضوب تر از طشت زر و چوب یزید
سر کوپ بود	بر روی حسین
كان بوسه گه نبی بدان چوب جفا	آیا غضبی فرون تر از این از حق
مضروب بود	بتوان گفتن
لب کی بفرات کو است مهر زهرا	زینب بچه دیده دید آن لؤلؤ تر
مرطوب بود	نی لب خشك
گاهی سر شاخه درخت خرما	این می کشدم سر حسین بن علی
مصلوب بود	گاهی به تنور
مغضوب تر از سقیفه چه در آرا	اینها ز سقیفه بی رضای یزدان
مغضوب بود	شداستنتاج
پس حق شناسد که سزد از خلفا	گویند علی نصب شد اما بوبکر
منسوب بود	اصلح باشد
اینگونه عمل نه جز میان سفها	این نیست خدانه آن بود پیغمبر
اسلوب بود	بی علم و عمل
با عالم و جهاد و نص علی اعلی	بیگانه پسندند نه منسوب جلیل
منسوب بود	با آنهمه فضل
اما شه اولیا ز دستار و ردا	این می کشدم سه بت پرست بی باک
مسلوب بود	پوشند لباس
پس عفو سزد زهرچه در این دنیا	غصب فدك و کشتن زهرا یا رب
مغضوب بود	گر عفو شود

از تیر شهاب و گرز آتش افرا	حمداً همه جاروب شدنای ز غضب
جاروب بود	بالعن ابد
منهی بولا معاف و مکروه ولا	بی شرط ولاچه واجب و چه مندوب
مندوب بود	یا صوم و صلاوة
بی توبه دل از قرب خدا و از شفاعا	خود توبه مقبوله ز مکروه و حرام
محبوب بود	با اهل ولا است
کی صالح حائری علامه ما	بر پیر غلام عقل کل عیب مگیر
معیوب بود	گو با همه کس
وان نزد چه پاره سلیمان برضا	من مورم و این چکامه ران ملخ است
محبوب بود	گیرم بدهان
هر يك بخطاب حق بایمان و وفا	داود و سلیمان بولاشان چو رسل
مخطوب بود	پیمان بستند
چون یوسف و فضل الله شیخ الفقها	بن فضل الله بود محمد صالح
يعقوب بود	اندر غربت
سهل است ولی کیست که در عصر بلا	هفتاد و فزون هفت تحمل کردم
ایوب بود	بس رنج و محن
این بس که به عز و نعمت این بی سرو پا	حمداً لله رب الارباب جهان
مربوب بود	مربوب من
ز این راه صلاح مردگان و احیا	القصة بدوستی آل عصمت
مجلوب بود	کن جلب صلاح
تادست مرا هست بدرگاه خدا	هر کس در این درگاه دین را کوید
درکوب بود	رانده نشود
ورنه بدهان هر که ز این کرده ابا	بر آل رسول حق دهان پر در کن
صد توپ بود	از سه صلوات
مبغوض دگر نماند و پا برضا	صلوات به حسن مطلع و حسن ختام
محبوب بود	زینت بخشد

عرفانی

بیا بشنو حدیثی تو ز من به
 بدستم بد شغای ابن سینا
 الهیات را خوش می نوشتم
 قلم تا نقطه بر سطح ورق زد
 ز خود فکرم به حبویش کشاندی
 بگفتم این خطوراستی نه واجب
 دو باره خامه بر دفتر نهادم
 دو بیت دیگرم از غیب برگفت
 نبوده فکرم اندر نظم اشعار
 ز توحید العجب اکنون چرایم
 درست است آنکه او روح خدای است
 مراهم گرچه در اشعار ذوق است
 ولی در فلسفه چندی است غرقم
 خدا اول بود دوم پیغمبر
 در این اندیشه غرق فکر گشتم
 یقین کردم که این آتاف فرشته است
 کنون من چار بیتش می نگارم
 چنین میگفت با من آن ملک و ش
 همی گفتمی شنیدستم من از عرش
 (۱) که می گوید حق از افلاک تا خاک
 (۲) الف ناکه بمن گفت ای دل پاک
 (۳) مرا تو با حروف حمد کن جفت
 (۴) برآور از الف و از حمد نامش

بذیقه صبح پنجشنبه
 ورق سیم و قلم زر حیر (۱) مینا
 بنور حق کل دل می سرشتم
 دو بیتم ناکهان در گوش حق زد
 مرا در سایه لطفش نشاندی
 خود از توحید واجب نیست حاجب
 که فکرت رو نگرداند ز یادم
 بگوش و هوش بازم دو گهر سفت
 چه حکمت هست یارب خود در این کار
 بشخص اول عالم گرایم
 همه توحید در یادش ادای است
 بگردنها چو مروارید طوق است
 که برد از یاد شعرم جمع و فرقم
 چرا گوید بمن دوم کن از بر
 ز سر تا پای فکرو ذکر گشتم
 بقلبم چار بیتش خوش نوشته است
 سپس دنبالش آرم آنچه دارم
 ملک و ش نه ملک بی غل و بی غش
 صلائی دلربا از عرش تا فرش
 الاولولاک ما انشأت الافلاک
 بخوان بر خلق نام کاف لولاک
 که ایمن باشد آنکس حمد من گفت
 عیان کن بر همه عالم مقامش

چو خواند این چهار بیت و هشت مصرع
گرفتم خامه زانو ته نمودم
ز غیب او آنچه بشنیدی شمردم
نبشتم چون بدل این چار بیتش
الف آغاز چون کرد از صلايش
دل از رمز الف دریافت این راز
زعقد چار بند این نکته: دریافت
نخستین احمد و دوم محمد
نظر چون بر فرشته من فکندم
کمک گفتم نما با من تو در غور
در این باغ از زند دورش^(۱) نسلسل
بگفتا بنگر اندر دل چه بینی
ز چشمم پرده از روی افق زد
بدیدم انجمن برپا است در دهر
همه کروبیان ز این خرم و شاد
بگفتندم هلا برگوی اینسان
الف در نطق شمع انجمن شد
پی اندری الف می سفت در را
بگفت اندر زبر من حرف ذاتم
الف از غیب ذاتش منجلی شد
صد و ده خود علی اندر زبر شد
زبر با بیناتش شد مطابق
دویست و بیست تاب از این زبر را
از این رو کفوزها گشت و شد بعل

ز چهر فکرتم بگرفت برقع
زرشته دست خود کوتاه نمودم
بجان آن چار معنی را سپردم
بمشکوة دلم افروخت زیتش
چو دال افتادم آنکه روی پایش
الف هست الفتش با آن جهان ساز
دو نام چار حرفی حق بر او تافت
که حمد حق محمد گشت و احمد
بدستم رشته آمد دل پسندم
که برپا مجلسی سازیم در شور
بر آرم چار حرف از نام آن گل
که ناگه یافتم روح الامینی
که اندر کهکشان نوری تتق زد
بکرسی ده خرد بنشسته بی قهر
قلم در دست در انشاء و انشاء
رموز نام آن فرزانه انسان
زمین از حمد رشک هر چمن شد
که آرد بینات و که زبر را
نی اندر غیب مطلق بیناتم
عیان شد بیناتش و ان علی شد
صد و ده بیناتش در شمر شد
بسیده نسبا شمس مشارق
علی باینات اشمر دو خور را^(۲)
که درها هر دو سفتندی زد و لعل

۱- دوم (خل)

۲- دو در را (خل)

محمد در زبر هشتش بیفزود
لواء الحمد هم با سر بدوداد
چه تاج حمد هشت و تاج حق هشت
صدوده چون الف را روی سرزد
الف گر در زبر بی بینات است
بلی حرف نخستین بی لسان نیست
چنین باطن بظاهر شد مؤول
علی چون با الف بود از نخست این
الف چون از ازل بودی مهندس
در اول خود نهادی راست بر سرش
سوم در مستدیری میم ملکش
مثلت آستین دامنش بود
سرش ز الله زحق جانش دولب شد
صمد گفت و دلش بردل چنان بست
بذیلش دست برد از شوق و اقبال
فشاندی ز استین خود کهرها
در انگشتش نگین در درخشید
ملائک بهر آن همدست گشتند
الف باز از منی کردی تجلا
جوانی ماه سیمائی حلیمی
قدش سرو بلند و روی خورشید
نبشته بر جبینش آیه نور
کفش دریا و سینه کشتی نوح

بدستش هشت جنت زان بفرمود
که حمد حق بسرزان روی بگشاد
که راز هشت در هشتش چنین گشت
علی اعلی شد احمد را به برزد
علی خود بینات حرف ذات است
لسانش جز علی اندر کسان نیست
در احمد هم الف شد حرف اول
در احمد شد الف حرف نخستین
در احمد چار شکل آورد در حس
دوم جامه مثاث کرد در برش
به بست و شد^(۱) چهارم قوس فلکش
زالله و از حقش سر بر تنش سود
که وی را هر چه بودی در طلب شد
که شد یک حلقه میمی و نشکست
پی تعظیم وی خم گشت چون دال
بروی خلق از آن بگشوده درها
سلیمان دید عکسش در نگین شید
برای یک نگین پا بست گشتند
برون زد لؤلؤی شپوار و لالا
کریمی و علیمی و سلیمی
سرش شیدا دلش شاد و جبین شید
برو و الشمس و مو و الیل و قد طور
لبش یاقوت و گفتارش همه روح

دهان درجی پر از قند و طبر زد
 چو بنشیند بدونه چرخ باله
 الف بر نام باب و نام نامیش
 الف بر تارك ابراهيم برداشت
 پدر داده الف را بای بسمش
 بابراهيم چون مديون خدا شد
 حسينش قد علم بهر خدا کرد
 شد ابراهيم الف را بای در بسم
 چو در عشق الف تعليم گشتند
 شد ابراهيم تله للجبین کرد
 ندای از آسمان آمد بدنیا
 منی شد شاد و غم در کربلا شد
 بران خنجر چو خنجر بی اثر گشت
 گلوئی که رد خنجر را تحمل
 گلوئی طوق نور حق بگردش
 اجازت گر نمیداد او بخنجر
 شد آخر آنچه شد وین زان ندا بود
 زبای زینب و سین حسینش
 چو شد مديون خليل الله حسینش
 گر اسمعيل ابا الفضلش بدیدی
 و ر ابراهيم دیدی قاسم آنروز
 بلی کوی منی با آن کشاکش
 ندا آمد بلا زان مسترد شد
 خداوند سماعيل و ابراهيم

جهان از لرز کیسویش بلرزد
 چو برخیزد زمین از هجر نالد
 شد افسر حق نمود ازفر گرامیش
 بر اسمعيل هم این افسر افراشت
 پسر باسین شده بسمل طلسمش
 بهفتاد و دو قربانی ادا شد
 چنین دین خداوندش ادا کرد
 شد اسمعيل سین در جان و در جسم
 بقربانی وی تسلیم گشتند
 منادی ز آسمان بانگی حزین کرد
 الف گفتش که قد صدقت رؤیا
 در آنجا پر زخون جام بلا شد
 پیامد قتلگاه و تیز بر گشت
 که نازك تر بدی از برك هر گل
 دم داود هر دم بود وردش
 کجا خنجر زشه ببرید خنجر
 بلی خون زان گلو خون خدا بود
 زبسم الله عیان شد زیب وزینش
 ادا در کربلا فرمود دینش
 ز دل خونس بدامان می چکیدی
 کشیدی از جگر آه جهانسوز
 نزد بر قلب ابراهيم آتش
 ز ابراهيم و اسمعيل رد شد
 سری پر شور تر کردی بدیهم

حسینش داد چون بر هر دو تفضل
الف با میم بسم از فرو میلی
بقربانی اکبر گشت تسلیم
مگر زینب چه شه از شأن ایشان
حسینش سین اسماعیل برداشت
بسرزد هشت جنت رمز حایش
بشه شد سین اسماعیل تسلیم
حسین از هشت جنت زد چود پییم
از این با و از این سین شد نمایان
مقرر گشت قربانی در اکبر
به بندای عنبر صالح زبان را
خداوند دلی دارم پراز خون
تو ای شهزاده در این عبد شعبان
در آغوش کرم این شیعیان کش
بشاهنشاه مظلومان خداوند

علی را کرد قربانی اسماعیل
تجلی کرد اندر ام لیلی
قدش ز این شد کمان چون حاتم میم
که شد بهر علی اینسان پریشان
بران سین شصت دیگر در شمر داشت
بر او گردش جهان کردی زحایش
که در زینب شدی بای بر اهیم
بسر زینب گشودی هفت اقلیم
کمالات الف بی حد و پایان
بخونش حق نوشت الله و اکبر
که می ترسم زنی بر هم جهان را
خود اکبر بیندم چون است دل خون
قبول این مدح کن ز این پیر دربان
ز دلشان خار در سر و عیان کش
رهائی بخشیدی ما را زهر بند



يك مبارزه علمی و بحث فلسفی در قالب ادبی

ملای رومی از کسانی است که معتقد بوحث وجود و وحدت موجود است و آقای علامه حایری مؤلف معظم این کتاب که از مبارزین جدی و سرسخت بامعتقدین بوحث وجود و اصالت وجود میباشد در این قسمت که ملای رومی بیان وحدت وجود کرده معظم له با همان منطق مستدل خود بمبارزه برخاسته و بهمان سبک منظوم و همان وزن و قافیه پاسخ دندان شکنی بملای رومی داده چه معظم له معتقد بوحث حقیقت محمديه در جمیع کثرات میباشد تا دفع اشکال وحدت وجود و وحدت موجود را مینماید و اینک بیان منظوم ملای رومی را نقل میکنم و پاسخ آنرا از مؤلف محترم از نظر خوانندگان میکدرانم

قطعه مولوی

دل برد و نهان شد	هر لحظه بشکلی بت عیار بر آمد
که پیر و جوان شد	هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد
غ-واص معانی	گاهی بدل طینت صلصال فرو رفت
رایش بجهان شد	گاهی ز تنگ کهگل فخار بر آمد
خود رفت بکشتی	که نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق
آتش گل از آن شد	که گشت خلیل و ز دل نار بر آمد
روشن کن عالم	یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
تا دیده عیان شد	از دیده یعقوب چو انوار بر آمد
می-کرد شبانی	حقا که همو بود که اندر ید بیضا
زان سحر کهان شد	در چوب شد و بر صفت هار بر آمد
از روی ت-ف-رج	میگشت دمی چند بر این روی زمین را
تسمیح ک-نان شد	عیسی شد و برگنبد دوار بر آمد
هر قرن که دبدی	فی الجملة همو بود که می آمد و میرفت

دارای جهان شد	تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد
آن دلبر زیبا	منسوخ چه باشد چه تناسخ که حقیقت
قتال زمان شد	شمشیر شد و از کف کرار بر آمد
در صورت بگهی	نی نی که همو بود که میگفت انا الحق
نادان بگمان شد	منصور نبدا آنکه بر آن دار بر آمد
منکر مشویدش	رومی سخن کفر نگفته است و نگوید
از دوزخیان شد	کافر بود آنکس که بانکار بر آمد

پاسخ حضرت آقای علامه حایری مازندرانی بملای رومی

هرسوی روان شد	آن نور که از چشمه انوار بر آمد
زان کون و مکان شد	خود جوهر فردیست که سیار بر آمد
او فصل اخیر است	هر نوع وجودیست بفصلی متقدم
چون در دوران شد	زان صورت نوعیه ادوار بر آمد
بر شاخ زمرد	در خاک فرورفت و بر آورد گل از گل
بر تاج نشان شد	در آب شد و گوهر شهوار بر آمد
در پنجه ایزد	آن هسته یکتا که بدی اصل نخستین
اشکال کیان شد	خود دایره و مرکز و پرگار بر آمد
زان عرض عریضش	در عمق جهان اصل بسیط از همه سوریخت
کان نقطه عیان شد	کز شش جهت از محورش اقطار بر آمد
از نقطه اولی	ز دهندسه کون يك اندیشه وی نقش
دل برد و نهان شد	تا سطح و خط و خال رخ یار بر آمد
یا نسخ و تناسخ	این کثرت و آن وحدت نزدی حلول است
هر عین و عیان شد	تا نسبت اشراقیش از کار بر آمد

عالم همه مهیت و اوسر وجود است
 امر است خود او کز دم قهار بر آمد
 تشکیک وجودی نبود این نه اصالت
 چون جان اثرش در همه آثار بر آمد
 با آنکه جدا بود بود نفس تحقق
 سرپست مقنع که ز اسرار بر آمد
 این ربط و تعلق نتوان یافت بتصویر
 بی ربط نه این دار و نه دیار بر آمد
 آن وحدت سیاله در این سلسله کو کیست
 کز هر سر و دل و از در و دیوار بر آمد
 مستحفظ فعلیت نوع است چو علت
 فی اینکه بتغییر در اطوار بر آمد
 با کی نبود ده خرد و عالم اندوار
 یک قوت نفسش چو باظهار بر آمد
 نه نوح بد او نوح بدو قائم و ثابت
 تا کشتی او ازیم زخار بر آمد
 یکدم بفضا بست و هوا کرد پدیدار
 و از جنبش نورش شرر نار بر آمد
 باز اودم دیگر زد و تن داد بجانها
 چار اخشیج زاین مایه پدیدار بر آمد
 اندیشه نغزی شد و در مغز فرو رفت
 و آنکه بزبان رفت و بگفتار بر آمد
 بر کرسی زر روح الامین گفت که لاسیف
 شمشیر دوسر کز کف کرار بر آمد
 شمشیر چه باشد که شود روی دلارام

در مرتبه کن
 تا روح روان شد
 کین ذات مقدم
 نه این و نه آن شد
 از پرتو رویش
 تا فصل جهان شد
 ربطی است الهی
 لولاک بیان شد
 جز ذات محمد صی
 چون در سیلان شد
 در عین افاضه
 بهمان و فلان شد
 باشندش مظاهر
 پس در لمعان شد
 چون جنس بفصلش
 و اندر جریان شد
 جان شد تر و تازه
 پیدا و نهان شد
 زیبا و خوش اندام
 و اینسان تن و جان شد
 تا یافت خدا را
 شکرش بزبان شد
 تا داد محمد صی
 این یار بدان شد
 قائل بخطا رفت

آری زرخش تیر شرر بار برآمد
 منصور سردار که منصور نگردید
 میثم که معق بود هم از دار برآمد
 نه میثم و نه رند و نه منصور بد آن یار
 این باطل و حقی است که بسیار برآمد
 گه یار تو در هر بت و هر باطل و عاقل
 پس از چه بی باطل سرانکار برآمد
 انوار رسل گرچه صد و بیست هزارند
 چون ابر کزان رشته انهار برآمد
 یک نوری از آن روی نشان بود چو خورشید
 کز دست و رخ و سینه اظهار برآمد
 از آدم و از شیث و انوش آمده تانوح
 و از شیبه و عبدالله دلدار برآمد
 دخت و هب آن سیده دوده زهره
 زاو سید کل احمد مختار برآمد
 القصه محمد ص همه چیز است بد و چیز
 میزان دو عالم شد و معیار برآمد
 در هجده ذی الحجه خورشید روی دست
 تا قطب ولایت شه ابرار برآمد
 زان ماه ولایت ده و یک کو کب دری
 کز عسکری آن قائم قهار برآمد
 بگرفت که ربند علی پنجه ایزد
 نیمی بسر شاه فلک وار برآمد
 علوی بگرفت فیض از پنجه بالا
 کاب حیوان شد
 زان دعوی باطل
 بی ریخته لسان شد
 یسارت شناسی
 تاحق همه دان شد
 میگرد تبذل
 خون بست و روان شد
 زان روی چکیده
 کی ابر همان شد
 میگرد تلاء لواء
 دارای نشان شد
 وانگه به براهیم
 و از آمنه آن شد
 در فضل و کرامت
 پیک همه گان شد
 چون ذات مهممن
 هم قطب زمان شد
 بگرفت قمر را
 مالک بجهان شد
 چون عرش درخشید
 در پرده نهان شد
 در دست محمد ص
 نیمی بمیان شد
 سفلی زدگر نیم

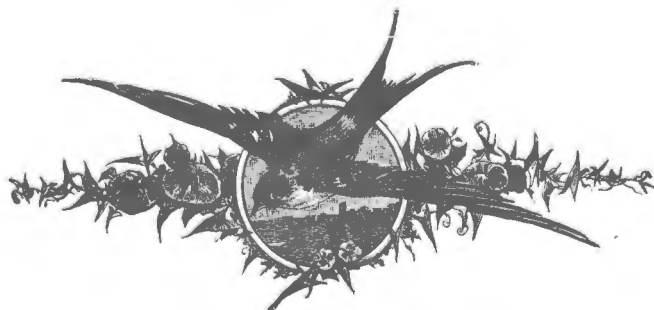
زاین پاوسرا دوار وهم اکوار بر آمد
 چون من انامولاه علی هو مولاه
 بر جلگه خم باد گهر بار بر آمد
 هر چیز که آمد بود از این دو حقیقت
 از شمس مهیمن مه سیار بر آمد
 يك فرد بد او گرچه در اطوار الهی
 این خاصه وی شد نه زاغیاری بر آمد
 غیرت کشدم گر بت عیار شود یار
 محمود کجا چون بت عیار بر آمد
 من را نه بمولا که گمانی است برومی
 شرح دلش از صالح احرار بر آمد
 من با تو بفضل الله بت را نپرستیم
 معبود بحق از بت فرخار بر آمد
 حیف است از آن طلعت زیبا که بگوئی
 در چوب فرو رفته و چون مار بر آمد
 يك تازی از آن زلف بگسترده چوسایه
 اژدر شده چون تیر ز اوتار بر آمد
 روحی زدمش بست و مسیح آمده در نطق
 زان جاذبه چون زبیق فرار بر آمد
 بیتوته علی کرد میان دل آتش
 تاروی بیشرب ز دل غار بر آمد
 خاك قدمش بر سر دشمن چو بیفشاند
 تا چشم خدا باز ز ابصار بر آمد
 آری همه او بود که می آمد و میرفت

بی نقص و زیان شد
 فرمود محمد ص
 چون مشک وزان شد
 نر روی تشکل
 پس شمس زمان شد
 میکرد تظهور
 رومی بگمان شد
 هر لحظه بشکلی
 یارم نه چنان شد
 در یار شناسی
 تا کشف نهان شد
 پس چون تو بگوئی
 بر کعبه عیان شد
 با آن ید و بیضا
 در دست شبان شد
 بر صفحه عالم
 بسته بگمان شد
 بازار چو شد گرم
 خورشید مکان شد
 و از مکه برون رفت
 دشمن بفرغان شد
 ابصار بهم بست
 در امن و امان شد
 اما به معیت

چون بود عرب زبده عرب وار بر آمد
 عالم همه چون بر کد درخت است که ریزد
 زان دو حه چو اوراق و چو اثمار بر آمد
 یا گو همه عالم جسد و جان بود آن شه
 یا هم چو قلامه که ز اظفار بر آمد
 یا شانه بر آن زلف در آئینه چو ایزد
 از شانه جهان چون سقط تار بر آمد
 یکدم زد و بست او کف دریا بروی آب
 پس دم زد و نه گنبد دوار بر آمد
 آن دانه باقوت که شد آب ز هیبت
 کا حجار ز آب آب ز احجار بر آمد
 بالجملة نه فی الجملة تنش ریخت زوائد
 نز صاصل و نز کهکل فخار بر آمد
 هر قرن که دیدی همه بودند غلامش
 تا شاه ز دنباله جرار بر آمد
 کسی را نستوده انا منه هومنی
 تا بر کفش آن طفل لبن خوار بر آمد
 بستان بمکید او چو مکیده است زبانش
 تا یکسر خون گشت و زحق ثار بر آمد
 فی نی همه خون شیر شد اندر شربانش
 تا بر کفش آن طفل لبن خوار بر آمد
 هر بندی از او داشت بیک لحن تکلم
 تا تن همه لب گشت و باذکار بر آمد
 محراب بیا کرد سلیمان و ش و میخواند^(۱)

در مکه عیان شد
 یا میوه چیده
 هرگز نه خزان شد
 از دره بذره
 چون پنجه زنان شد
 زد بهر تماشا
 چون جلوه کنان شد
 تا هفت زمین شد
 زان دم که دخان شد
 بست از نم پایش
 عقد و حل از آن شد
 شد طینت آدم
 نه پیر و جوان شد
 رجاله اش از پیش
 یا تیغ و سنان شد
 جز ذات حسینی
 خون در فوران شد
 در حلقه یاقوت
 وان در ثوران شد
 از شیر جانش
 خون در فوران شد
 چون عیسی مریم
 هر زخم دهان شد
 هی سبع مثانی

داود وش آن نی چو مزمار بر آمد
 آری ز پیمبر که بر آمد چو حسینی
 عباس علی میر علمدار بر آمد
 هی هی عجب از طلعت خلاق مهیمن
 بی مسند و بی افسر و دستار بر آمد
 جنگی سرگل دارندرومی و طبریسی
 بیگانه میان دو گل از خار بر آمد
 من مولوی معنویم را نکندم رد
 مجروح اگر سینه اختیار بر آمد
 یارب بمحمد بعلی و به حسینش
 حیف است که گویند گنه کار بر آمد
 تا تو بدلم جای کنی بارخ دلبر
 دلدار کجا چون تو نگهدار بر آمد
 صالح اگر این لؤلؤ پر آب نمی سفت
 کی سوره روم تو با قرار بر آمد
 بر نوک سنان شد
 و از حیدر صفدر
 سردار یلان شد
 در مطبخ خولی
 هم خاک نشان شد
 اندر لب کوثر
 از چه بمیان شد
 شرح است نه جرح است
 از خارجیان شد
 بگذر ز گناه هم
 از دوزخیان شد
 دست از تو ندارم
 دل برد و نهان شد
 و این قطعه نمی گفت
 تا عقد لسان شد (۱)



۱- اشاره بمفهوم سوره الم غلبت الروم است که آقای علامه طبرسی ملای رومی را محکوم
 و مغلوب نموده اند .

کارخانه قدرت ایزدی

دانه جو - هسته خرما

دانه جو

تا نمکد زیر زمین آب رود	دانه بگل تا نبرد سر فرود
گرمی دل تا که نیابد در آن	پرتوخور تا که نتابد بر آن
تا که تکانی نخورد در قفس	تا نشود تنك در آنجا نفس
تا که نباشد ز میان مغز وی	تا نشود پاره دل نغز وی
تا که ز دود آن نشود محترق	تا ز بخار او ننماید عرق
تا نشود آبله اش منفسخ	تا نشود از ورم آن منتفخ
تا نکشد بر دل و سر مرتقا	تا نکنند از ره نشو ارتقا
تا که ندرد ز روی در نقاب	تا که نبندد چو زبرجد لعاب
تا نکشد دست ز پیراهنش	تا نخ سندس نه تند بر تنش
تا شود آن ماده قند و نشامت	تا نکشد آنچه بخاك و هواست
تا عرق نبض نه بیند ز تب	تا ورق سبز نگیرد بلب
تا نخورد آب ز هر گوشه ای	تا نرباید ز زمین توشه ای
دست مهندس نه موکل شود	تا نه بشکلیش مشکل شود
حور و بت انگیزد و اهریمنی	تا ازت آمیزد و اکسیژنی
پس ز کربنیک دهد گاز را	تا مکد اکسیژن ممتاز را
تا که جوامد نشود زان روان	تا نچکد ترشی و آسید از آن
تا خورد آن آهك فسفات را	تا کشد آسید کربنات را
تا نکشد چتر و نه بندد سپر	تا که ز بالا نزنند بال و پر
نامزدش گاه مه و گاه شید	تا شود آنجونه جوانی رشید

تا که در آغوش کشد آفتاب تا نکشد ساقه و قدزود زود تا که برخ خط کشد و خال وهو خط کشد او همچو مهندس به بر تا که دو صد پنجه کشد ز آستین تا ز نگین سیم و زر آرد برون تا نکشد سنبله و خوشه ای نان جوی هیچ نیاید بدست این همه کردار ز یک کردگار مرغ و سگ و گربه خراب و بغال نان تو کافر خوردای حق پناه از تونه حربی نه بکف حربه است گر نکنی شکر خدا کافری الغرض ای مسلم ایزد شناس جز تو همه نان تو را می خورند و این حق ایمان که تو را قسمت است	تا بسر دوش برد ماهتاب تا ندهد طاقه ز خود تار و بود تا که ز شبیم نه برد آبرو روز ز شبیم چو شبان روی تر تا که بهر پنجه کند صد نگین تا بشکافد گلش از اندرون خوشه صد دانه ز هر گوشه ای تا تو جوی نان جوی هس نه مست بهر کسی دان که نکو کرد کار زان تو، نی کافر و خوک و شغال مسلم اگر نیست نروید گیاه دابه مرغ از توسک و گربه است می دهدت شکر بروافری بهر تو حق کرده بیا این اساس گرچه همه حق تو را منکرند حق امام است و حق عصمت است
---	---

هسته خرما

هسته خرما نگر و سختیش منزلت عمه بدان نخل داد او اکرم عمته النخله گفت تا نکند هسته خرما ی نخل تا ندهد برك و نه پیچد بلیف برك ترش نام نهادند خوص	و آنچه نبی گفته ز خوش بختیش حرمت و اکرام دراو دخل داد جز لب و لعل نبی این در که سفت آنچه کند دانه جو خرج و دخل تا بدو صد خار نگرودد الیف بادزن و سفره شود بالخصوص
---	--

شاخه وی سعف بنامد عرب	وان ^(۱) بن پهنش را نامد کرب ^(۲)
با همه قوت زپی دفع ضعف	لوله و ته لوله اش از کرب و سعف
تا نکشد بردوش زان صد تفنك	تا بکمانش نه نهد صد خدنگ
تا نکشد از قد خود منجنیق	چون علم کلد و برج فنیق
تا ندهد مغز ^(۳) بجمارها	تا نمکد شیر و چو خمارها
تا نتند پوسته بر هسته اش	تا نگشاید صدف بسته اش
تا نکند خوشه برازطلح ^(۴) و طلع	تا که پیایی نکند لبس و خلع
تا ندواند بزمین ریشه ها	ریشه همیا نکند پیشه ها
طلح ^(۵) که نعلین بهم خفته است	دانه میانش در ناسفته است
تا نرسد آن بظهور صلاح	رنك نگیرد بمساء و صباح
زرد چو زرسرخ چو یاقوت و لعل	دانه طلعه اش دهد از آن دو نعل
تا روی هسته نشود طعم بسر ^(۶)	لقمه حلوا ی گوارا بیسر
یک رطبی کی بدو لب می رسد	یا بلبی کی دو رطب می رسد
و این همه ادام ^(۷) تو و نان تو است	روزی تن نیروی جان تو است
این همه افعال زیك خالق است	حب ^(۸) و نوارا که جز او فالك است
و این همه را بهر تو او ساخته	سایه روی هر سری انداخته
نعمت حق شکر فزون می کند	کفر تو را خوار و زبون می کند

۱- بیخ عریض سعفش دان کرب (خل)

۲- کرب بروزن عرب بیخ سعف است که شبیه به تفنك است

۳- حمار بروزن رمان پیه و مغز درخت خرما است که در بیخ تنه درخت است و خوردنی است

۴- طلح و طلع دانه های نخل است که مغزش مانند نشاسته است و بوی منی می دهد

۵- طلح و طلع ابتدائاً مانند دو نعل است که روی هم نهاده شده و دانه های میان آن است

۶- بسر بیای موحده بروزن بسر و عسر خرما ی نرسیده است که رطب نشده

۷- ادام خورش است

۸- اشاره بکریه فالق الحب والنوی است فالق شکافنده و حب دانه و نوی هسته است

وہ بصدا احسان ز تو يك شكر نيست
 شكر نہ قول است کہ بايد عمل
 مرد خدا شاكر عامل کم است
 گر نبديم امت ختم الرسل
 وانہمہ بر امت خود کردہ بذل
 دست ہمہ بستہ و کوتاہ بود
 حمد خدا را کہ تفضل نمود
 از دل و لب دم ز محمد زنيم
 از علی و از حسن و از حسين
 باقر هر علم و شہ عبقری
 موسی کاظم شہ دنيا و دين
 سرور ابرار تقی جواد
 سيد والا حسن عسکری
 صاحب الامر ملك و جن و انس
 دادرس انفس و آفاق او است
 ای ز تو دين و سخن و هوش ما
 بہ ز سليمان تو و مورت منم
 ہدہد بشکستہ پر پيرمی
 جز تو باغماض برازندہ کیست
 شاہ توئی شیعہ گدای تواند
 جز تو شہا مصلح اعمال کیست
 شاہ کریمی نکند رد گدای
 خواهش تنها نکنم بہر خویش
 منتظرانرا باب آمد نفس

جز ز تو صد نکرد و دو صد شکر نيست
 تا برسی در دو سرا برامل
 نص کتاب استی و نص محکم است
 کز او است شکر و عمل افزون ز کل
 ہم شدہ مقبول حق اين بذل و فضل
 دل ہمہ بشکستہ در اين راه بود
 ما ہمہ را جزء شہ کل نمود
 وازدہ و دو وارث احمد زنيم
 وانکہ بود بر ہمہ عباد زين
 بانی بنياد رہ جعفری
 شاہ خراسان برضا و يقين
 بوالحسن ہادی و باب المراد (۱)
 قائم ہر کشور و ہر لشکری
 مصلح جان و تن ہر نوع و جنس
 مالک ہفت اغبرونہ طاق او است
 دل ہمہ بر امر تو و گوش ما
 صالح طالح باہورت منم
 سر تا پا غرقہ تقصيرمی
 يا کند از عفو مرا زندہ کیست
 از دل و جان خاک دو پای تواند
 در دو سرا منجیح آمال کیست
 خاصہ چو صالح کہ بود خاکسای
 شیعہ ہمہ ريش دلند و پریش
 ای ز تو فریاد بفریاد رس



ای نام تو مطلع کتابم	وای یاد تو در دل آفتابم
وای روی تو مایه امیدم	واز کوی تو من بدان رسیدم
جز کوی تو نیست تکیه گاهی	جز روی تو ملجأ و پناهی
هرسو نگرم بران تو بینم	زاین راه فزون شود یقینم
با این همه قرب و آشنائی	ای در همه جا تودر کجائی
جز در دل پاک جا نداری	رو بر دل مشرکین نیاری
ذات تو مجرد از زمان است	واز وضع وجهات و از مکان است
ز این روی تو اولی و آخر	تو با همه باطنی و ظاهر
هر چیز که در مقام خود زیست	با او توئی او ز تو جدا نیست
در سبق عدم تکلفی نیست	واز نفی ازل تخلفی نیست

عینیت صفات با ذات و بطلان زیادتی و عروض

ذات تو بذات خود کمال است	تفکیک کمال ازان محالست
عارض نبود کمال بر ذات	موصوف و صفت دو نیست در ذات
ذاتش ز صفات شد چو تجرید	باز او شده مستحق تمجید
از ذات صفات او جدا نیست	عین الذات است و چه عینی است

برهان توحید

و جواب شبهه ابن کمونه بدون احتیاج بوحدت وجود یا بالزام بلزوم
ترکیب از ما به الامتیاز و ما به الاشتراك

واجب نتوان دو فرض کردن	بر دل دو محیط عرض کردن
بر هر چه محیط ذوالجلال است	فرض دو محیط کل محال است
ز اول دو کند احاطه اش کم	محدود شوند هر دو از هم

برهان لزوم تعدد واجب بالانهایت که مسمی برهان فرجه است
 يك دو نشود مگر بفصل
 زان واجب سومی است حاصل
 سه پنج و ز پنج نه براید
 دیگر بشماره در نیاید
 حاجت بممیز وجودی
 نبود بجواب وزان نه سودی
 تا وحدت در وجود سازی
 بمیپوده بمنک رش بتازی
 زانگشت که میشود گره باز
 با دندان نیست حاجتی باز
 برهان تمناع در فرض تعدد

واجب بالذات ضد ندارد
 توحید بدون خلع انداد
 مانند و شبیه وند ندارد
 نبود میر آن تو هیچ از یاد
 گر دفع کسی اراده بنمود
 او می شود آنچه هست نابود
 اورا واجب نمی توان خواند
 باید فانی شود بدین فرض
 پس واجب دومین در این عرض
 باقی چو بماندی او است واجب
 و از فرض توافق اراده
 هر دو بتمانع ار بیفتند
 باهم چه حریف هر دو باشند
 از این شبهات دیواگر کرد
 شك نیست در او بعقل و وجدان
 از ذات تو پی بریم بر ذات
 غیر از تو ستایش که گوید
 شکرست بسزا که می تواند
 از ما است سخن ز تو اصابت
 در بای علوم بی کرانی
 بی دست تو خامه کی نگارد
 مانند و شبیه وند ندارد
 نبود میر آن تو هیچ از یاد
 او می شود آنچه هست نابود
 اورا واجب نمی توان خواند
 باید فانی شود بدین فرض
 ز این فرض شود چه چیز حاجب
 نتوان که نمود استفاده
 واجب هیچ هر دو را نگفتند
 یا هر دو ز همد گر بپاشند
 بر دامن کبریا نشد گـرد
 خود او است دلیل و او است برهان
 حاجت نه بغیر تو در اثبات
 و این راه دراز را که پیوید
 یا قدر و مقام تو که داند
 بر ما است دعا ز تو اجابت
 گنج سخن سخنورانی
 لب بی سخنت چه دم بر آرد

تا تو ندهی بدست خامه
 درعرش زهرسخن خزانهاست
 این در زرسول و سفته‌اوست
 بگشوده طریق منفسح را
 هم گفته ز شعر حکمت استی
 نطق انسان تو فصل کردی
 کی شد ز وجود فصل و جنسی
 ربط است وجود اصالتش نی
 معنای وجود چون صدور است
 اینسان نه تو گر نمودی انسان
 بستی بلبش نگین یا قوت
 آبی که تومی دهی زلال است
 نازت بهزار جان خرم من
 شایسته ناز کیست جز تو
 مردم بچه لطف و حسن نازند
 هر کس که بذات تو رضانیست
 بیزار از او است عالم ملک
 زنده تو بگو بگور گردد
 لطف همه چشمه حیانتست
 منت که توان نهد بطاعت
 گفته است رسول ما عبدناک
 حق کرده عمل در اختیار
 عزمت چه و نیت چه باشد
 میلست بشر است یا بهر خیر

نتوان که نگاشت هیچ نامه
 مفتاحش نطق شاعرانه است
 و این گنج و کلید گفته‌اوست
 گفت ان من الیسان لسعرا
 حکمت خود خیر و نعمت استی
 ذاتش ز این روی اصل کردی
 کاید ملکی و جن و انسی
 انواع و فصول نیست در وی
 و این نسبتها زاصل دور است
 خود حنظل و شهید بود یکسان
 دادیش ز آب کیمیا قوت
 سحری که تو می‌کنی حلال است
 با آنهمه لطف و آن کرم من
 هم ناز کش تو نیست جز تو
 جز آنکه زجان تورا نوازند
 جایش بخداد در این فضانیست
 زاو گشته پلید آب و هم فلك
 کر گردد و لال و کور گردد
 قهرت همه مشک و طیبات است
 کز تو است مدد بهر اطاعت
 با آنهمه کار بود غمناک
 در سود و زیانت اختیارت
 هم شوق و طویت چه باشد
 رویت سوی مسجد است یادیر

مختار بجوید اجر و تفویض	نه جبر در این بود نه تعویض
مام تو بر اختیار زادت	جبراً حقت اختیار دادت
بشناس و ممکن تو عین خود عین	این است خود امر بین امرین
افزودم بر دو یست و پنجاه	صد شکر حد وسط زهر راه
کز نور حق آن چوسکه تابم	باور نکنی بین کتابم
جز لطف تو کار ساز آید	از بنده چه کار باز آید
گریار تو جبر گفت گبر است	این توفیق استی و نه جبر است
هرگز من جبریش نخوانم	یارت اگر آن بود که دانم
در گلشن راز خار کردند	بریار دسیسه بار کردند
نسبت ندهد خدا با جبار	با آنهمه ذوق پاک سرشار
تو گبر نهئی و وهم کردی	گر حد وسط تو فهم کردی

در جبر و اختیار

حیف است بجبر گبر باشی	در فیض که تو چو ابر باشی
وان جا نگه شبستری کرد	آنکس که ز جبر بستری کرد
در روز الاغ شد شب استر	وان بست بعارف شبستر
گل را این خار بس خسیسه است	در گلشن راز این دسیسه است
جبر از حکمت نبوده قسمت	با گفته اهل بیت عصمت
شاید خواهد حد وسط را	مپسند بگلشن این غلط را
بر هر که گرایدی بتفویض	یا خواسته ز این کلام تعریض
هر کس نشناخت ز او چه خیزد	تقدیر تو ای خدای ایزد
بد بخت درست بخت خود باخت	آن بنده که این خدای نشناخت
باین همه عجز باچه سازد	بی تو بچه فخر می برازد
عاجز شد و دست خویش بشکست	چون می دهد اختیار از دست
تو شر منما بخیر تالمیق	حق داده باهل خیر توفیق

توفیق ز حسن اعتبار است
آماده نموده هر سبب را
گر مرد رشید پاك كانی
نفست مهرست و كن سرش خورد
حیف است اسیر نفس باشی
مولائی و نفس كن غلامت
همواره بسوء نفس باشد
این بند زمن اگر نیوشی
هر لحظه بخود خدای بینی
یارب یارب بگیر دستم
با اینکه ز هر چه بی نیازی
ذات تو بناز می برازد
مهر است و نوازش و شفقت
از شرم بتوجه من بگویم
جز آنکه بسوزم از ستیزم
اینهم ز تو گر مدد نباشد
از دست رود برو سیاهی
دیگر بکه روی میتوان برد
خوش گفتمی و جان زنو دمیدی
هان از توفزون ز عفو خواهم
کز هر ملك و پیمبری تو
تا جمله کنندى آن فراهموش
دریاد منت هم آن نماند
واز دفتر عرض كل اعمال

خذلان از سوء اختیار است
داده بتوشهوت و غضب را
نامرد نه ئی و كاردانی
لذت ز حلال هم توان كرد
یا بنده يك سك هراشی
براین كه كند تورا ملامت
همواره دل تورا خراشد
دیوت رود آیدت سروشی
واز خویش بدی جدای بینی
هر چند كه روسیاه و پستم
تو بنده نواز و كار سازی
بر بنده نبینمش بنازد
بر هر كه نداشت پاس حقت
باروى سیه كجا است رویم
بنشینم و اشك و خون بریزم
شایسته منع ورد نباشد
واز پای شود گران نخواهی
دل را بکه با امید بسپرد
خوشنود نه ئی زنا امیدی
نسیاً منسى كنى گناهیم
از ذا كرمشان گنه بری تو
كان هیچ نماندى بيك هوش
وان خاطره غیب دان نداند
گردد محو با جمیع احوال

گردد ز عمود نور هم محو
تا چونکه بعفو تو در آیم
تا هیچ از آن نشان نباشد
تا صف همه اولیا چوبندند
جز ذات تو هر گنه نداند
گفتند بما تو خود چنینی
کأنروز بخود همی بنازم
وان روزنه گاه درد زاری است
هان هم بتن و روان توان کن
تا هر شب و روز خدمتی خاص
القصة بگیر دست من را
کی بی دم تو سخن توان یافت

آنکو بخود افتخار دارد
فکر و خرد و حیات و هستی
صورت همه بی تو کی پذیرد
گوهر ز گل سیاه سازی
افکند رخت ز مهر پرتو
زان زلف فکند سایه یک تار
چون با همه رشته بلندش
بجر از نفس خط لب تو است
عدلت چو نشست بر ترازو
تا ساعات قیام اشراط
کژهر چه بود ز قامت ما است
چون خواست خرد دراز دستی

خط صرف شود از آن بهر نحو
این درد نماند از برایم
وان در دل اهل شان نباشد
بر بنده که عفو شد نخندند
نامی و نشان از آن نماند
با بنده نخواسته توانی
چون عفو تو کرده سرفرازم
بدتر چه ز درد شرمساری است
و این پیر بخدایت جوان کن
در علم و عمل کنم با خلاص
از من بپذیر این سخن را
بی تو که توان دم روان یافت

گل نیست که بار خار دارد
خط و سخن و بلند دستی
آغاز و ختام کی بگیرد
واز دود تو مهر و ماه سازی
زان مهر و مه و ستاره راضو
شد روز به چنك شب گرفتار
دل راست رهائی از کمندش
خلوت گه عاشقان شب تواست
دست تونه بست زور بازو
نی تفریطی در آن نی افراط
وا ز این دل بی سلامت ما است
بر عقل عقاب باز بستی

کردن چو ز جلوه ات کشاندی
 زاین روی فروتنی همی کرد
 بنمود نظر چو عقل در خویش
 حیوان بشدی و عقل کل خواست
 دانست بذات مستقل نیست
 می گفت بکردگار امجد
 فی الحال روا دعای او شد
 دانست قوای نفس طاه
 زان نفس چو استفاضه بنمود
 تنها اگر او بدی چو آغاز
 آنانکه عقول عشره گفتند
 از سرور عقل غافلندی
 رو سید عقل و نفس کل بین
 فعال نبیند ده مجرد
 او صادر اول است بی ریب
 هر عقلی را بدو قیام است
 پیغامبر عقول او شد
 الهام علوم زاین رسول است
 جبریل اگرچه وحی آرد
 او راست رسالت سماوات
 حق کرده بدین رسول اسمی
 او علت صورت است و ماده
 هست اول ما خلق بنورش
 این گفته او است نیک دریاب

با اقبل و ادبرش نشاندی
 بردامن کبریا که شد گرد؟!
 زاینده و حال و حالت پیش
 جا در تن خاتم الرسل خواست
 بی هیکل او نمیتوان زیست
 من را بگذار در محمد
 يك قونی از قوای او شد
 لا تحصی هست ولا تناهی
 بر هر چه که هست افاضه بنمود
 کی کرد مقام حمدی احراز
 وازده عقل نه فلك شکفتند
 بر رأی علیل و باطلندی
 هر عقل ز خاتم الرسل بین
 الا بحقیقت محمد
 گنجینه علم غیب و بی عیب
 و از حق بعقول از او پیام است
 بر جبریل هم رسول او شد
 گرچه بنفوس یا عقول است
 تکلیف خود از رسول دارد
 همچون ارضین بدین مساوات
 تعلیم بنفس آدم اسما
 هم غایت و از حقش اراده
 عالم شده ظاهر از ظهورش
 اخبار صحیح بین ز هر باب

زان گفته رسول بودم آندم
 بر جمله ما سواست مرسل
 جز او که بدین مقام خوانیم
 شناسیم جوهری مجرد
 عقل یکم و دوتا دهم چیست
 ورنه که بمدعا شناسیم
 در خلق که اولین اصیل است
 نی لوح و قلم نه جبرئیل است
 نه موسی و عیسی است و یعقوب
 کس هیچ نبی نگفته آن است
 نه عقل و قلم نه او کتاب است
 فطرت بهمه وجوه خندد
 حق حالت این بدیع معنا
 قامت تو مگو بگو قیامت
 باشی تو فرشته یا تو انسان
 یا جبرائیل یا که میکال
 یا پرنده و یا چرنده
 یا دوزخ یا بهشت یا عرش
 زاین رو شده کائنات ادوار
 زاو گشته عقول را مناقب
 از وی گیرند فکر ناقب
 بر عقل مقام عقل بنمود
 زان گفته خدا بجمله املاک
 کر عرش بفرش جمله دانند

بوده است در آب و در گل آدم
 پیغمبر آخر است و اول
 ما عقل جدا از او ندانیم
 بالاتر و بهتر از محمد
 فرضیه یونیان ورم چیست
 یکسان همه در اعاشه ناسیم
 نه آدم و نوح و نی خلیل است
 نی عرش مهیمن جلیل است
 نه یوسف و یونس است و ایوب
 جز او که در آخر الزمان است
 کاینهم چه تعارفی به آب است
 کی غیر محمد او پسندد
 پوشیده بدین رفیع رعنا
 زاو تربیت تو و پیامت
 یا ولدان یا که حور یا جان
 یا اسرافیل و پیک آجال
 و اشنا در آب یا درنده
 یا افلاک یا عناصر و فرش
 و اشجار گواه او چوا حجار
 حق گفت ائیب بك اعاقب
 او جمله عقول را مراقب
 او راست زحق مقام محمود
 لولاك لما خلقت الافلاك
 بی او کاری نمی توانند

زایش بستود امام اقوم
 بخرد چو نظر بعالم انداخت
 از بنده بحق هرآنکه پی برد
 زان بنده گیش بهر تشهد
 جوهر که عبودیت بکن هست
 در او است که شاهد حق استی
 ز احمد باحد بهیم فرق است
 چون رمز بملك حق بود میم
 و این ملك عظیم ز احمد استی
 بر این قرآن نموده تنصیب
 درخواست نمود بی کسالت
 گفتا بخلوص با تفهم
 یارب صل علی محمد
 قد حج وقد وفی محمد
 من ارسل بالهدی محمد
 امی قد قرا محمد
 در خلق که برتر از محمد؟
 در نطق که افصح از محمد؟
 در وجد که اوجد از محمد؟
 او آیت حق حق آیت او است
 شکرانه حق اگر قبول است
 هر ذره خرد دلش گراشکافت
 هر آیتی از خدای اوحد
 آیات خدا است گرچه بسیار

زانواع تجلیات اعظم
 حق را به محمد الحق شناخت
 او پی به محمدش بوی برد
 پیشا پیش رسالتش شد
 بر جای ربوبیت بکنه است
 زاین برتریش محقق استی
 بر گوی جهان بهیم غرق است
 شد ملك عظیم در براهیم
 محسود بران محمد استی
 بر آل خلیل داده تخصیص
 در حق محمد این رسالت
 و ابعث فیهم رسول منهم
 والعبد لذی العلا محمد
 واحتج بما کفی محمد
 ذو الفضل وذوالندا محمد
 خیر الخیر فی الوری محمد
 در خلق که بهتر از محمد؟
 در حسن که املح از محمد؟
 در مجد که امجد از محمد؟
 عالم همه در حمایت او است
 بر نعمت ذات این رسول است
 خورشید محمد اندر او یافت
 در او است حقیقت محمد
 يك اصل در آن همه کند کار

آن اصل محمد و لباب او است
 چون حشو و زوائدش بریزد
 گروحدتی از وجود خواهی
 با خلق حقیقتش یکی نیست
 آیات شگفت خیز داور
 هر کس بطبیعتش سراسپرد
 چون تو که توان مؤسسی کرد
 هر شکل که نقش کرد نقاش
 تصویر هر آنچه در خیال است
 زان نیست تهی کتاب مرقوم
 اشکال مقدرات هستی
 این طاق زبرجدی که بسته
 در دست گرفته عقد پروین
 خورشید و مه است در تالماؤ
 رمزی است خود این بدیع اسلوب
 محمود درست پاك بینش
 محبوب خدا رسول خاتم
 حاتم چه که جبرئیل بافر
 پرچیت که رخ بخاک ساید
 هر لحظه کشد پیاوی روی
 بگشاید اگر ز پیرهن بند
 زان روی چکیده قطره‌هایی
 افزوده ز صد هزار بودند
 جبریل بقوس قابش ارپر

سرمایه نوع و فصل و باب او است
 زان ذات محمدیه خیزد
 زاو دان نه حقیقت الهی
 بی‌سنگ بود در آن شکمی نیست
 بازیچه طبع و نفس مشمر
 دیوانه و مست بود تا مرد
 ایجاد اساس هندسی کرد
 افزون زان شد ز صنع توفاش
 موجود ز صنع ذوالجلال است
 و این گفته بما امام معصوم
 در هندسه وجود بستی
 کاجم بسرش چودل نشسته
 برپا همه سوی کرده آئین
 چون طشت طلا و جام لؤلؤ
 از سینه و از جبین محبوب
 مقصود نخست آفرینش
 دربان درش هزار حاتم
 جاروب بحجره اش کند بر
 و از خاک درش گره گشاید
 مشکین کند آن دودسته کیسوی
 زان سینه هزار پرتو افکند
 از نور که گشته انبیائی
 و این نقل موثقان نمودند
 می‌زد همه پربسوخت یکسر

يك انمله گر گذر نمودی
 بنوشت خدا بر آن دل پاک
 زاین مهر نبوتش بدرزد
 درمهر نوشته با خط نور
 هم چون تفاح بود الوان
 کردند فرشته گان بتنظیم
 پروانه شمع روی اویند
 یارب بمن آمن محمد
 یارب همه را با حمدت بخش
 ای ختم رسل تمویی پناهم
 نمائی اگر تو سر فرازم
 ای سرورم این چکامه بپذیر
 تو پیر غلام صالحت بخش
 جاه تو فزون تر از سلیمان
 هان هم تو نما در این تکلم
 پیدا شود از نواجد از تو
 حیف است کنی بگرد خوانم
 خاصه ز آل علی و آل
 این آرزویم مبر بگورم
 گر در کرم بود طمع خام
 بسو صمصام دوم شمارم
 کس از تو نکرده این تمنا
 جودت بمن اقتضای دارد
 چون این بدل و زبانم آمد

خود بی سروبال و پر نمودی
 لولاك لما خلقت الافلاك
 کز پشت میان شانه سر زد
 ماشتت توجه انت منصور
 چون کوکب زهره اش درخشان
 برگرد حریم وی بتعظیم
 جاروب کشان کوی اویند
 دست من و دامن محمد
 ما را بسر محمادت بخش
 با این همه نامه سیاهم
 بادست که کار خود بسازم
 واین ران ملخ ز مور خود گیر
 بد را تو بدین مدائنحت بخش
 کز گفته مور گشت خندان
 بر گفته مور خود تبسم
 فاقد همه گشت واجد از تو
 کمتر از صد تو میهمانم
 زان جمع شود عیان جلالت
 من مورم و بنده شکورم
 این خام تو پخته کن ز انعام
 بر آل عیس ده افتخارم
 جز من که شوم چنین مهنا
 کن امر عالی بجای آرد
 از تو است که در گمانم آمد

مگذار کسی بمن بخندد
اینگونه کرم بسی نمودی
من هم خس آن یم عطایم
من پیر گدایم و تو شاهی
دریای عطای پادشاهی
من رو سوی ههچوشاه بردم
این نامخوش اربدانشت نیست
اکنون مثلم عوض نمایم
گویم به بحار جود حری
ای حر کریم یا محمد
در تو طمعم بجوش آمد
بسیار کرم بمن نمودی
از بوالصمصام هم فزون تر
کان خواب ندیده ناقه هایش
شکرانه فضل تو است لازم
امید ز تو دوباره بد نیست
زدنی یا سیدی افدنی
ناخواسته پیش پیش دادی
امید ز صفوت تو صفوم
هرچه تو کنی خوش و صوابست

در بر روی من فلك به بندد
بر هر کس و هر خسی نمودی
بگشای زهم و غم غطایم
مارا هم از این نمد کلاهی
کردی نمد و کلاه خواهی
نام نمد و کلاه بر دم
اندر مثل من مناقشت نیست
جوهر منت این عرض نمایم
مارا هم از این بهار دری
وای در یتیم یا محمد
تلقین به من از سروش آمد
بی خواستن و سخن نمودی
دادی تو هزار بار گوهر
بر نیست چنین بساقه هایش
بر من برکات تو است دائم
بسیار بجا است جای رد نیست
حق گفته بتو بگوی زدنی
خود این بامید گشته هادی
و از گفته و از نگفته عفوم
و آنچه بدهی بمن ثواب است

گفتگوی خدای تعالی و جبرئیل با انبیاء عظام علیهم السلام

راجع بواقعہ جان گداز کربلا مطابق نص اخبار معتبره

یارب تو اجازتم بفرما
ز آنچه برسل خبر تودادی
گویم ز تو آنچه هست بر ما
و آن با همه در میان نهادی

دائم که نهفتنش نخواهی
 زانجا که بدی مقام یونس
 ز احوال جهان سخن نراندی
 تادانیم ز آنچه فرض عین است
 هان خامه بدست باز گیرم
 توحید و رسالتی که گفتم
 هان من بجهانیان بخوانم
 پرسم ز رسل خدای ز آغاز
 باز مرء انبیا چه گفته
 بر آدم بوالبشر چه خوانده
 با نوح چه گفت و بابراهیم
 چه گفته خدا بیور حزقیل
 در قرآن او است صادق الوعد
 هم گفته چه او بیور داود
 اینها همه يك بیک بگویم

(داستان آدم علیه السلام)

دادی تو بدان همی گواهی
 راندی سخن از شفیع فطرس
 جز قصه نینوا نخواندی
 گفتار تو از غم حسین است
 سربا تو نیاز و راز گیرم
 گرچه خزفم در از تو سفتم
 آنچه که نهی تو در دهانم
 کرد از غم کربلا چه ابراز
 زان فاش چه کرده یا نهفته
 جبریل براو چه قصه رانده
 موسی را هم چه داده تعلیم
 کوه منام است باسماعیل
 وی پیش بدی خلیل من بعد
 عشقش بحسین از چه ره بود
 از نص حدیث رو برویم

آدم چون پنج نام آموخت
 پرسید ز جبرئیل کز چیست
 دل بشکند اشک من بریزد
 گردد پسر تو بس گرفتار
 لب تشنه کشند امام صائب
 تشنه لب شط غریب و تنها
 از سوز عطش بدیده اش دود
 تا آنکه کشند از قفایش

دل دید ز نام پنجمین سوخت
 در نام حسین طاقتم نیست
 گفت اشک ز کربلاش خیزد
 در کرب و بلا بدست اشرار
 نبود چو مصیبتش مصائب
 ز انصار بخون طپیده تن ها
 تیرونی و تیغ پاسخش بود
 دارند بر او رواج فایش

سرها بدیدار با زنانش	اموال بدست دشمنانش
آدم با جبرئیل بگریست	چون کشته جوان زن اشك جاری است
(گذار آدم ع بقتلگاه در جستجوی حوا علیها سلام)	
حوا چو نیافت در فرودش	افتاد بقتلگه ورودش
لغزش بزمین زد آدم پاك	كز پایش خون بریخت بر خاك
گفتا یارب چه بد نمودم	هر جا رفتم چنین نبودم
یارب چه مكافی این زمین است	دل تا كه در آن شدم غمین است
وحی آمد تو كنه نداری	خونت شده چون حسین جاری
اینجا سرش از بدن بگیرند	عذر از بسرت نمی پذیرند
گفت او است رسول گفتش آن نیست	سبط نبی و امام گیتی است
قتلش ز یزید پست كان است	ملعون زمین و آسمان است
لعنت بیزید كردی آدم	حوا عرفات یافت دردم
از ماریه چند گام برداشت	پس در عرفات پای بگذاشت
حوا چو بدید قعه پرداخت	اعجاز حسین را عیان ساخت
ورنه دو سه گام راه را کی	تا مكه ز كربلا توان طی
لعنت بیزید كرد او چار	تا چار عناصرش كند خوار
(داستان نوح علیه السلام بر روایت سید بن طاووس در كتاب امان الاخطار)	
از نوح كنون سخن بگویم	از نص حدیث من بگویم
بن طاووس در امان الاخطار	راوی شده از رسول مختار
جبرئیل برای نوح صبار	آوردی صد هزار مسمار
چون آنهمه كار برد بی رنج	تازان همه ماند نزدی پنج
بگرفت یکی چو زان درخشید	چون كوكب و نوح خیره گردید
مسمار چنین بنطق آمد	گفت اسم رسول حق محمد
دوم چو گرفت و گشت رخشان	گفت اسم علی امیر ذی شان

سوم نام بتول ادا کرد	چار اظهار نام معجبتی کرد
پنجم بفشاند خون و بگریست	گفت اسم حسین و خون نکرد ایست
گفت ای جبریل این چه عین است	گفت این خون از تن حسین است
پس گفت نمی خبر چنین است	الواح و دسر در آیه این است
بی ما کشتی چنان نمی شد	در آب دگر روان نمی شد
بن طاوس گفت کشتی نوح	دادند نجات پنج ممدوح
پس نیست عجب که در خطرها	بگشایند از نجات درها
گشتی چو سوار کشتی و رخس	برخوان نامهای پنج امان بخش
در هر خطری بیادشان باش	بنویس و بخوان و در امان باش
راوی است محمد بن نجار	زاعیان تسنن است و زاخار
از شیعه ندیدم این روایت	تا امروز تا کنم حکایت
در دل بسیار ای عزیزم	چون جان توحید مشك بیزم
بیگانه چو گفت فضل ایشان	خواهی چه تراز تبار و خویشان

(روایت مجلسی در بحار راجع بنوح علیه السلام)

علامه مجلسی از اخبار	راوی شده در بحار الانوار
چون نوح بکشتیش مقرر کرد	بر مقتل کربلا گذر کرد
ناگاه او را زمین گرفتگی	گویا که شکم چنین گرفتگی
بالینکه بغرب و شرق گردید	اینجا بخطر ز غرق گردید
گفتا یارب بهر مکان من	بودم در سیر در امان من
اینجا چه محل و چه زمین است	زان یم و فرع مرا چنین است
جبریل نزول کرد کای نوح	اینجا گردد حسین مذبح
او سبط ختام انبیاء است	فرزند ختام اوصیاء است
شد قاتل اولین عالم	در هفت زمین و هفت طارم
دستور بلعن قاتلش داد	تا کشتی او بجدوی استاد

او هم چار بار لعن وی کرد کشتی بمسیر راه طی کرد
(داستان موسی در مناجات و طلب آمرزش برای اسرائیلی)

موسی می خواست در مناجات	آمرزش مذنبین و حاجات
حق گفت دهم بعالمینم	غفران جز قاتل حسینم
گفت او کیست گفتی آنکه بگذشت	ذکرش در طور جانب دشت
این جمله بسی در اوست ارزش	طور از ذکرش دهد فروزش
در جانب طور نام ^(۱) نامی	جز ز او نشده چنین گرامی
آن نروندا از آن شه استی	گوینده ز حق ان الله استی
آن نای که در رهش بریدند	ز آن گفت خدای را شنیدند
باهم چو گلودرخت کوچیست	جز نایش جای گفت او نیست
این ذکر و ندانی از درختی است	کالحق ز زبان نیک بختی است
کوقر آنرا زنی ^(۲) همی خواند	در طشت زرا و سخن زحق راند
در قتلکه از کلو اذان گفت	در دیرو درخت و صف از آن گفت
پس گفت کلیم قاتلش کیست	فرمود جز امت جدش نیست
یاغی همه میشوند و باغی	با این طغیان که دیده طاغی؟
در کرب و بلاستم براید	کاسبش بزبان ز ظلم آید
آن اسب بفطرت سلیمه	گوید زین ظلم الظلیمة
خونین سوی آن حرم شتابش	از قتل حسین پیچ و تابش
کای داد ز امت بد اندیش	کشته سبط پیمبر خویش
بر خاک نه غسل و نه کفن داشت	از پیرهنش برهنه تن داشت
رحلش همه می کنند غارت	برنی سر و بر زنان اسارت
آتش بخیام هم زنندی	خلخال ز کودکان برندی

۱- ذکر (خل)

۲- زوی (خل)

اطفال ز تشنگی بمیرند	در هم شده پوستها کبیرند
هر چند کنند استغاثه	نه یاری یاور و اغاثه
نی راه نمایشان براهی	نی کس که دهد یکی پناهی
بگریست کلیم و گفت یارب	قاتل بچه می شود معذب
گفت آنچه که هر که شد در آتش	زان برده پناه و کرده ماتش
رحم نرسد بدین جماعت	نی هم ز پیمبرم شفاعت
گر حرمت شاه دین نبودم	خسف آنهمه در زمین نمودم

موسی در نقل دیگر

نقل دگر از کلیم درطور	از نص صحیح هست مشهور
گفت از چه شد ای خدای امجد	افضل ز کل امت محمد
گفت از ده ره سبق به بردی	عاشور از آن دهم شمردی
یادازنه چیز کرد مجمل	عاشورا را بیان مفصل
زان درطور ماتمش پیا شد	گوئی که زمین کربلا شد

(داستان ابراهیم خلیل علیه السلام در کربلا)

اینک ز خلیل قصه گویم	سویش بنهم ز شوق رویم
اوهم چو بقتلکه گذر کرد	افتادی و خون روان زسر کرد
گفت او یارب کنه من چیست	جبریل آمد گنه تورانیست
خون سر تو وفا بدین است	بر وفق دم سر حسین است
لعنت بنما بقائل وی	بر غاصب حق و خاذل وی
از لعنت قاتلش بهر آن	خوشنود شود حکیم یزدان
بی اذن قلم بلوح بنگاشت	لغش که فروده شأن خود داشت
پس گفت خلیل لعن بسیار	اسبش آمین بگفت هر بار
فرمود باسبش از چه آمین	گفتی تو برین دعا و نفرین
گفتا خجل از فتادنت من	گشتم سببش یزید و دشمن

آمین گفتم ز شرمساری	ز افتادن تواز این سواری
خود امر حسین با خلیلش	قرآن همه آمده دلیلش
در محنت او بذبح فرزند	تا آمدن فدا است بس پند
حق در قرآن نموده زان یاد	راوی بعیون شرح آن داد
از ذبح عظیم چیست برتر	رو شوره صافات بنگر
نیکو بنما در آن تأمل	کن فهم تبدل و تحمل

(عبور سلیمان علیه السلام بقتلگاه)

بافر و بساط چون سلیمان	بر قتلگش شدی نمایان
ناگاه سه بار زیر و رو شد	ز این رو بخداش گفتگو شد
آیا ز منت گنه چه سر زد	کاردوی و بساط زیر و برزد
حق گفت که مقتل حسین است	بر قاتل لعن فرض عین است
لعنت کرد و نجات از آن یافت	آسوده هوا و باد بشکافت

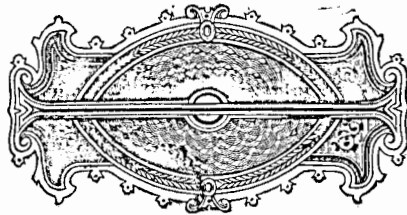
داستان اسماعیل صادق الوعد فرزند حزقیل نبی علیه السلام که پیش از ابراهیم بوده و صاحب شریعت و کتاب بوده

هان ز اسماعیل پور حزقیل	احوال بگویمت بتفصیل
او بود رسول و هم نبی بود	صادق و عدل مقربی بود
خود داشت شریعت و کتابش	حزقیل رسول بود بابش
قومش کشتند پور حزقیل	کوه منام بود ب اسماعیل
کندند ز روی و از سرش پوست	حق کرد غضب بقاتل دوست
عصرش پیشتر بد از ابراهیم	بود او با صبر و حلم و تسلیم
اسماعیل ذبیح او نیست	کو کرد بشرعت پدر زیست
گفتش ملک عذاب خواهی	بر قوم تو افکنم تباهی
گفتا نه بر جعت حسینی	حق آوردم بشور و شینی
تا باشه دین حسین گیرم	ز آنها همه داد دلپذیرم

من راست بصحبتش هسرت	دانم که حسین راست کرت
زان قوم دمار من برآرم	آن روزخوش است روزگارم
در خدمت وی بدین خوشم من	هم قاتل شاه دین کشم من
ماه-ر دو روان کنیم دمها	بروی -رود بسی ستمها
اطلاعات اسماعیل صادق الوند از احوال سیدالشهداء بعنوان لسان حال	
یک قطره کسی نه بدهد آبش	دارم خبر از دل کبابش
زان جامه که پاره است و کپنه	دارم خبر از تن برهنه
سازند جدا از آن حق شناس	دارم خبر از دو دست عباس
واز طشت زروش گسست گوهر	دارم خبر از حسین بی سر
واز فضه و شیر و قصد دشمن	و از تاختن ده اسب بر تن
و ان تارك و بند بند پیکر	دارم خبر از جوانش اکبر
و ان سوزش روز و ناله شب	دارم خبر از فغان زینب
کان تیر سه پرزند در آن پر	دارم خبر از گلوی اصغر
واز شمشیر چو برق قاسم	من با خبرم ز فرق قاسم
واز حال ز هیر خوش ضمیرش	دارم خبر از حبیب پیرش
و انگشت شاه و قطع انگشت	هم زان تن او افتاده بر پشت
واز ناله حضرت بتولی	دارم خبر از تنور خولی
واز گفتنش ای غریب مادر	و از آمدنش در ابری اندر
بر گردن عابدین بیمار	دارم خبر از غل گران بار
واز مجلس بن زیاد و آن سیر	دارم خبر از درخت و از دیر
از کف صد آیت و ده آیت	دارم خبر از سرو تلاوت
وز چوبه محمل و غم و تب	دارم خبر از جبین زینب
واز شعر یزید و کفر و کفران	من با خبرم ز چوب خزران
واز طشت و سر و در پر آبش	دارم خبر از می و شرابش
و از کبر یزید و شعر مروان	و از تکیه به نیزه روی دندان

دور از چه منم ز کربلایش
دارم خبر از خرابه شام
واذ خواب رقیه روی بابش
یا رب تو بر جعتم مدد کن
تا دست حسین را ببوسم
یا رب تو بصالحه نظر کن
بنویس مرا ز اهل رجعت
شمشیر بده بدست این پیر
فرمان شهم بدیده بنهم
هم روی امام عصر بینم
شمشیر زخم چو در رکابش
وز خاک رهش شوم سرافراز
تا نزد دو شه سعید باشم
یا رب بحسین و حجت عصر
ذلت تو ز شیعه دور فرمای
بر هر دو زما سلام تام است
یزهولکما السلام حسنا

دارم خبر از همه بلایش
و از ظالم شام خون آشام
و از دید سرو دل کبابش
و از قبر بلند این جسد کن
بر چرخ زخم ز فخر کوسم
او را با شاه همسفر کن
در قبر مده تو اذن هجعت
سرها فکنم پهای آن شیر
صد جان بره حسین بدهم
پایش بنهم روی جبینم
دشمن فکنم کنم کبابش
و از شاه کنم رضایت احراز
من بنده رو سفید باشم
ده شیعه توفیق و مکننت و نصر
منت بصلاح نه تو برمای
صلوات خود احسن الختام است
الفا الفا بالف حسنی



۸ ربیع الثانی ۱۳۷۵

حدیدیه ذهبیه

چون فلز اعلان جنگ آهنش بازر زند
هر یکی در آب و خاکش آتشین شنگرزند
در گرفت اندر میان نه فلز این کش مکش
این یکی خواهد مقامی زان دگر برتر زند
آهنین مشتی و زرین پنجه می برهم زدند
این حدید اسود و آن عسجد اصفر زند
جز یراع موشکافم کیست کاندرا عقد و حل
کلك او محلول زرد درو در گوهر زند
خاوری کاندرا محیط اطلس من سر نهد
لحن داود حدیدم در خور خاور زند
گفت خضر وقت فضل الله محمد صالحم
سکه بر جان سخن در جام اسکندر زند
در گرفت این جنگ و بر سنگر نشستی کلك من
تا که روح القدس طبعم امر بر لشکر زند
گفت آهن شد بمن معموره گیتی پیای
گفت زر رضوان بقصر خلد خشت زر زند
گفت آهن پنجه آدم بمن بشکافت سنك
گفت زر دیبیم زرین بوالبشر بر سر زند
گفت آهن جامه اسماء بریده سوزنم
گفت زر گلبرگ زر از طلیسانش در زند

گفت آہن چار کوہر دوختم بر تاج وی
 گفت زر تازان شعاع زرنکاری بر زند
 گفت آہن در سرانندیش زدم بینخ خیام
 گفت زر تا بر بکعبہ پرچم زر بر زند
 گفت آہن شد بمن قربان ہابیلش قبول
 گفت زر تا آزر زرینش اندر بر زند
 گفت آہن با کلنگم کعبہ را کرد او بنا
 گفت زر پنجاہ زرین مصحفش بر در زند
 گفت آہن نعل نعلینش شدم بر سان چشم
 گفت زر در دست حوا زرم انگشتر زند
 گفت آہن پنج مسمارم زدم بر فلک نوح
 گفت زر برق طلایم نام پنج اختر زند
 گفت آہن نوح زد از من بجدی لشکرش
 گفت زر بر موج با مہر زر او لشکر زند
 گفت آہن بر زره داود بست از من گرہ
 گفت زر او بازبورش از طلا مزہر زند
 گفت آہن دست لطفش بردام چون موم بست
 گفت زر طوق وفاہم سارہ چون ہاجر زند
 گفت آہن سد ذوالقرنین با دستم بپا است
 گفت زر تا سکہ اسلام از زر سر زند
 گفت آہن موسی از من داشت دستی آہنین
 گفت زر دریم بشمشاد زرش مادر زند
 گفت آہن نعل نعلین کلیم از من زدند
 گفت زر زان بانک فاخلع داو را کبر زند

گفت آهن من شکستم عجل زر بر سامری
گفت زر گفتم به یم این زر چو خاکستر زند
گفت آهن کیست جز حیدر دراز خیبر کند
گفت زر جزوی که زر از سنک بر بودر زند؟
گفت آهن باسنانم حمزه می بشکافت کوه
گفت زر گلهای زرین اسپر جعفر زند
گفت آهن زد برون زمزم ده وسه قبضه تیغ
گفت زر زمزم زدو آهوی زر پیکر زند
گفت آهن تیغ من بندد محمد بر کمر
گفت زر ز آهوی زر بر کعبه جدش درزند
گفت آهن شد بشأنم نازل انزلنا الحدید
گفت زر حلوا الساور من ذهب خوشتر زند
گفت آهن کوه البرز و دماوند مکان
گفت زر زنجان و سمنانم تبت بر بر زند
گفت آهن خط آهن از من ایران می کشد
گفت زر آهن بفرمانم شمند یفر زند
گفت آهن تخت جمشید از منش در فارس بین
گفت زر شاه کیان بی من کجا افسر زند
گفت آهن زد بمن یونان طلسم اندلس
گفت زر بهر من این نیرنگ در کشور زند
گفت آهن کی بود مشاق را بی من عمل
گفت زر بر روی تو بهر من او آذر زند
گفت آهن هر که بر کنجش زند قفلی زمن
گفت زر بر من تورا چون حلقه می بردر زند

گفت آهن مشّت و پشت از من کُشد تیغ و سپر
گفت زر مرد و زنم خلخال و انگشتر زُند
گفت آهن از حدید صینی انگشتر روا است
گفت زر بر جایم آهن را که در خنصر زُند
گفت آهن داده حق ای زر بمن بآس شدید
تاسر ضحاک با بازوی آهنگر زُند
باسم و العادیات و جنبش و الموریات
نعل آتش را بجندل دلدل حیدر زُند
روی خندق آهنین پل منسبط شد همچو موم
بریمینی کز سر انگشتش در از خیبر زُند
عمر عمرو عبود بی لا و الا بر برد
مرحبش بی مرحبا بادرع و با مغفر زُند
از دل بشرالعلم و اندر سر قطر الذهب
آتش تیغ دو سر برجن و بر اژدر زُند
حق مرا ای زربقرآن کرده بی مثل و نظیر
لیک نامت را ردیف اسب با استر زُند
منطقم اندر تلیفون خامه ام در تلگراف
سیم بر سمع و بصر از راه بحر و بر زُند
برق لانا تیر تحت البحریم در یم کُشد
در هوا آری پلانم همچو شاهین پر زُند
صورتی بی من نه بندد فن شیمی و فیزیک
باطیبی بر عرض بی من کجا جوهر زُند
آهن و فولاد ایرانم اگر افتد بکار
زیر پایش از اروپا دست صنعتگر زُند

آهن ایران اگر آرد زبان من برون
 آسیای آسیا را ز آسمان برتر زند
 سیم نقاله کند نصب آهنم بر کوهسار
 بهر رفع و خفض انتقالش اساس جر زند
 ازمن اسطرلاب وزیج صد الغ بیک و کره
 با تلسکوب مقعر عکس هر اختر زند
 درمراغه خواجه با صد شوق ز آهن زدرصد
 گرچه ازبی علمی ایران خاک آن برسرزند
 خواجه آلات ریاضی ساخت و از آن صد هزار
 کاتبی و مصلح الدین فاضل ابهر زند
 برده بطلمیوس ز آلات مجسطیم نمر
 حل کند گوی من اقلیدس به تحریر ارزند
 شد خدا بنده عجب بآس شدیدی از حدید
 تابه بغداد و بحله سکه دیگر زند
 هفت جوشه مهره ام چون خواجه بر لوح افکند
 صد چو ابن الحاجب از لای نمد عرعر زند
 زاهن آلات نجومی ساخت بو معشر ببلخ
 لندن و برلن برون کی همچو بومعشر زند
 آلت موسیقی بونصر فاراب از من است
 امتحانش سیف حمدانی بهر محضر زند
 کرد سکاکی بمن تسخیر مریخ و حدید
 تا طلسمش در جنابت خسرو خاور زند
 گر سرای دلکشائی رازند آتش فلک
 لطف حق ازمن برون ناسوس آب آورزند

بنخ از بختم که فولادم ضریح کاظمین
 گشت و بر من پوش سیمین موسی جعفر زند
 مرقد شاه خراسان از من و در سامرا
 کان من بر عسکرین از دو مرقد سر زند
 صینی آهن میان مشت بو جعفر جواد
 آب شد و از آبش آهن باز بو جعفر زند
 حلقه میل آسیایم در یدالله شد چو طوق
 تا که بر گردن بذلت خالد ابتر زند
 چوب را پیغمبر آهن کرد تا شد ذوالفقار
 تا که آب آتشین بر روی خشک و تر زند
 کی قلم بی من نگارد عکس خسرو برنگین
 تیشه کی فرهاد بر که کارد بر مرمر زند
 هی هی از روزیکه آید از نگین درعم برون
 تا مرا بر قاتلش جنب الله اکبر زند
 پوشد از استبرق فردوس بر من جامه می
 زیر پیا رخس مشعشع یال ابلق فر زند
 کیست چون من ای زرا ندر فضل کز روز ظهور
 مهدی قائم زمن آن جوشن اندر بر زند
 سنبل و سوسن زگیس ویش فشاند بر زره
 حلقه هایم زان بدن بوی گل و عنبر زند
 زیر هر بند زره از چشم بد در معمرش
 آبنوس و سعد و عود و صندل احمر زند
 ذوب و قرع پتک و سندان بر سرم از شوق اوست
 تا که روزی جوشنم را در بر آن دلبر زند

دانی از چه سرد و گرم و وصل و فصل می کنند
 تار کابش از من آن شه خالص از جوهر زند
 جوهر آهن چو شد خالص زهر غل و غشی
 حجة الله زان رکاب و جوشن و مغفر زند
 باز ای زر چون کنی بامن دگر جنک و جدال
 خواهی آخر حجة الله مر تو را کیفر زند
 این مفاخر را که من دارم کجا ای زرتور است
 کی دگر زر روی دارد تادم از مغفر زند
 گفت ز رسا کن شوای آهن مرو تیز ای حدید
 روسیه تا کی تطاول بر رخ انور زند
 گر دهم شرح سیه روئی و بی اقبالیت
 ز آنچه خط بر صفحه داری نقطه باور زند
 صنعت اکسیر بهر رویم اسکندر زند
 تانه آهن ره بعقد طلق یا خاور زند
 کیمیا و هیمیا و لیمیا و سیمیا
 ماهه اش کوگرد احمر در گل اغیر زند
 دین حق از طاق کسری پیچدم و اندر حجاز
 آن بساط زرنکار معدلت گستر زند
 غزنوی در هند رفت و کان زرتسخیر کرد
 در کلیسا سوهنات اشکست تاشک برزند
 نادر از هند آن زری کاورد در ملک عجم
 می سزد زان بر سر کیوان کیان افسر زند
 لیک خائن خورد بیت المال ز این پس هم خورد
 شاخ را اول زند دنباله را آخر زند

در بکن چینی زند در هر سنه برماذنه
 طوق زر و از زر کلیسا زینت منظر زند
 روز مبعث چون محمد بود در کوه حرا
 بهر غساش طشت زر جبریل بر شهر زند
 چونکه نام مرتضی باجسم من توأم بود
 ز رشد آن سنگی که بر آن نام وی بود زند
 سطل زر پر ز آب کوثر آمده از آفتاب
 تا علی بن ابیطالب بتن کوثر زند
 دید آدم همچو حوادر جنان بر تخت زر
 حضرت زهرا بکوشش گوشوار احمر زند
 لوح مکنون زمرد کامداز بهر بتول
 خط زرین دست حق بر صفحه اخضر زند
 از علی چار و محمد چار و دوزد از حسن
 از حسینش یک یک از موسی یک از جعفر زند
 سفره و ابریق زر بهر حسن در راه شام
 ز آسمان آمد ملک بر میهمانان پر زند
 گنبد و گلدسته و ایوان شاهنشاه حسین
 هر یک از زر سرهمی تا چرخ نیلوفر زند
 بهر زوار حسین بن علی روی زمین
 سکه زر ز فر خط شمندیفر زند
 پنجه موسی بن جعفر روز مولودش سه شب
 آب محلول طلا بهر دانه مبادر زند
 کربلا قم طوس و ری هم کاظمین و سامرا
 باقیاب زر صف اندر مشهد صفدر زند

من در این قرن طلایی گر ز آهن دم زنم

خاك از شرم او شود بر باد خاكستر زند

آنكه از خاك دوپایش نه فلز پرورده اند

نیشتر آهن بر آن جسم روان پرور زند

آتش هرگز نگردد سرد ای آهن بدل

روی قیراندودش از دود سیاه خگر زند

در دل سختش کجا لطف و صفا ره برده است

تا ابد نامش بهر دل نشتری بدتر زند

كه شدی شمشیر کین و كه شدی تیر جفا

كه سنان كه نعل تا بر مصحف انور زند

كه سنان گردد كه بشكافد سنان جنب اللہش

كه شود تیر سه شعبه بر دل شه پر زند

دیدى اوسنك سه پهلوی بر جبین شاه دین

باز شد شمشیر تا هم بر سرو افسر زند

آن جبین یارب مگر آئینه رویت نبود

وان سرو افسر مگر نی دم ز پیغمبر زند

مالك بن یسر كندی تارك حیدر ندید

در جبینش کاینچنینش تیغ کین بر سر زند

كه غل و كند و كهی در تازیانه نیش خار

كه امودی تازپا سرو و سر از سرور زند

این بگردن آن بكتف و این بیازو آن بفرق

تا كه بر هر اختر و هر ماه و هر خاور زند

از در آسا پیچدی سوطش بشصت و شش گهر

كز مژه یاقوت بر رخسار در تر زند

که بدست حرمله گردد خدنگی زهرکین

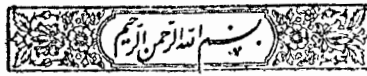
تا که بر حلقوم شش ماهه علی اصغر زند
 گاه در دست حکیم بن الطفیل آید کمین
 تا دودست حضرت عباس نام آور زند
 گاه کعب نیزه گاهی تازیانه تا بشام
 خاک عالم بر سرم بر زینب مضطر زند
 گاه با ازدی و گاه با منقذ شوم پلید
 تارک قاسم چوشه زاده علی اکبر زند
 گاه بابجدل گهی جمال پاره آهنش
 بند مروارید با انگشت و انگشت زند
 که بنعل تازه برسم ده اسب نانجیب
 بر روی کنجینه الله اکبر بر زند
 غل شود برگردن سجاد و زنجیرش پیای
 در کف آن زنجیر را بن ثعلبه محقر زند
 بر لب شه بن زیاد ای داد و بیداد از یزید
 نی همان خزران زنده سر نیزه منحصر زند
 گفت آهن روسیاهم تا کی ای زرمی کنی
 کاین سخن برهم اساس عرصه محشر زند
 گر توای زر خود دهی انصاف کمتر ز آهنی
 تا دگر تاج خدیوی از تودم کمتر زند
 آن زمان کاندلر خیام کبریا آتش زدند
 در حرم دیدی چه برپا دست غارتگر زند
 گوشوار زر ز گوش دختران بیرون کشید
 تو چرا نگذاختی کانش بر استمگر زند

می شکستی بر بیا خلخال زر دست عدوی
 چون نه دستش بر گزیدی تا دل از آن زرزند
 ای زرا ندر قتلکه چون شمردون خنجر کشید
 خواست بی پروا که آن خنجر بر آن خنجر زند
 دم فرو بستم نمی دادم ز خنجر دم بدو
 چونکه می دیدم پیمبر با علی بر سر زند
 نیش را در دل کشیدم از گلوی چون گلش
 چون حریر و برک گل کز روی طوبی برزند
 بوسه دادم بر گلویش چون شنیدم زان گلوی
 نغمه ای انا الله خالق اکبر زند
 هر چه هنرا می کشید اومی کشیدم من فغان
 کان نبی زهرا علی حمزه حسن جعفر زند
 تا بمن فرمود ای خنجر چه داری انتظار
 من سرا ندر راه حق دادم که ازنی سرزند
 ناگهان دیدم هیاهویی بیاشد زان میان
 با مفاتیح جنان رضوان بشه شهپر زند
 پس شنیدم گوید اندر قتلکه حق با حسین
 جز سرتو تاج ملک ما نه کس بر سر زند
 ما کلید دوزخ و جنت بتو بخشیده ایم
 سربده در دست ما تا پا بهر سرور زند
 اذن ده تا خون ما ریزند از حلقوم تو
 جان من بگذار تا خنجر بجان اخگر زند
 نیستی تو بی کفن کاید جلال کبریا
 در بر تو حله استبرق و عبقر زند

ای حسین ای خون حق تارالله اعظم توئی
 شو رضا تا خود رخ ما این گل احمرزند
 شاه گفت ای خنجر اکنون فارغم کن زانتظار
 وازقفا برچون پیمبر لب براین خنجرزند
 شمر را گوجون بری بر دامن مادر سرم
 یکدمی بگذار رخ بر سینه خواهرزند
 تاکنی آماده نی را تا دلم ساکن شود
 گو سکنه بهر هن در دامنش بسترزند
 گو شوار زینب و کلثوم را دادی ز دست
 ورنه دشمن دست کی برچادر و معجززند
 گرتو ای زرتاج شه بودی چرا گشتی جدا
 تا بمهمانی خولی سر بخاکسترزند
 چون توای زر تاب آوردی که بادرد شراب
 در دل طشتت شر شاه ورخ داورزند
 سر سپردی تا فرود آورد بر تو خیزران
 هم نهد شطرنج و هم ققاع در ساغرزند
 دیدی و ساکن نشستی ای زرا ندر طشت زر
 کشتی روی حسین بن علی لشکرزند
 آتش روی پر آب شاه دین آبت نکرد
 دیدی ای زر بر تو عین الله دو چشم ترزند
 ناله گر طشتت چو موسیقار کرد ازخیزران
 ناله زینب تسلسل دور طشت زرزند
 در تو بنشستی کتاب ناطق و توبی صدا
 گوش میدادی که نصرانی دم از قیصرزند

ای شهنشاه جهان پایان ندارد قصهات .
تا که پیر کویت آن را در دوصد دفتر زند
مورکوی خود محمد صالح علامه بین
بردهان پای مالخ سوی سلیمان بر زند
گرسیه رویم چو آهن زرنورت دردل است
کانهچه از تو دم زند از مهر روشن تر زند
آهنین مشتم بر اعدای تو و زرین قلم
بهر احباب که سر برایت از محشر زند
صنع زربفت غلام صالحت در نعت تو
کی رفائیل و کمال الملک در کشور زند
این چکامه می سزد مانی ز ارزنکش بچشم
داریوش روی دل در چین و درشوشتر زند
این لب شیرین که از فضل اللهش دارد نشان
در و گوهر در سخن با قند و باشکر زند
اینهمه آوازه ها از شه بود یعنی حسین
گرچه از حلقوم صالح بی مرش شه مرزند





۱۳۴۸ شوال ۲۴

فیو یله میمیه

تا به عالم ز شرق جلوۀ تعلیم کرد
آنچه تمدن جهان کاشته قانون گذارد
و آنچه ز تورات ماند آمد و پرداخت داد
ننك بود بر حکیم خط بنظامش کشد
حکمت سر بسته را چون ورق زر گشود
پشت با صنم داد تا همه درهم شکست
وحدت ملی در این جامعه تأسیس کرد
یکتنه بر عالمین نعمت تفریق کرد
یکشبه انجام داد تربیت کائنات
احمد اگر تا احد فرق بیک میم داشت
مهر ربوت بر آن کشف مکررم نهاد
کار خدائی بوی یکسره تخصیص داد
موی سر سروران جمله تراشید زود
حج و جهاد و صاوة صوم و زکوة و ولا
ذات مهیمن ستود عزت عزى شکست
خاک رهش را بجان نتوان قیمت نهاد
کوچک و خار است آنك قدرش تصغیر کرد
سهم سعادت نبرد منکرش از دست غیب
قومش محروم از آن فایح خانم نمود
عنصر صالح از آن پنجه گهرها گرفت
می شکنم نیم نیم باسر ابروی وی

نام نکوهمچو برق درهمه اقلیم کرد
و آنچه تدین نهان داشته تقدیم کرد
و آنچه ز انجیل رفت ساخت و ترمیم کرد
با همه حکمت که چون لؤلؤه تنظیم کرد
مصحف بشکسته را آینه سیم کرد
مشت بزنا برد محو اقبانیم کرد
با قدمی پایدار دست به تمیم کرد
یکسره در عالمین رحمت تقسیم کرد
زاهر حکیمی که در حلقه حامیم کرد
هر دو جهان را خدای غرق در آن میم کرد
مهر مکارم در آن خاتم تکریم کرد
هستی ما از کفش بر همه تعمیم کرد
ناخن نام آوران از بنه تقلیم کرد
وحدت و احسان و عدل در کره تفهیم کرد
دین برهمن بکشت زنده براهیم کرد
جز بخدا جان وی نتوان تقویم کرد
در خور ناراست آنك نامش ترخیم کرد
بین ملل چون خدای عاقله تسهیم کرد
فاتحه ناخوانده ختم مجلس ترخیم کرد
کاینهمه در پای وی ریخت و ترقیم کرد
هر که دم را شکست و آنکه دلم نیم کرد

نبویه بائیه

قلم صنع چنان شکل تور را خوب کشید
خوش نویسان همه تمکین ز تویی خط کردند
در کدام آئینه حق عکس محمد بگرفت
یوسف از پیرهنش بوی محمد بشنید
باسرا انگشت و سر نیزه و شمشیر بخاک
تا که از صورت و معنی نژاد دشمن
رو بروی همه بادیده دل شمع افروخت
تا نگویند که زور است سپر نرم انداخت
تا که بی مغزی دشمن همه معلوم شود
طاق نی بست و بدستش سر ز نار شکست
تا ز فحشاء و ز منکر کند آزاد بشر
گر نصاری همه بودند در اسلام شریک
هر که را کرد بسام و باخوت دعوت
جنگ کرد از پی اصلاح نه از روی غرض
نه ز تنهایی خود بیم در آن غار نمود
تا قیامت همه را تربیت او داده و بس
چه توان در ره تعلیم بدینش افزود
عیسی از پیش بجز موعظه و زهد چه گفت
ما مسیحی نشناسیم زقرآن و کتاب
انبیا را تو بقرآن و محمد بشناس
هر چه خوبی است ز خوبان همه حق داد بتو
عنصر صالح دین او است که خوش نقشه کشید

که ز خوبی همه گویند چه مرغوب کشید
همه گفتند که خط بر رقم خوب کشید
که چو خوبی خود این صورت محبوب کشید
که بشیرش بسر دیده یعقوب کشید
روی سیصد بت زر بی دهن تو کشید
یک قلم دوره بیگانه و منسوب کشید
روی دست همه پائی زد و جاروب کشید
تا نگویند که ترسید بسر چوب کشید
مغز سر در گره نیزه و انبوب کشید
ساق پی خست و ز پا مهره عرقوب کشید
دست تزویج به مخطوبه ز مخطوب کشید
دینش از نسل بشر یکسره میکروب کشید
بمسرت برضایت دل میکروب کشید
دست نزوحی و نه از سنت مکتوب کشید
نه ز پشت سر خود ناله ز آشوب کشید
تسمه از گرده هر گمره و مغضوب کشید
مگر از فتنه زرخ چادر محبوب کشید
تا که دست از همه در صورت مصلوب کشید
جز همان کو علم احمد محبوب کشید
ورنه طالب بجز او دست ز مصلوب کشید
آفرین دست مرزاد عجب خوب کشید
که ز خوبی همه گویند چه مرغوب کشید

عصر جمعه هیجدهم رجب ۱۳۷۵

مبعثیه مطابق اخبار

جهان ز مبعث ختم الرسل چو شد آگاه
 بمکه درسه و ده سال بی سلاح و سپاه
 به بست سنجق اسلام بر بتاج و کلاه
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه

سروش ای زدی امروز می رسد برگوش
 اگر چه عرش ز نورم نگر ددی خاموش
 یکی ز عدل و ز احسان یکی ز فضل و ز هوش
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه

کجا است روزی نزد من افضل از امروز
 گشایمی بدو دست حبیب خویش کنوز
 فروغ بخشمی از طلعتی جهان افروز
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه

بدید شه به حرا جبرئیل با میکال
 چهل چو گشت سرافیل هم نمود اقبال
 رسول خفته ز جبریل کردی آندو سؤال
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه

بیای داشت بدست خدای دانشگاه
 ز دود جهل و ضلالت ز جاهل و گمراه
 نکاشت بر عالم حمد و بر قلوب و جبهه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

جبرئیل خدا گوید این سروش نبوش
 ولی ز نور من امروزش این دوجامه پیوش
 پیوش هر دو تو هم با خلوص و بی اکراه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

فرو بریزم من رحمتم در این شب و روز
 بکیرم از رخ توحید پرده های رموز
 ز کفر و شرک دهم کوهها بیاد چو کاه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

ز پیش آمد و شد داشتند هر دوسه سال
 علی و حمزه و جعفر بدند شاهد حال
 نبی که؟ گفت محمد سپس بگفت ای شاه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

وضو گرفت چو جبریل ز آب قدسی بوی
بگفت مبعث خود را بخلق گیتی کوی
صلای داد چنین بر همه سپید و سیاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهوذا مولاه

نمود ازان بشر و جن ز چشم شاه عبور
بنام احمد مرسل فتاد در همه شور
بروی هر بتی افتاد و گفت خواه نخواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهوذا مولاه

بهشت و عرش شد از نور حق پر از زیور
خدای گفت محمد مراست پیغمبر
فروغ شه زده تا عرش از زمین خرگاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهوذا مولاه

از آن زمان که ز مادر بطشت تن پیوست
چو موم گوی شدی در کف شد و نشکست
بدین دوسطر علم برزند بهر خط و راه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهوذا مولاه

گرفت بچه بهشتش فشردش از بر وزیر
ملك بگفت چو آب و حریر مکه بگیر
بمولد همه انبیاء و مقتل گاه

فرود آمدی از آسمان خود آب وضوی
نماز خواند بدستور و هر سه پیروای
زمین گرفت به پر خلق دید جمله نکوی
بگوی اشهدان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

زمین چو آینه گردید و سنک چون بلور
چنین خلیل هم اعلان حج نمود و نشور
شجر حجر بسلام و قبول شه مسرور
بگوی اشهدان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

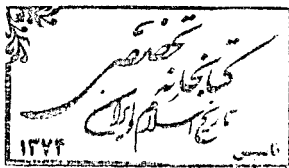
زمین شدی همه گوهر هوا چو مشک تتر
که خیره چشم ملك گشت و گفت چیست خبر
ز شکر جمله بسجده نهاد سینه و سر
بگوی اشهدان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

ندانی اینکه چه نیرود در این دل استی و دست
چو دست بردل طشت ز برجد او بر بست
ملك بگفت جهان هسته بی بدستش هست
بگوی اشهدان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

فرود آمدی از عرش بچه بی ز حریر
چکید آب چو محلول سیم در شهیش
بس ابر آمد و قنداقه اش بداد مسیر

بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه
 ز رفرف آنچه بدی در زمین بدید و گذشت
 بدیده دید از آن ابر مدفن شش و هشت
 فرود آمد و چشمش پر آب و پر خون گشت
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه
 ز لولوء تر رخشان کلیدها برسید
 چوباز گشته کلیدش بمشت و اشک پدید
 بخانه ماتم و شادی به حاضرین پیچید
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه
 بر او بکوه حرا حق دم از انا الحق زد
 که جبرئیل چو میکال زیر بیرق زد
 بدست هر یکی این عده با چه رونق زد
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه
 بگفت جبرئیل اقرأ تو این حریر بخوان
 سه بار گفت بخوان خواندی این شدی برهان
 سلام کرد بر او هر چه بود از دل و جان
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری و لیس سواه
 غرض ز کوه حرا در میان احساسات
 خدیجه دید سراشد ز نور سیم فتاب

بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
 بدید قتلکه اولیا بکوه و بدشت
 که تا بقتلکه کربلا رسید ز کشت
 بگفت وای حسینم چنین کشندای آه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
 کلید کعبه و نصرت کلید ذخیر و مزید
 دلش ز قتلکه کربلا گرفت و طپید
 از آن دو لعل شنیدند بانگ واغوثاه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
 چنان به صدر عرش جلال مشتق (۱) زد
 هزار و هفتاد املاک درست برق زد
 نبی بکرسی یاقوت برنشاند آنگاه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
 بگفتی امیم و خواندن خطم نتوان
 درخت و کوه بسجده فتاد چون انسان
 درود بیاد بتو ای رسول حق اله
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
 بسوی خانه خرامید باد و صد آیات
 نشست و قصه بگفتش سه سال کرد اخفات



بیا علی و خدیجه بدو نموده صلوة
بگویی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
شنید چون ورقه نام جبرئیل بگفت
خدیجه از سخن پور نوفلش بشگفت
بگفت رخ بگشا چون پیامد و در کفت
بگویی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
چو شصت سال شنید اسدع او بما تؤمر
ستاد بر سر حیجر و عیان نمود خبر
بشیر و گوشت چهل هاشمی بخواند به بر
بگویی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
ز گوشت پاچه ای آورد و یک قدح از شیر
بگفت بولهب این سحر باشد و تزویر
ز پاچه وان لبن و نان فتاد سر هازیر
بگویی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
بگفت هر که در اول کند قبول این دین
خلیفه من و سلطان بهجت است و زمین
علی نشست و سه بار این بگفت شاه امین
بگویی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه
مورخین فرنگی هم این نوشتندی
گماشت جعفر ابوطالبش بر ایسر شاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
بموسی این شده ناموس و کرده گفت و شنفت
چه شعر ها ورقه چون گهر بمدحش سفت
اگر برفت خود او هست و شه نبی الله
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
بزن بسنک در این دین تو شیشه پیکر
همی بسفت ز آیات و وحی حق گوهر
که هر یکی شتری خورد و خیک شیر و میاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
شدند ز این دو بیک چارگی زنان همه سیر
بهم زد انجمن آن روز و شد سپس تکبیر
شتر خوران همه گشتند سیر بادخواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
دهد بدستم او دست بیعت و تمکین
خمش همه علی از جای شد چو شیر عربین
سه بار جست علی کف نهاد در کف شاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه
چهل تن این نپذیرفته جمله رفتندی

علی خلیفه بالا فصل شد بخورسندی
 که پاسخ می بمحمد زوی پذیرندی
 بگوی اشهدان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری ولیس سواه
 بفکر رفت و قدم از پس و جلو برداشت
 بشر کجا زسخن همچو پایه ئی بگذاشت
 چه پرچمی است محمد که بر حجاز افراشت
 بگوی اشهد ان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری ولیس سواه
 چهره نجها که کشیدی شه از اقارب خویش
 بستم و ضرب و اذیت داش نمودی ریش
 بسجده بود که شست آن بتول با تشویش
 بگوی اشهدان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری ولیس سواه
 بکف چو صاعقه زمشیر و هردو آشفتمند
 تکان ز جای نگیرید تا بسر افتند
 دوعم بیاری شه در منقبت سفتند
 بگوی اشهدان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری ولیس سواه
 در این میانه ابوطالب و خدیجه بمرد
 نماند یاریش آخر بغار خود را برد
 بغار هم زابو بکر خون دل بس خورد
 بگوی اشهدان لا اله الا الله
 قل العلی امام الوری ولیس سواه
 سوی ولید مغیره پناه بردندی
 بگفت شعر و کپانت جنون ندارد راه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذامولاه
 بگفت کسی چو کتابش نگفته و ننکاشت
 ندانم این چه درختی است پر ز میوه که کاشت
 بسحر پاسخ وی گفته پر کنید افواه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذامولاه
 بسنك جبهه دهان دست و پای بر زد خویش
 بسجده کرد به پشتش مشیمه شرانندیش
 رسید حمزه و بوطالبش بسر ناگاه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذامولاه
 بقوم دون دو عوی دلیر وی گفتند
 بسبیلین یکایک شکنجه را گفتند
 چنین بیاریت آمده ایم ای حق خواه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذامولاه
 ده و سه سال در احوال مکه پای فشرده
 علی بجای نبی خفت و خود بحق بسپرد
 که تا مدینه شدی پای تخت شاهنشاه
 بگو محمد المصطفی رسول الله
 فقال من انا مولاه فهو ذامولاه

من از شکاف سر شاه بوالحسن سوزم
خدا من از جگر پاره حسن سوزم
برای زینب و کثوم و عابدین کشم آه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

روان و بی خم و بی پیچ این بدیهه نگار
محمد و علی و فاطمه دوسبط مشار
حسین سرور و باب نه آسمان درگاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

ویا به نیروی خود گوهر اینچنین سفتم
ویا بحیلت خود گل زکک بشکفتم
که می کنندم تلقین بناز و عزت و جاه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

غلام صالحی اراز ملخ تو این ران بر
که مور خانه نراند دانه با جان بر
توسلی به پیمبر نما صلت تو بخواه
بگو محمد المصطفی رسول الله
فقال من انا مولاه فهو ذا مولاه

من از شکست جبین شه زمن سوزم
ز درد پهلوی زهر از آن زدن سوزم
من از حسین و سرو آن جبین و تن سوزم
بگوی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

سروده مبعث خیر الانام از اخبار
خود این بدیهه نگاری است از دم ابرار
حسن عزیز محمد پیمبر مختار
بگوی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

مکن گمان که برنج این قصیده من گفتم
و یا که کوس انانیتی بدین گفتم
نه بلکه چارده استی زبان بهر گفتم
بگوی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

بیا تو روی سوی چارده سلیمان بر
تو پیرموری و یک دانه می برابن خوان بر
چکامه ات بمدینه ز شهر سمنان بر
بگوی اشهد ان لا اله الا الله
قل العلی امام الوری و لیس سواه

۱۳۷۴ هجری

قصیده مبعثیه نوروزیه

این قصیده در سال ۱۳۷۴ هجری که نوروز مصادف با ماه رجب شده بود سروده شد

نوروز شده مبعث خاتم امسال و از بیست و هفتم رجب یافت جلال
نوروز عجم عید جمشید خصال بگرفت ز مبعث محمد اکمال

نزدیک شده مبعث ختمی ارسال زان بیست و هفتم رجب یافت جلال^۱
در ملک^۲ انوشیر شهشید خصال بگرفت ز مبعث^۳ محمد اکمال
کز هر سو^۴ روی کرده یمن و اقبال و از روی محمد همه بی حد خوشحال
بر هر ورقی نوشته با حسن و جمال این بیت ز نور قدس بی کفو و همال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله و لینا الکبیر المتعال

گل گوی تو من روی محمد گویم گل بوی تو من بوی محمد بویم
دل جوی تو من خوی محمد جویم ره بوی تو من سوی محمد بویم
کوی که بجز کوی محمد کویم سوی که بجز سوی محمد رویم
گویم چه شود روی محمد سویم با آن دو ملک بقبر هنگام سوال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله و لینا الکبیر المتعال

۱- اگر برای عید مولود خاتم ص خوانده شود بجای سطر اول این سطر خوانده شود:

این ماه بود مولد خاتم ارسال کز هفده ربیع آن یافت جلال

۲- ایران (خل).

۳- زمولد (خل).

۴- و از مبعث (خل).

در مبعثش این جهان شدی رستاخیز	میلاذ محمدی بدی روح انگیز
امروز بملک جم شدی گوهر بیز	گرا بر بهار است همی باران ریز
این رشته ده گوهره در دل آویز	ندهد اگر این گوهر تر دیده تمیز
بین در دل هر ذره چو خور این اشکال	وانگه ننگی بعرش و فرش افکن تیز

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله و لینا الکبیر المتعال

و این در یتیم را خدا بهر که سفت	لولا که لما خلقت الافلاک که گفت
کوس لمن الملك ملک بهر که گفت	و این غنچه باغ ازل آخر که شگفت
رازد و جهان بکنج قلب که نهفت	از خار جزیره العرب بهر که رفت
الازم محمد ز که هست این احوال	قلب که بدی که بهر حق هیچ نخفت

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله و لینا الکبیر المتعال

یک نوع بود بدست قیوم قدیر	عالم همه یک نظام و در یک تدبیر
جز نور محمد آن نخستین تصویر	این نوع بسیط را که شد فصل اخیر
کز صبح ازل دمید بر خورد و خطیر	این است حقیقت بسیط تقدیر
در پنجه لافتی علی عالی العال	با برد و سلام آمد و هم باشمشیر

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله و لینا الکبیر المتعال

و این حر کریم بود عرشش منزل	این در یتیم بد خدایش در دل
در دفتر رمز علم حق بوده سجل	پیش از دو جهان بوده ربوبی محفل
او بود نبی لیک عیان شد بچهل	آدم که میان آب میزیست و گل
بود امتش اسماء حکیم فعال	آنروز بسینه داشت فرقان مدل

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله و لینا الکبیر المتعال

آیا کہ حقیقت محمد بشناخت
حق را نشناخت هر که اورا نشناخت
او خیمه هفت زیرو نه بر افراخت
او مهره توحید بنه طاس انداخت
در سال نهم براق تا سدره بتاخت
بر صورت و ذهن آدمش حق پرداخت
چشمش یاقوت و گوشش از زهر ساخت
تا کرد بلا مکان نزول اجلال

اللہ و محمد و علی فاطمہ آل

و اللہ ولینا الکبیر المتعال

چون سن مبارکش شد اندر سی و هفت
جبریل برش سه سال کرد آمد و رفت
هر دم سخنش شنید زان داشت شکفت
گفتی بخدیجه آنچه ز این قصه برفت
این دید و شنید عهد و آن داد و گرفت
وا ز نور چه خیمه ها پاشد زربفت
گفتا تو که باتو کیست کین دل نگرفت
گفت این من جبرئیل و آن میکال

اللہ و محمد و علی فاطمہ آل

و اللہ ولینا الکبیر المتعال

شد کوه حراسال چهل نور افروز
بگشوده شد از چهار اخشیج کنوز
بشکافت حجب پیایی از روی رموز
شد سنک و گل و گیاه فرمان آموز
گوئی هر ذره گشته دانش اندوز
گفتند سلامش بر سالت باسوز
کرد از همه آنچه در کمون بود بروز
و این غرش تهنیت نه بگرفت زوال

اللہ و محمد و علی فاطمہ آل

و اللہ ولینا الکبیر المتعال

نا گه شدی اور نک ربوبی منصوب
کان بود ز یاقوت ولی عرش اسلوب
این پله زبرد آن زلزلو زر کوپ
چون صرح همرد سلیمان نه مشوب
شد تاج کرامت بسر آن محبوب
بنشست به تخت آن شه محبوب قلوب
جبریل گشودی آن حریر مکتوب
گفت اقرء باسم ربک ای نیکو فال

اللہ و محمد و علی فاطمہ آل

و اللہ ولینا الکبیر المتعال

نوشته بسطح ورقی حرف و نقط	گفتا بهمه عمر نخواندم من خط
و این هست هسام بشعوب و بخطط	هرگز قلمی نکرده بر لوحی قط
باز اقرء گفت و خواند بی خاط و غلط	من امیم این قول ز من نیست شطط
رفتند بسجده ز این ملائک فی الحال	راز دو جهان دوباره شد مستنبط

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

وا ز زیر دو پا چشمه ز نو کردی روی	جبریل ز آب آسمان ساخت وضوی
زنک از دل عرش و فرش بردی یکسوی	ز این شستن و مسح کا کل عنبر بوی
افکنده را آنچه بت بدی بر سر و روی	تکبیرش کز ازل بدی بسته بدوی
بشکست زهر لات و هبل او پروبال	جنب الله وی چو بر زمین زد پهلوی

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

تکبیر نماز باشه جن و بشر	بستند خدیجه و علی و جعفر
و آن روز که گفت قم فانذر داور	شه داشت نهان سه سال با پنج خبر
یک رانی و یک ظرفی و شیرش اندر	بر خواند ز قوم خود چهل مرد به بر
بد طعمه هر تن شتری و جلال	زان دو همه سیر کرد یکسر سرور

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

گفت این سحر است و زبده سحری است جلی	این کرد و ابو لهب شقی ازلی
او وارث و او خلیفه ام هست و ولی	فرمود بدعوتم بگفت آنکه بلی
هر بار بلیک بیا خواست علی	این گفت سه بار و جمله خاموش ولی
پس شیره جان در آن دهان کرد ارسال	بیعت ز علی گرفت با جان و دلی

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

بولهب شقی گفت عجب آب دهان کردی بدهان علی اینست احسان
گفت اینهمه علم و حکمت است و ایمان تو آب دهان بینی و او چشمه جان
کافر همه را بکیش خود کرده گمان یکدم تبت ید اابی لهب بخوان
بالم جمیل خواهر بو سفیان حمال خطب راز مسد بند حبال

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله ولینا الکبیر المتعال

اورنك كه گفتم آمدش از لاهوت از لؤلؤ واز زبرجد و از یاقوت
تابوت سگینه را رساند بثبوت کان آیت طالوت بداندر تابوت
وان ملك عظیمی است ز اوج ملكوت زان بسطه علم و جسم شد در طالوت
داوود از این سه سنك كشتی جالوت زالوان محمد این سه رنك است مثال

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله ولینا الکبیر المتعال

خود فخر کند بنیروی کن فیکون نر زمر دو یاقوت و در اورنك مصون
یاقوت و زبرجد چه در مکنون کین تشریفی است بر امین مأمون
چون حق که نه حاجتش بر عرش هم چون یاقوت نشان از دل یکتا است و خون
زمر دائر حضرت روح بی چون در روی سفیدی است ز حسن افعال

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله ولینا الکبیر المتعال

از سردی تن خواست چو خفت او تن پوش افکند دثاریش خدیجه بر دوش
ناگاه خطاب آمده خیز و بخروش ای مدثر رسان تو تکبیر بگوش
ز الله الله مکه بیفکن بخروش هردل توبه بر زبانك تکبیر از هوش
آور هر سوی ديك تهلیل بجوش در نه فلك و هفت زمین کن زلزال

الله و محمد و علی فاطمه آل

و الله ولینا الکبیر المتعال

انگیخت سوی تل صفا توسن عزم
نورش بافق تتق زد از قله برم^۱
قرآن برخواند باطمینانه و جزم
چشمان جذاب قلب بی منی نرم
انگشتان بود هم چو ده شمع به بزم
بر اله جهان همی داد به جزم
اعلان با لا اله الا الله رزم
شد دیده مشر کین پر از دود مال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

آن سنک بآئینه پیمانی زد
و این تیر بیای عرش یزدانی زد
و آن تهمت شاعری بقرآنی زد
و این نام جنون بمرد ربانی زد
بروحی حق آن تهمت کپانی زد
بوجهل نخست و بولهب ثانی زد
سوم عقبه آن دم شیطانی زد
بگزید و لید سحر از این چار ضلال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

گفتانه کپانت نه جنون نه اشعار
عاقل نه پسندد این سه دریک گفتار
گفتار بشر چنین نباشد زینهار
جز سحر در او نمی توان بست بکار
این گفت و بدان شدند یکدل آن چار
تا فکر قدر آمدی از دادار
اندر قرآن کرد باعجاز اقرار
هر چار سخن بدست حق شد پاهال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

من قصه مبعث محمد شه کل
پرداختمی چو گلستانی پر گل
خواهی تو ز نوروز گر آواز دهل
یا وصف گل ولاله و زلف و سنبل
یا صوت هزار و عندلیب و بلبل
یا مدح می ناب و ثنا خوانی مل
بین در رخ رگسوی و لب و چشم رسل
یا بی چه جمال و چه جلال و چه زلال^۲

۱ - یعنی کوه

۲ - یا بی ز جمال و ز جلال آب زلال (خ ل)

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

من مرتجل این چکامه پرداختمی	و این مدرسه کنگره را ساختمی
نی طبع و قلم بکلفت انداختمی	بی پیچ و خم از حق علم افراختمی
بکران سوی صد گوی سبق ناختمی	تیغ ده دم بر اهرمن آختمی
حق را ز دم محمد اشناختمی	نز قیصر و فغفور و هرقل و چپال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

یارب دردندان پیمبر که شکست	در محراب تارک حیدر که شکست
پهلوی بتول را در آذر که شکست	بار خردل حسن به بستر که شکست
الله الله حسین را سر که شکست	در طشت زر آن حقه گوهر که شکست
یارب بتنور روی داور که شکست	صالح ز غم پنج تن افتاد ز حال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

یارب به محمد و علی و زهرا	یارب بحسن حسین و زین السفرا
هم باقر و هم صادق و موسا و رضا	یارب بتقی نقی شه سامرا
پس عسکری آن کفیل جمع فقرا	پس مهدی هادی آن عزیز دوسرا
در باب بفضلت ضعفای و کبر را	با عافیت و علم و عمل رزق حلال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

یارب پیرم ره سوی جانان بردم	یارب مورم از ملخی ران بردم
مورم ران بر پنج سلیمان بردم	با پیر غلام پنج تن جان بردم
صد بار کنه به پنج ارکان بردم	با روی سیه روی بقر آن بردم
و این نوروزیه من بمیزان بردم	میزان که بجز علی است اندر اعمال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

دل من بمحمد و بزهره بستم	در حبل ولای مرتضی پیوستم
با پای علی دست بتان بشکستم	واز چنک و رباب آن سه بت من رستم
واز جام محبت علی من مستم	جز دست علی دگر نباشد دستم
جز مهر علی نیست هر آنچه هستم	شک هیچ ممکن نما وجودم غریبال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

یارب اگرم بر کشی اندر دوزخ	باچه توده می مهر علی را پاسخ
و رتورک و ریشه ام نمائی نخ نخ	و ربوست ز گوشتم کشی در مسلخ
قسمت کنیش چو کار پور نارخ	هر ذره شود هزارم از زان مالخ
بر جمله زنی دم آتشی از منفخ	جز حب علی زان هیچکد در هر حال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

قصیده مبعثیه نوروزیه را نیز میتوان بمناسبت تولد حضرت زهرا

سلام الله علیها با این اضافات (بجای بنیاد اول) خواند :

مولد زهرا است امروز و رجب هم آید از بی
 کاندو آن ختم الرسل گردد محمد از حق می
 ز این چکامه مبعث پیغمبر و میلاد زهرا
 بازگو کز این دو کی گردد بساط مدحشان طی
 بوی و موی زهره زهره همراهه مشک است و عنبر
 ز آب بافت لب طه همه مستند بی می

.....

در رجب ماسحیان راهست سه عید سعید	مولد مولا علی و مبعث و نوروز شید
تهنیت بر گو محمد را بمیلاد علی	هم علی را تهنیت بر گو محمود حمید
و این قصیده صورت مبعث را اخبار صحیح	دارد و باشد محمد گوهر بیت القصید
از محمد با علی امروز پردر کن نو گوش	کین قصیده هست در هر بند ده در فرید



امروز تولد بتول زهرا است	آن سیده النساء که جان دوسر است
حوریه انسیه گیتی تنها است	او روح نخستین محمد ز خدا است
زان ام ایما شده در حقش راست	زاو قصه مبعث محمد زیبا است
خود تهنیتش به مبعث امروز رواست	دارد رجب و دوم جمادی دو کمال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

این ماه بما چهار خورشید نمود	در سیزده رجب بر آمد وجود
مولای جمیع مؤمنین با فرو وجود	نقلی است صحیح ز ابن عباس ردود
مولود حسین بن علی این مه بود	کاغاز شب سیزده او شد مولود
مولود تقی شد و نقی مسعود	هم کرده ششم شرف ز نور و ز اقبال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

از منقبت فاطمه جوشن بندم	و از لاله رویش گل و گاشن بندم
بر خاک رهش گوهر روشن بندم	قلاده بنده گی بگردن بندم
بر چشم عدویش سم توسن بندم	آتش بدل آن سه هر یمن بندم
بر گردن هر سه صدغل آهن بندم	پیچم سر و دست هر سه اندر اغلال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

با حسن بتول حسن مطلع سازم	و از گیسوی حورین و مصرع سازم
و از تازی و پارسیش ملمع سازم	و از نور رخس بکعبه برقع سازم
مور کویش موسی و یوشع سازم	قدرش ز سلیمان همه ارفع سازم
ران ماخم سلك مرصع سازم	مور کویش منم نگردم پامال

الله و محمد و علی فاطمه آل

والله ولینا الکبیر المتعال

و اگر بمناسبت ولادت مولای متقیان علی ع خوانده شود بجای بنداول این بند خوانده شود .

امروز ولادت علی اعلا است	کوشیر خداوند و رسول دوسراست
همزوج بقول بی همال و همنا است	هم روح نخستین محمد ز خدا است
ز اوقصه مبعث محمد زیبا است	خود تهنیتش بمبعث امروز رواست
تبریک نبی بهولد اوچه بجااست	ز این مبعث و مولد بر جب شد و کمال

الله و محمد و علی فاطمه آل
والله ولینا الکبیر المتمعـال

۲۱ شعبان ۱۳۴۸ قمری

حس ایرانیت و اسلام (دین محمدی)

گویند زمین از آفتاب است	روزی شود آن رود بخورشید
مغناطیسی است عالم شمس	چون خاک حرارتش خنموشید
ز این باز کشد زمین در آغوش	و این جاذبه آن بخاک بخشید
گر هست این نیست غیر از ایران	با افسر داریوش و جمشید
غیر از ایران ندارد این شأن	گر هست چنین زمین و خورشید
خاکی است عجم که آب جان است	کان باده آتشین بنوشید
این خاکست آسمان عالم	کاندر خورشید میدرخشید
باز از سر نو بجای رخشد	چون آنکه هم از نخست رخشید
پخشیده نگردد از عروجش	معراج نگیرد آنکه پخشید
بر باد رود بغیر از این خاک (۱)	کابش بخضر حیوة بخشید
جز این نرود فرو بعلم	چون حس وطن زمغز جوشید
گیرم که بر سفر (۲) اروپای	بر پای شد و ز دل خروشید
با صد رصد الکتـریسی	در شیمی و در فیزیک کوشید

۱- ایران (خ ل)

۲- دفتر (خ ل)

این خاک نشست بر مسیحا	تا خواست چو ماه سوی خورشید
ایرانی جامهٔ سعادت	ز آئین محمدی بپوشید
آئین رود از سوی نریسا	گیردش ایران به پنجه‌ئی شید
ابن گفتهٔ خواجه جهان است	کین سر مه بچشم خلق بکشید
بر دورهٔ هرج و مرج ایران	یک رشته انتظام بخشید
و اندر قادیسیه (۱) و نهاوند	دشمن بود آنکه زهر بپوشید
بر شیشهٔ مزدك (۲) آمده سنك	زان ریشهٔ گبر هم بخوشید
با آن همه فاتحین سنی	دستور علی عجم نبوشید (۳)
زردشتی و مزدکی و ترسا	از هم ز نسیم نجد پاشید
آسوده شدند روم و ایران	از فغفور و هرقل واخشید (۴)
وین دین ز مدینه تا مدائن	یکسر سر سروران تراشید
و اندر ذوقارو در جلو لاء	پیل ستم از سنان خراشید
افزود بهرج و مرج ایران	هر چند که یزدگرد کوشید
بسودر حا مهرراد کز مهر	پستان هزار علم دوشید
کسری نگرفت از اوی اندرز	هر چند بگوش وی سروشید
با آنکه فرشته رشته‌اش داد	نوشیر نشد ز کبر نبوشید
ورنه ورق قباد و خسرو	از ملك عجم ز هم نباشید
جز ایران چیست آسمان قدر	کابدز خورو چو خورشود شید
ایران دل عنصری است صالح	ایران سرماه و چشم خورشید

۱- قادیسیه نزدیک کربلا است که جنگ ایران و عرب شد.

۲- مذهب مزدك اشتراك در اموال و زنان است

۳- گوش داد و اطاعت کرد

۴- اخشید خدیو مصر است

بلال و قنبر

دو مشکین مو دو مشکین بود و مشکین رو دو مشکین بر
 یکی چون دستۀ ریحان یکی چون بستۀ عنبر
 دو عنبر شم دو عنبر دم دو سوسن خط دو نسربن کف
 یکی اشهب یکی اخضر یکی ادهم یکی اسمر
 دو سنبل کاکل پر چین دو بلبل منطق شیرین
 یکی زنجیر پا و سر یکی سلك در و گوهر
 دو خال روی محبوبان دو خط دل کش خوبان
 یکی شهبای پر گوهر یکی صهبای حررور
 دو گوینده زبان آورا دو پوینده چنان خاور
 یکی فاحکم بما انزل یکی فاصدع بما تؤمر
 دو آهوش دو یاهو کش دو خاطرش دو کافر کش
 یکی در کف طبرزین و یکی بردیمن دربر
 دو یاحق گو دو عاشق جو دو نرداشکن دو مرد افکن
 یکی با لب یکی با دل یکی با پا یکی با سر
 دو والا قدر عالی نام دو بالا قد خوش اندام
 یکی چون نخله درطور و یکی چون سرو در کشر
 دو کیوان رفیع الحد دو ایوان منیع السد
 یکی خورشید نوشروان یکی عبد ملک سنجر
 دو گوی مجد با تمکین دو کوی وجد با تسکین
 یکی نجاشی اکلیل و یکی مصری نیل افسر

دو پولادی ید و بازو دو شمشادی قد و زانو
 یکی طالوتیش پیکر یکی داودیش مزهر
 دو طوفان اشکن نوح و دو نعبان افکن موسی
 یکی دریا یکی اژدر یکی کشتی یکی لنگر
 دو سردار و دو دلدار و دو دادار و دو پیماندار
 یکی لاهوت صد کشور یکی طالوت صد لشکر
 دو دربان شهنشاهی دو مهماندار در گاهی
 یکی تکبیر گو در شب یکی تبلیغ گو بر در
 دو آئین دار هر محفل دو مشعل گیر صاحب دل
 یکی دست و یکی دیده یکی ایمن یکی ایسر
 دو عبد صالح ناعمی دو حر ناصح سامی
 یکی نام آور یشر یکی جام آور مشعر
 دو ملوک ز حر ازلا دو عبد و بر همه مولا
 یکی الیاس صد موسی یکی خضر صد اسکندر
 دو قرآن خوان بهر دوری دو فرقان دان بهر طوری
 یکی تسیحش از گوهر یکی کشکولش از کوثر
 دو مینارنک سیمین دل دوسینا سنک زرین گل
 یکی در گوشه مسجد یکی در پایه منبر
 دو پرچم دار افریقی بهر جمعی و تفریقی
 یکی نور نبی در دل یکی شور وصی در سر
 دو شب خیز و دو روز افراز دو دم تیز و دو صاحب راز
 یکی و صاف پیغمبر یکی مستخدم حیدر
 دو مقباس در افشان گل دو مقباس در خشان ظل
 یکی الله اکبر دم یکی ناد علیاً فر

دومملوك و دو آزاده دو عید و دو خدا داده
 یکی نامش بلال آمد یکی نامش بود قنبر
 بلال احمد مرسل نثارش حکمت لقمان
 غلام شاه دین قنبر فدایش ملك اسکندر
 گر این کویش بود گوهر شکفتی درخرد نبود
 شکفتی درخرد نبود گر آن خاک رهش شد زرد
 هزاران چرخ ازرق رشك سم مرکب قنبر
 هزاران برخ اسود در دل پاك بلال اندر
 چو لب بست از اذان گفتن بلال از هجر پیغمبر
 جهان در دیده زهرا دو باره تیره شد یکسر
 چو نام خسرو خاور بامر حضرت زهرا
 بلال آورد بر لب رفت از دل خسرو خاور
 پر از خون دل آن خاور بخاك افتان و خیزان گفت
 فرود آی از سپهر امشب که بر خاک آمد این اختر
 منافق چون نکوهش کرد دم بست از اذان صبح
 نزد دم صبحدم زان تیره شب و آن چرخ نیلوفر
 چو بی طاقت شدند آن قوم از جاویدی ظلمت
 نبی گفت ار بلال دم نزد صبحی نشد دیگر
 کنون از حال قنبر دم زنم بهرت در این محفل
 گهر بیزم فروریزم ز جبریل امین شهر
 کدامین دل نسوزد بهر قنبر کاندان پیری
 ز سجاده کشیدندش برهنه پا برهنه سر
 فغان زاندم که شد قنبر بر حجاج بن یوسف
 که چون زد دست بر نام علی بر پای شد معشر

بگفتش شو بری تو از علی بن ابیطالب
 بگفتا خود علی دین خداوند است و پیغمبر
 بگفتا من سرت باتیغ اندزام روی پایم
 بگفتش این علی خود گفته در راهش دهم من سر
 بگفتا او چه میگفتی و تو بهرش چه میکردی
 بگو تا بر نیاوردم همین ساعت سرت از بر
 بگفت آب وضویش هم بدستم بود و شه چون زد
 کفی ز آب وضو بر رو شدی هر قطره در تر (۱)
 سپس میخواند شه لما نسواما ذکر او به را
 بگفت این را بما اوداشت گفت این نیست زاو منکر
 لعین گفتا چه خواهی کرد گیرم گر سرت از تن
 بگفتش من سعید و توشقی کردی چه زاین بهتر
 غلام پیر حیدر را بروی نطع (۲) خوابانید
 بزد جلاد چون شمر بن ذی الجوشن ز قنبر سر (۳)
 شنیدم خون وی ناد علیاً بست در مجلس
 همی الله اکبر بر لبش شد ثبت در محضر
 گر این حجاجیان منکر شدندی کور و کور بودند
 خود این پرسش نماز مؤمن بینانه کور و کور
 هزاران داد از بیدادت ای حجاج بن یوسف
 ستم اینقدر یا الله مگر عقلی کند باور
 بلی باور کند عقل از شقی بست بی پروا
 که سوراخش بآهن باز کردی میل جادوگر

۱- بگفت آب وضویش هم بدستم بود کان شه چون برویش زد کف آبی شدی آن قطره در تر (خل)

۲- یعنی چرم ۳- سر از قنبر (خل)

خود این گفתי برم لذت زخون ریزی بر روز و شب
 که من را همچنان لذت نباشد لذت دیگر
 بزندانش بدی یکصد هزار افزون ز مرد وزن
 همه از عترة پیغمبر و ذریه اطهر
 همه ابدال و اوتاد و همه زبده همه نخبه
 که هر يك لایق پیغمبری و ملك صد قیصر
 میانشان سی هزار از هاشمیانی که هر یکشان
 بدی همدوش با مریم شدی هم سنك با هاجر
 وزان جمله هزاران زن همه عربان در آن زندان
 غذاشان نان جو با خون دل مخلوط خاکستر
 گر آهی می کشیدندی ز درد دل در آن زندان
 زدندی سنگشان آن قوم چون باران بهر پیکر
 خدا خاکم بسر با قدسیان عترة طه
 همی گفت اخسأ و افیها چو بگذشتی از آن معبر
 چه گل رویان که از تاب و تف خورشید چون زنگی
 چه مشکین گیسوان کز خاک و خاکستر همه اغبر
 شکسته رو همه چون عابد بیمار اندر غل
 پریشان مو همه چون گیسوان زینب مضطر
 پسرها همچو قاسم یا چو شهزاده عالی اکبر
 همه عربان ز پیراهن همه بریان ز سوز حر
 روایات در فضل بلال
 کنون وصف بلال از احمد مرسل ز من بشنو
 که در فضل اذان آورده همچو شیر با شکر

(نقل متنی روایات در فضل اذان و مؤذنین)

نخستین کس که در جنت قدم بنهد بلال استی
 چه وی اول مؤذن بوده گفت این صادق جعفر
 زوی گفته صدوق آنکس چهل سال اراذان گوید
 خدایش می دهد اجر چهل صدیق در محشر
 بوزن آسمان در بیست سالش نور وی گردد
 بده سالش خلیل الله شود هم قصر و هم محضر
 بیک سالش گناهش گرچه چون کوه احد باشد
 خداوندش بیامزد چنان نوزادی از مادر
 برای يك نماز از روی اخلاص از اذان گوید
 بیامزد گناهش هر چه باشد داور اکبر
 همش عصمت به بخشد تا که عمرش در جهان باشد
 بود او با شهیدان ره حق در بهشت اندر
 پیمبر گفته چون روز قیامت میشود بر پا
 خدا در يك زمین خلقش نماید جمع سرتاسر
 فرستد بر مؤذنها ملکهای همه از نور
 بکف دارند پرچمهای نور افراشته بر سر
 کشندی با عنانهای زبرجد ناقه ها رخشان
 بر آن زینها و هودجا بود از مشک واز عنبر
 مؤذنها سوار ناقه ها بر پای استاده
 اذان گویند با بانك بلند و رونق خوشتر
 روایت در سرائرا بن ادريس اینچنین کرده
 که در حشر بلال اینگونه فرموده است پیغمبر

سوار نایقه خاص بهشت است و اذان گوید
 شهادت چون بتوحید و رسالت می‌دهد بر تر
 خدا پوشد زحلت‌های فردوشش بر او حات
 ز سندس کان بقرآن گفته حق واستبرق اخضر
 روایات بلال استی زپیغمبر بسی دلکش
 وز آن سرچشمه بگرفتند اهل البیت دین پرور

(یادی از دو غلام حسین بن علی؛ مانند بلال پیغمبر و قنبر حیدر)

حسین بن علی هم داشتی دو عبد عنبر بر-
 یکی ز آن دو بلال آسا و قنبروش یکی دیگر
 دو بالا قد دو والا حد دونسرین ید دومشکین خد
 یکی جون اباذری یکی ترکی تازی گر
 دو مرد حق چو افرشته دو فرد عشق بسرشته
 دو در دل تخم دین کشته دوشیر نر دو ازدر در

(مبارزه جون و شهادت او)

چو جون از خیمه سر بر کف برون سوی شه دین شد
 اجازت خواست شه گفتش بهل کردم تورا زاین شر
 بگفت ای خسرو دین کاسه لیست در خوشی بودم
 کنون در سختیت چون وا گذارم بی کرو بی فر
 بلی بد بویم و رویم سیاه و در حسب پستم
 تو بویم خوش سفیدم رو حسب نیکوکن ای سرور
 دریغ از جنتم منما نگردم من جدا از تو
 بیامیز این سیه خونم بخون اطیب و الطهر

بمیدان رفت چون ثعبان رجز می خواند با قرآن
 که ضرب دست اسود را به پیند کافر ابتر
 کنم یاری بدست و هم زبان آل محمد را
 دهم در راهشان من جان نهم بر پایشان من سر
 همی کشت و زدی مشت و نکردی پشت بردشمن
 که باشد رو سفید اندر چنان آقای وی بوذر
 ابوذر آرزو میکرد کاندرا کربلا آید
 رکاب شاه دین گیرد زند شمشیر چون حیدر
 نیابت جون بنمودی زوی بخ بخ زبخت جون
 که جان دادی و جان جون دارد ارزشی بی مر
 و کر سلمان و مقداد و حذیفه کربلا بودند
 زمین کربلا کردند از کشتار زیر و بر
 سوی بالین جون آمد شه بر پاستاد از غم
 بگفتا روسپیدش ساز و خوشبویش کن ای داور
 چو مردم بهر دفن کشتگان رفتند دیدندی
 پس از ده روز بوی مشک تر آید از آن پیکر

(مبارزه غلام ترکی و شهادت او)

کنون بشنو بیانی از غلام ترکی آن شه
 که در خون دلاورها شدی آن روز اشناور
 غلام ترکی آنشه که بودی قاری قرآن
 چنان جنگید تا از ضرب دستش خیره شد لشکر
 همی گفتی که دریا از نی و تیغم بر افروزد
 هوا از تیر و پیکانم شود آکنده از اخگر

چو شمشیر دو پیکر در یمنم منجلی کرد
 دل هر حاسدی بشکافدی و می شود مضطر
 گروهی را بکشتی تا بروی خاک افتادی
 حسین آمد برویش رو نهادی گریه دادی سر
 گشودی چشم بر روی حسین آنکه تبسم کرد
 سپس جان داد در پای حسین و سوی حق زد بر
 فغان ز آن دم که یاران جمله رفتند و ندیدندی
 که شه شد یکه و تنها نه یارش بود و نه یاور
 نبودندی به بینندی چو دادی تکیه بر نیزه
 که نا که آمدش سنك جفا بر جبهه انور
 چو ز د فواره زان خون خواست باد امان کند پا کش
 که آمد تیر مسموم سه شعبه بر دل سرور
 نبودندی به بینندی به نیزه آن سر انور
 و یادر کوفه سر بینند در تنور خاکستر
 هم آویز درخت خشك وهم در دیر نصرانی
 و یا در شام زیر خیزران و روی طشت زر
 ☆ ☆ ☆
 الا ای سروران من بلال و قنبر والا
 نویسید این چکامه بامداد نور در دفتر
 بحق احمد اطهر بحق حمید صفا
 بزهرا کوکب ازهر حق شبیر و هم شبر
 محمد صالح علامه عبد پیر بر غم را
 شوید اندر خوشی و ناخوشی هم یار و هم یاور
 دو محبوب دو محبوب خدا را من ثنا گفتم
 که نمایم مرا از لطف خود دور ازده و دور

از این دو من صلت خواهم مقام و منزلت خواهم
 به ملت معدلت خواهم ز هر لشکر زهر کشور
 من ایران مستقل خواهم عدویش مضطرب خواهم
 غنی این آب و گل خواهم عزیز این تخت و این افسر
 برای شیعه دل خواهم کتابش را مدخل خواهم
 معاشش بی مداخل خواهم معادش بی مضل بی شر
 اگر چه صالحی پیرم بدفع دشمنان شیرم
 بگیرد آه شبگیرم هر آن کس زد بما نشتر
 بجوی ایدل بیوی ایجان بیوی ای سر بگوی ای لب
 دو لقمه نان رو در و ریحان مود و جان پرور دو خوان گستر
 یکی زان دو بلال هاشم یکی قنبر شیاطین کش
 مشو ز این دود می خامش بگو الله بجو حیدر
 بلال مصطفی احمد همان الله اکبر فر
 غلام مرتضی قنبر همان نادعای مظهر
 بخاک کویشان مورم بر آن گنجینه گنجورم
 بدل عشق و بسر شورم بلال و قنبرم دلبر
 ز دل رو بر بلال آرم بقنبر عشقی اسپارم
 بسرا کلیل بگذارم بهر کشور کنم مفخر
 جلال من بلال افزود غم قنبر ز دل بزود
 رسانیدم بمقصد زود بلال و قنبر غم بر
 به پیغمبر درودم خوش بهیدر در سرودم هاشم
 چرا غم کی کند خامش ولای چارده سرور (۱)
 محمد دین و آئینم علی مذهب علی دینم
 علی می-زان سنگینم- قسم جنت و آذر

علی اعظم علی اکرم علی اعلم علی اقوم
 علی اعلا علی احسن علی امئن علی اوقر
 محمد اول عالم محمد آخر و خاتم
 میان آب و گل آدم محمد بوالبشر پرور
 بزهره زهره روشن جهان یکسر بود کلشن
 حسن اسلام را جوشن حسن در علم حق جوهر
 حسین آن منشأ اصلی بهر اصلی و هر فصلی
 بحق دارد چنان وصلی کز او گردیده پیغمبر
 حسین منی انی من حسین شد بدو معین
 بدین هر کس نشد مومن بود کافر شود اکفر
 از او زین العبادش شد که عالم در نهادش شد
 محمد نسل رادش شد وز او شد صادق جعفر
 وز او موسای کاظم شد که سلطان اعظم شد
 رضا ز او شمس ناظم شد تقی ز او شد ابو جعفر
 وز او هادی النقی گشته حسن زان نور بسرشته
 وز او قائم که بنوشته بنامش فتح هر کشور
 بنام چارده سرور نمودم ختم این دفتر
 که زیباتر شوند آخر بلال اول دوم قنبر
 کجایانی در ارژنگش چنین نقشی کشید استی
 بدوشش داریوش افکند کی این دیبه در شوشتر
 هخامنشی چنین سکه کجا زد بر دریک زر
 کجا سیروس زد در دست خاتونها چنین زیور
 بساط کاخ نوشیروان کجا نقشی گرفت اینسان
 چو در ابیض چو گل احمر چو برک اخضر چو زرافصر

نبویه مستزاد

ز نو تر کش ز نوک تیر انداخت	مرا چشم تو با شمشیر انداخت
که پیکانش بجان شد	که خون از دل روان شد
چه باشم شیر با شمشیر انداخت	چه باشم آهویی با تیرم افکند
و گر شیر دمان شد	و گر هم در حرم بود
ز یک چین صدمت کشمیر انداخت	بترک و همدش آن گیسوی نچدی
که غوعا در بتان شد	بصد پیچ و دوصد خم
بدلها تیر روی تیر انداخت	که مر بست و کمان بشکست بر سر
که وصل این فصل آن شد	یک از کیفربک از عشق
دوصد علامه تحریر انداخت	چه علم آموخت کو با مردمی مست
پایش جان فشان شد	بیک لحظ و بیک لفظ
قواعد ساز از تحریر انداخت	بگو با پیر ارشادم خود اینیار
چو گوشش بر اذان شد	که خط ناخواند و ننوشت
که لب گوهر بهر تقریر انداخت	بیاد لعل وی چون لب گزیدم
حیاتش جاودان شد	امید اندر تنم جان
که خمر خلر از تأثیر انداخت	چه می در حقه یاقوت جاداد
میستان نیستان شد	که جز درو گهر نیست
به پنجه از زر اوزنجیر انداخت	بدن سیمین دو کف زرین که گوئی
که طوق دلبران شد	یکی ماه و دو خورشید
عجب محلولی از اکسیر انداخت	بعقد غنغ و طوق گلوش
که حل هر عقده زان شد	ازان چاه زنخدان

بلوح از خامه تقدیر انداخت	بقاب قوس خط استوا را
بفرما نش جهان شد	ز خضرا و ز غبرا
هماره پنجه با هر شیر انداخت	تنی چینی که از لطف و ملاحه
زبون شیر ژیان شد	ز گل آزرده گردد
بعطف دامن او نخجیر انداخت	ببازو آستین بالا شکست او
شکارش پهلوان شد	بخاک افکند گردان
بهر محرابه‌ئی تکبیر انداخت	بهر بتخانه‌ئی آتش در افکند
کز آن پر که کشان شد	بسجده بت بر آورد
بیمبرها بهر تقطیر انداخت	عرق چون بر گل رویش نشستی
مالایک زان چنان شد	زهر قطره چو لؤلؤی
جهان در بحث و در تنقیر انداخت	بدل آن کاکل مشکین چو زدنک
که حق بر دل عیان شد	بشرق و غرب عالم
بچین و تبتش تعطیر انداخت	چه چین دادش که سنبل بو بر آورد
که مشک از آهوان شد	جنان هم شد معطر
چو خسرو لب بر آب و شیر انداخت	همه شیر و شکر کوثر بر آورد
بجنت جو روان شد	از آن گفتار شیرین
چو چشم او بر جوان و پیر انداخت	زمین را زال سعد او کرد خرم
که هر پیری جوان شد	بدان پای روان بخش
بر از شاخ زمرد زیر انداخت	درختان بر بر آوردند لعلین
بدست کود کان شد	پر از لولوی و مرجان
بسیرش کوه در تسیر انداخت	بسر در سیر ابرش چتر و هم شد
چنین آن رهروان شد	درخت از تکیه اش سبز
که ذات الله بر او تصویر انداخت	دلش شستی بروح الله مالایک
دو چشم از دل عیان شد	در آن طشت زبرجد

چه در این دل مگر تقدیر انداخت	ملك گفتا كه عینان و کیعان
که ختم مرسلان شد	هما علم و حکمة
کز آئین تا ابد تغییر انداخت	دلش گنجی بدی پاك از تغیر
کتابش جاودان شد	منزه از نواقص
بکوه طور و هم ساعیر انداخت	زفاران پرتو از فواره نور
که دین زین آستان شد	که از وجه الله او داشت
بدستش دست خیر گیر انداخت	بنجران بر نصاری گشت منصور
چو ماه اندر میان شد	عیان شد حق بر آنان
دو سویش شبر و شبیر انداخت	هم اندر ابتهال آورد زهرا
زمین پنج آسمان شد	چو خورشید فروزان
بنور دانش این تصویر انداخت	تعالی الله از این صورت که ایزد
که اسماء حسان شد	بدان آئینه رو کرد
کهی انذار و گه تبشیر انداخت	محمد آن شهی کز قهر و مهرش
رجب به از مهان شد	خدای از روز مبعث
زغار اندر جهان تغییر انداخت	به بیت العنکبوتی دشمن او گشت
چو در دو آشیان شد	هم از جای کبوتر
به لای آن پیر بر تزویر انداخت	بلا بر داشت از میر جوان بخت
بشه اندر امان شد	چو بغنودی بجایش
که یار غار در تکفیر انداخت	چنان پرزد سکینه بر دل شاه
گراو آیات دان شد	بتمهائی نه باغیر
برون ز این روی آن دل تیر انداخت	درون اندر سکینه مؤمنین کرد
چه ایمان شرط آن شد	چو بیعت جمله بستند
که صد لشکر بیک شمشیر انداخت	محمد خسرو یکتای گیتی
وزان صد داستان شد	نه مانند و نه کفوش

بت از بالا گرفت و زیر انداخت	بفتح مکه روی کعبه آراست
برو سجده کنان شد	بتوحید خداوند
بدو حق مایه در تخمیر انداخت	چهل روز آدم اندر آب و در گل
اول پیغمبران شد	پیمبر بودی احمد
وزان مثقال و من و سیر انداخت	ربا تحریم کرد و زیر پا برد
ز حکمش امتنان شد	فقیران کردی احیا
بهر جا مهره تسخیر انداخت	ز ایزد مهر ملک و دین بگفتش
مسخر هر مکان شد	نیشتی انت منصور
فرو قیصر سر تقصیر انداخت	فرا هر قل بدادش دست تسلیم
هم از مرده دهان شد	بجمع آل غسان
که جز او بر قمر شطیر انداخت	بنازم دست خورشیدی که مه را
عیان بر بت گران شد	دو شطرش از میان کرد
یکی بالا یکی در زیر انداخت	گرفتی بوقییس اندر دو شطرش
گواش کاروان شد	چنین شق القمر گشت
چو خوانداق را در تقریر انداخت	زمریم قصه بر هفتاد قسیس
که گریبان دیدگان شد	ز قمر آن مجیدش
چو پا بر مرکز تدویر انداخت	پا بر دست وی افلاک گردید
بمعراجش کمان شد	گواش گشت لولاک
که نورش خرق از تأثیر انداخت	نه خرق است این که عین التیام است
بجسم چرخ جان شد	مکن شبهه بمعراج
چو نور اندر هوا تنویر انداخت	احاطه از لطیف اندر بواطن
شکافی کی در آن شد	نباشد خرق شرطش
فلک در جسمی ارجا گیر انداخت	فرشته حاجتش دیوار و در نیست
نه خرقی در مکان شد	که با جسم است و شپهر

هم اردر هر دو این تدبیر انداخت	زهر جانب لطافت شده مین است
جواب منکران شد	چه از عارج چه از چرخ
زهر شکاک هر تعبیر انداخت	و گر نورش فلک بشکافت بر کرد
دلت گر نکته دان شد	تهی جائی نشد هیچ
بدو وجه الله از تنظیر انداخت	بنورش حق محمد کرد تمثیل
کسی کی آنچنان شد	مثال از حق جز او کیست
بگردن طوق آن توقیر انداخت	چنان توقیر کرد او را که عیسی
وزان دارای شأن شد	بدان قدر و بدان شأن
بطاق کسروی نکسیر انداخت	چلیپا را شکست و آتش فارس
زبون نوشیر و ان شد	خمش کردی زده قرن
زهر دژ هر هژر چیر انداخت	بهر جا پرچمش افراشت شد چیر
زبون هر قهرمان شد	بلی حق چیره گردد
به تیسیر از همه تیسیر انداخت	شریعت را همه سهل و سمیح کرد
بقر آن هم ضمان شد	زدین عسر و حرج برد
چو مرغان ذکر و هم تذکیر انداخت	بنامش مزمر داود در کوه
ثنا گو سبحه خوان شد	ز آیات زبورش
بم از مزمر کشید وزیر انداخت	غلام صالحش فیارابی آسا
زا حمد قصه ران شد	بالحان مالایک
چنین طالع که در تیسیر انداخت	حسود از سیر کلکم سوخت و گفت
که معجز در بیان شد	ز رمل و جفر و تنجیم
برایم مسند تصدیر انداخت	بلی فضل الله اندر شرح صدرم
که با فروتوان شد	بفضل و علم و فرهنگ
مرا از عهد شیرین دیر انداخت	ولی صد حیف ای خسرو که گیتی
کز ان من رازیان شد	در اصلا ب و در ارحام

وگر نه باتو کی سر زد گناهی	مگر عفوت که هر تقصیر انداخت
و یا هر روسیاهی	محبت در امان شد
دلی دادم بدست خسته و ریش	که نه چرخش بصدنخچیر انداخت
در این قرن ده و چار	کز آن دل ناتوان شد
حسابم تو کتابم تو بنامت	حق ازان دانق و قطمیر انداخت
کتاب سیئاتم	مسیء از نوریان شد
من و رنج و تو و گنج کرامت	کجا گنجت دلی دلگیر انداخت
بدامانت مرا دست	بنومیدی روان شد
چو این گفتم شهم ناگه بمن گفت	زدل هر بیم و هر تحذیر انداخت
بلطفم در امانی	میان ما قران شد
مشعشع بر قعی چون مهر رخشان	بروئی تیره تر از قیر انداخت
ز فضل لاتناهی	که روشن رایگان شد
من آن پیر غلام خاکسارم	که نی لب نامت از تکریر انداخت
بسن هشت و هفتاد	بری از سه فلان شد
بمدح تو منت از کعب و حسان	توان هر نرخ و هر تسعیر انداخت
ز کندی و سموئل	که مهرش بر دهان شد
چنان مدحت فرو ریزم که گویند	عجم یکسر عرب را گیر انداخت
بهر انشاء و املا	که گلزارش خزان شد
بتو سوق العکاظ دیگر آراست	معلقها زبر برزیر انداخت
بفرسی و بتازی	نهان درخا کدان شد
نه فخر است این که ایران را پیمبر	بگفته تا نریا تیر انداخت
بدین و علم و حکمت	که تیرش بر نشان شد
کجایک شاهنامه صد عرب ساخت	زهر فن بانك عالم گیر انداخت
و یا خمسه نظامی	ز سعدی گلستان شد

عجم تدوین کتب کرد و گهرها
 زهر علم و زهر فن
 فراوان از عجم آثار باقی است
 عرب را یکصدم نیست
 الای خسرو قانون گذاران
 که در حکمش خطا نیست
 قصاص و هم دیات و هم مواریث
 زهر بابی منظم
 ربا تحریم کرد وزیر پا برد
 چو مکه فتح فرمود
 فقیران از معاش افتاده بودند
 ازان سود مضاعف
 هزاران خانه ویران از ربا گشت
 زنو احمد بنا کرد
 ربا بشکست پشت مستمندان
 چه بنیانها زهم ریخت
 محمد آبرو دادی بمدیون
 نفسها تازه فرمود
 تجارت بر رضایت کرد بنیاد
 چه نقد و چه نسیمه
 تعاون عدل و احسان کرد واجب
 چه اندک یا چه بسیار
 بیادشش چه کرد امت بعترت
 بگویم یا نگویم
 بهر تحریر و هر تقریر انداخت
 گواه آثارشان شد
 چها کز خامه با توفیر انداخت
 که بار اشتران شد
 بهر خائن حد و تعزیر انداخت
 که مصالح هراوان شد
 ز دین اسراف و هم تبذیر انداخت
 چه خرد و چه کلان شد
 وزان مثقال و من و سیر انداخت
 بهر تن جان دمان شد
 نه گرزان سود هر تقدیر انداخت
 که زنده مردگان شد
 بران هم پایه هم سرگیر انداخت
 پرا ز پرده گیان شد
 بتک از دیک هم کفگیر انداخت
 نه لقمه در دهان شد
 بتن خون و به پستان شیر انداخت
 بهر جا آب و نان شد
 قمار افکند و هم تغیر انداخت
 نه غبن و نی زیان شد
 مدد نز تنگی و تقنیر انداخت
 که مودر ریسمان شد
 لب از دم خامه از تحریر انداخت
 چها کز ناکسان شد

دلم در فکر و در تدبیر انداخت	زمن تجدید مطلع خواست کالکم
زدیده خون روان شد	ز اوضاع محرم
در این چامه چرا تأخیر انداخت	بگفتا داستان کربلا را
ز چه عقد اللسان شد	که بر آل علی رفت
مذهب خامه از تحریر انداخت	چرا صالح دم از تقریر انداخت
مگر او بی بنان شد	مگر او بی بیان شد
چه شد کین مزمر از تأثیر انداخت	لبش از نینوا چون نی نوا داشت
خمش نایش چه سان شد	بمحراب و بمنبر
دل از شرح و لب از تفسیر انداخت	مگر لعل حسین از چوب خزران
ویاسیر اوزجان شد	ز پور آل سفیان
لب از تهلیل و از تکبیر انداخت	مگر نطق سرش بر نی دهم بست
که خاکم بر دهان شد	و یادند انم اشکست
که خالک غم بسر زین پیر انداخت	بخاکستر زده تنور خولی
کز او هر دم فغان شد	سر سبط رسولی
بسر زان تا بیا تغییر انداخت	بلی رخسارم از این خاکسار است
بمویه مو کنان شد	که بر سر خاکبار است
بر آن لب چوب با تحقیر انداخت	بطشت زر که با شطرنج و باد
بزیر خیزران شد	سر شه را نهاده
فلک کرد و غباری تیر انداخت	مگر بر کا کل مشکین اکبر
زدستش رد عنان شد	چو منقذ تیغ بنواخت
زعباس آن دو چنک شیر انداخت	مگر از نو حکیم بن الطفیل
یدالله قطع از ان شد	ز نخلستان بشمشیر
فرود آمد که سر را زیر انداخت	مگر بر سر عمود آهنین باز
نگون تن کوه سان شد	پس از قطع دودستش

بخاك از زين هزاران تير انداخت	مگر مشكش تهي گشت و تنش را
چنان پرنده گان شد	مگو تن عرش يزدان
كه تير آن شيراز در گير انداخت	علم بادست و سر در راه دين داد
تنش بر صد سنان شد	بس از جنگ نمايان
دو دستش بر كمردلگير انداخت	چنان بشكست از اين پشت حسينش
شكستم گفت هان شد	كه داد از دل بر آورد
نه سير از آب و نرزان سير انداخت	فلك از عرش يزدان هم بهامون
فغانها از زنان شد	بس از عباس والا
دل و سر در غل و زنجير انداخت	مگر زينب ز نو از حال بيمار
جيمينش خون چكان شد	اسير از كوفه تاشام
كه صدايوب در تفكير انداخت	قيامت كرد زينب ز استقامت
چو در بار گران شد	در انقال نبوت
كجا دست تو مور پير انداخت	سايمان خرگها مورت ميفكن
كه چون سك پاسبان شد	كه در خدمت شده پير
فلك نتوانش از تعمير انداخت	اگر مدح تو باشد بيت معمور
كه او راين خاندان شد	مكن بيم تو ويران
وزان روح القدس تنكير انداخت	بتو شايسنه تعريف گرديد
سك اين دو دمان شد	مديحم اي شهنشاه
كه اين مداحت از تقرير انداخت	بنامت آفرينم چون تو گويد
گلي راين بوستان شد	چو گل اين چامه بويد
نشايد دوست باشم سير انداخت	ميفكن اي (محمد) صالح از چشم
كه تيغت اين زبان شد	مكن اي شه بر او خشم
به حبوه كي چنين تحبير انداخت	كه جاهاني بچين طرحي چنين ريخت
ز صنعا يا يمان شد	در و مر جان در آويخت

کجا پر گاری اینسان گشت بر لوح
 ز رو فائیل نقاش
 همه آوازه‌ها از شاه دین است
 که ملکش دریمین است
 شه‌م درچید و دشمن چیدی احجار
 ز داز احجار بس جار
 بمیرد حاسد اندر خود پرستی
 بزشتی و به پستی
 مرادیوانه عشقت کرد و حیفاست
 شهنشه عاشق خویش
 شها ران ملخ پذیر از این مور
 چه دارد مور جز این
 تورا ای شه سلیمانها غلامند
 منم موری و همد
 سیه رویم که سویت آورم روی
 تو بنما رو سفیدم
 سرخوانت بود مور توای میر
 که خوان نعمت از توست
 غلامت می دهد سوگند حق را
 به حقت ای محمد
 تو دانی روز و شب شد در انابت
 بامید اجابت
 اگر باما توئی کی گویدم حق
 زلفه ربط محقق

نه بطل میوش این تصویر انداخت
 که با سعدش قران شد
 نه آن این مور لنگ پیر انداخت
 نه کلکش رهنمان شد
 شه این احجار و آن تحجیر انداخت
 عدویش رالعان شد
 بسجین روی همچون قیر انداخت
 همی از ناریان شد
 عدو گوید که در زنجیر انداخت
 که از دیوانگان شد
 سلیمان مور کی دلگیر انداخت
 پذیرفته نه ران شد
 نشاید همدت باتیر انداخت
 گر الکن در بیان شد
 که جز تو چاره در تقدیر انداخت
 گرش او در زیان شد
 زدر کی مور خوانش میر انداخت
 زخوان از رانندگان شد
 بدامان تو دست ادریر انداخت
 بتوزودش امان شد
 سوی حق ناله شبگیر انداخت
 خود او رحمت رسان شد
 ز گوشش از چه هر تحذیر انداخت
 اگر از مؤمنان شد

ولی مهر عالی در شیر انداخت	بلی برما زحق حجت تمام است
زجان ازدوستان شد	عقاب است و ملام است
بدستش در جزا تخییر انداخت	علی جان و علی ایمان علی دین
چه دوزخ یا جنان شد	علی قرآن و آمین
در شهوار شاه پذیر انداخت	بتو حسن الختام در دو عالم
بمهرت پاک کان شد	بهر حال و مقال
علی کو دل بهر تقدیر ^۲ انداخت	خداوندا به محمود ^۱ و بهیدر
که سجاد زمان شد	بزهرا و بسبطين
جواد آنکو زبرك اكسير انداخت	محمد باقر العلمت بجعفر
نقی کو امتحان شد	بموسا و رضایت
که امرت هر يك از تنظیر انداخت	زگی عسکری مهدی قائم
امام انس و جان شد	بدیشان شیعیان بخش



فاطمیه معشر

۲۹ جمادی الاول ۱۳۷۴

(بند اول)

سوی مطلع رویت این جهان زده خرگاه
موی عنبرین بویت سایه زد بنه درگاه
گوی آسمان پویت عرش و آفتاب و ماه
جوی کوثر شویت باکتاب و آل الله
کوی عشقش از کویت زد صلابه دانشگاه
بوی سنبل مویت کرده هر دلی آگاه
خوی خوب دلجویت کوه را کند چون کاه
سوی لعل حق گویت یافته خرد ده راه
هوی حق زیاهویت نه فلك زد از يك آه
لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند دوم)

جز بزلف مشکینت دست حق نیاویزد
جز بنور قدس خویش طیننت نیامیزد
آن بسجده بنشیند و این بنغمه برخیزد
و ان شهاب پر تابند تا که دیو بگریزد
جمله گرد تو گیرند این دو ورد در افواه
باد و لعل شیرینت شور صد صد انگیزد
هر فرشته شد مأمور گل پهای توریزد
و ان طبق بکف بر تو مشک تر همی بیزد
گفت حق بسر کو بند هر که باتو بستیزد
لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند سوم)

پیش از آدم اومی زیست و این بگفته پیغمبر
نی فلك نه هامون بود نور وی بدی انور
زیر ساق عرشش ساخت در میان درج اندر
سیمبی از بهشت آورد جبرئیل در شهر
گفت حق که منصوره فاطمه است بی اشباه
و این روایت از جدش کرده صادق جعفر
عرضه اش بر آدم کرد شخص خالق اکبر
بد طعانش از تسمیح و از ستایش داور
چون محمدش بشکایت نور حق از ان زد سر
لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند چهارم)

ای که مائده بر تو ز آسمان فرود آمد
هلیاتی برای تو تاابد سرود آمد
بر تو از خداوندت چون نبی درود آمد
ز آفرینش نه چرخ کز بخار و دود آمد

پاره شد ملائک را ^۱ رشته دل کبود آمد جلو هات زدود آن دود و از تو جود و سود آمد
در سجودشان بر تو شکر فضل و جود آمد پیش از آدم این سجده بر تو در جود آمد
طاق ابروانت شد قبله در سجود آنگاه لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند پنجم)

فاطمه بود مشتق از فطام طفل از شیر شیعه باز دارد زود ز آتش گریبان گیر
یارش کنند املاک در کف آتشین شمشیر آیت بنصر الله ينصر اوست در تفسیر
ز آسمان بمنصوره نام او شده تقریر کنه نکته را در باب بازرش ^۲ نما تحریر
گر خود اوست نصر الله در نظام و در تدبیر نیروی خدا گشته در خمیره اش تخهیر
اوست خود بنصر الله اوست جاء نصر الله لاله الا هو لا اله الا الله
(بند ششم)

در ششم سما یارب آن رطب چه بود استی وان درخت نور ایدل از چه هست و بود استی
حله های زربقتش از چه تار و پود استی در رطب چه نیروئی مصدر وجود استی
و این همه حلال از چه بی مروح و داستی و این چه من ذوالمنی است و چه فضل و جود استی
بهرشوی وی حیدر این چه جود و سود استی زینت چه قامتها زیب چه قد و داستی
دو ملک حلال پیچند باد و دست شاهنشاه لاله الا هو لا اله الا الله
(بند هفتم)

یاد و پور او بودند حله پیچ احبابش تار و پود آن بودی از شعاع محرابش
کسوتی که در قرآن وعده داده و هابش از حریر و استبرق عبقری زر تابش
مؤمنات و مؤمن ها جملگی حلال یابش زاوست بذل بن عمش زاوست حرمت بابش
هروصی است در بانش هر نبی است بوابش اولیاء بهر گانها خاک روب اعتبارش
قدرش این چنین بشناس طاعت و رضایش خواه لا اله الا هو لاله الا الله

۱ - ز علوین (خ ل) .

۲ - با طلا (خ ل) .

(بند هشتم)

در لعل بیا بنگر هم معانی الاخیار دمع ساکبه بر خوان هم بحاری از انوار
کشف غمها را بین توهم امالی آمار هم عیون اعجازات هم مناقب اطهار
غایة المرام آور در میان چو صد طومار و آنچه خواعی از قرآن از مناقبش بردار
کنز مخفی یزدان قفل نه کلید و چار باز کی توان شناخت گنج طلعت دادار
کان حقیقت زهرا است دختر رسول الله لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند نهم)

فاطمه نخستین جان از حق است ای واللّه فاطمه خود از یزدان مشتق است ای واللّه
فاطمه بدو هر نور ملحق است ای واللّه فاطمه بنورش طور ملصق است ای واللّه
فاطمه زبن عمران مرفق است ای واللّه فاطمه سر جنانان مفرق است ای واللّه
فاطمه خود از کرار بیرق است ای واللّه فاطمه بهر گرفتار اصدق است ای واللّه
فاطمه زنه دوار اسبق است ای واللّه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند دهم)

من ندانم این اسرار با که نیک بتوان گفت تا بکی ز اهل حال راز حق توان بنهفت
یا چه پرتوی بایست کرد بادل ماجفت تا ز گلستان بتوان غنچه ازل بشکفت
و انجمن زاهر من هر چه هست یکسر درفت خاطری ببايد جمع کان نمیتوان آشت
باعمودی از آتش مغز منکرینش گفت در گنج سبحانی کی توان که آسان سفت
جز بقفل سه صلوات با کلید بسم الله لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند یازدهم)

مام هستی گیتی ای خرد تو دانی کیست هسته ای که حق زان ساخت هفت زیرو نه بر چیست
کیست آنکه اب را مام (۱) بود و در ازل می زیست العجب زبایی کواست به ز هر چه هست و نیست
آنکه منصب لولا که در وی از رسل مروی است صد هزار پیغمبر با هزار چهار و بیست
گفته ام ایها اوست قول حق بدل کرد ایست آن محمد این زهر است حق از این دو جملش ریست ۲

فاطمه چنین ذاتی است باجلال و فرو جاه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند دوازدهم)

حق زانس وی باخویش حورا نسیم فرمود دور نوع وی از هر نوع و جنسش فرمود
در خمیره ذاتش نور قدسش فرمود هم بنام وی تزیین عرش و کرسیش فرمود
دشمنش نمود ابتر نسی منسش فرمود هر رسول مهرش را ورد درسش فرمود
بر همه مقام وی نص حسش فرمود طاهرش خدا از هر وزر و رجسش فرمود
گفته محمد را کن قبول بی اکراه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند سیزدهم)

خوش حدیث عمار است از عیون اعجازات کو شب زفافش گفت یا مقسم الجنات
من کنم ز آینده مخبرت هم از آیات کاین و بکون و کان تا قیامت الساعات
قهقری علی برگشت نزد صاحب آیات گفت یا علی بنشین واقفم من از نیات
فاطمه بود نورش با محمد از یک ذات در سجود و شکر افتاد مر ترضی اخ الرايات
گفت دیدی ای عمار فاطمه است کار آگاه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند چهاردهم)

ارزشی که نپذیرد در جهان مرو حد را اینکه دست زهرا یافت بوسه محمد را
بوسه محمد بین اولو منضد را لؤلؤ منضد را نی که گنج سرمد را
گنج سرمدی پر دریافت لعل احمد را گفت عایشه احمد بوسه دادی آن ید را
بهر حرمتش میکرد هم قیام ممتد را گفت یابم از صدرش جنت ممتد را
سینه اش چو من بویم در بهشت یابم راه لا اله الا هو لا اله الا الله

(بند پانزدهم)

چون محمد مرسل بود شکل رفتارش در بلاغت منطق داشت عین گفتارش
همچو وی ز سر تاپای بد تمام اطوارش دروقار همچون کوه بود وزن و مقدارش
این بچشم ظاهر بین بود نی بمعیارش بادچشم بدزاو دور بلکه دارو و دیارش
انس و جن ملائک حور فرش و عرش دادارش قطره ای است یا کمتر از بحار انوارش

یا که نقطه می از کوه ذره می زبر کاه لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند شانزدهم)

پیر الکنی چون من قدروی چسان گوید راه بی نهایت را پای لنگ چون پوید
ماورای گیتی را نزد حق چسان جوید مغز بخردان زاینجا چون گل ازل پوید
آن گلی کزان درغیب عرش و عقل و جان روید زاو محمد خاتم شد که ام اب گوید
آبروی ذات الله کیسوان او شوید زاو علی یدالله گشت تا نهاد براوید
طرفه بین که او گوید یا علی ولی الله لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند هفدهم)

هر که نرد مهرش برد هرگز او نمی بازد وانکه خاک قبرش را^۱ کهل دیدگان سازد
می سزد زهرا کسیر چشم و دل پیردازد پرچم شرافت را بر جهان بیفزارد
در زمین بدان بالد در فلک بدان نازد رخس همت انگیزد بر منافقین تازد
گوی فخر و عزت را تافلک بر اندازد هر که برو لایش دست داده بر جهان بازد
مهر برزد از مهرش شانه رسالت جاه لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند هیجدهم)

اینهمه شرف گردد خاک قبرش اندر شد از چه قبر وی مخفی بین قبر و منبر شد
واز چه صورت قبرش در چهل مصور شد یامگر جز این دختر هم پس از پیمبر شد
یا که جای قبر وی جزء مال (۲) خیبر شد سایه درختی هم چون دریغ ازان سر شد
شد زیت الاحزان قطع تاز نو مکر شد قدر لیلۃ القدرش این مگر مقدر شد
خاک بر سر امت بباد تا بآتشگاه لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند نوزدهم)

زاین جگر همی سوزد بازویش چرا نیلی است پهلویش که بشکسته بر رخس چراسیلی است
خانه اش که آتش زد این چه ظالم تحمیلی است محسنش چرا شد سقط آو خ این چه تذلیلی است
یامگر فشار در بر بتول تجلیلی است تازیانه قنفذای خدا چه تبجیلی است

۱ - در کاهش (خ ل)

۲ - خاک (خ ل)

بر شکم ز خنجر نیش قول اهل تحصیلی است بستن علی در بند یارب این چه تشکیلی است
این وصیت خاتم بود آه و وای لاله لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند بیستم)

ای هلیکه دوران ای که جوهرت فرداست از مصائب بالله قلب شیعه پر درد است
رویشان چو روز تو گه کبود گه زرد است انتظار مهدی هم درد دیگر آورده است
بر حسین و بر زینب دشمنت چه ها کرده است زان پیر گلو خاداست زاین پهر رخی گرداست
پیر صالح کویت گر چه گنک و دم سرد است لیک هفت و هفتادش لطف تو به پرورده است
این قصیده را بپذیر جز تو کیست صالح خواه (۱) لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند بیست و یکم)

در مدیح زهر را من حقه کهر بندم بند بنده گیش من بر سر و کمر بندم
خاک پای احبابش روی چشم و سر بندم بر میانشان هر دم رشته های زر بندم
زاین چکاه بر دشمن روز و شب شرر بندم غاصب فدک را زان در تک سقر بندم
کاخشان بزیر آرم پای بر زهر بندم طوق ذل بگردنشان زاین قصیده بر بندم
سنگ خشم از آن سرها بکز رانم از استاه لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند بیست و دوم)

خاک پای فضا من برتر از سه تن دانم ام سلمه ام ایمن بهتر از دو زن دانم
قبر و بلال را به زهر سه من دانم این دونا فیه مشکین وان سه رالجن دانم
وان دو بر سه هم بر خلق حجت ز من دانم این دو ز اهل بیتندی وان سه اهر من دانم
خدمت پیمبر را من ذوالمنن دانم فضا شهره مسکه به زهر حسن دانم
از حسین و از زینب دست او نشد کوتاه لا اله الا هو لا اله الا الله
(بند بیست و سوم)

ساقیا بده جامی از شراب مینوئی از ریح مختومی در کف ملک خوئی
دست پرور زهرا فضا سخن گوئی دخت شاه هندستان خاک ملک هندوئی
جام فضی فضا لاجوردی ابروئی بر بتول کن ساقی فضا سان ثنا جوئی

واز کنیز زهرا گیر جام نوش دارویی حاجت روا گردد تا غلام این کوئی
پیر خادمش صالح او نراند از درگاه لا اله الا هو لا اله الا الله

مسیح حدیث کسا

داستان کشف سند حدیث کسا از کعبه در سال هجوم قرامطه بر مکه و منهدم
ساختن کعبه و بردن حجر الاسود ببحرین و قتل حجاج در مطاف و مصاحبه عالم
یهنسی با ناظم در حرم حضرت امیر علیه السلام

عالمی آمد از ملک یمن	در نجف بست صداقت با من
مدنی مولد و صنعا مسکن	لعلش الحق بود یا قوت شکن
برده در برده درویشی تن	داشت يك حقه می از در عدن

در حرم می زدازان مشک ختن

در ادب بود ایاز ثانی	واز عرب نابغه ذبیانی
در حسب منتخب از جذعانی	در نسب منتجب از عدنانی
بر یلب زد ورق قرآنی	در غضب جبلة شه غسانی

در سبب بسته بسیف بن یزن

شبی اندر حرم او احیا داشت	چون علم قد بعبادت افراشت
بر زمین از مرز گوهر میکاشت	خامه ز این دلبر کی دلبر داشت
تا که زاو طرفه حدیثی ننکاشت	گفتم آنکو در در تو گذاشت

گفته در روضه سیمین بشکن

در حرم طرفه حدیثی بنویس	که دهد جان بمسیح و ادیس
کین بود شیوه اهل تدریس	گفت کی فخر ارسطاطالیس
کس نهفته چو تو این در نفیس	رای پاک تو کنم من تقدیس

طرفه علمی ز تو هم خواهم من

هر دو بستیم بهم عهد و قرار	ط-رفه سری بنمائیم اظهار
خطبه خواندیم برسم ابرار	بامسلسل سندی از اخبار
از لب و دستم شد نطق و نگار	بصدف بستم در شه-وار

در زمین بود و جهانیش نمن

گفتم آورد سعید جلی	شمعدانی زطلا غرق جلی
شمعش از عنبر زرین شعلی	زان کشد شعله سینا خجلی
شمع هرا حظه که میسوخت دلی	بسته هر قطره جلی نام علی

اشک شد روی طلا جذع یمن

از قبولی چونشان دید سعید	خواست از شاه نجف در نصید
ناگهان گشت دوانگشت پدید	بانگین در منضود فرید
دید در صفحه در عرش مجید	بر سرش عکس علی چون خورشید

چشم و دل بسته بروی ذوالمن

نوبت سفتن در عدنی	شد چ-و بالعل و عقیق یمنی
خطبه ای خواند بشیرین سخنی	انگین بسته بغنچه دهنی
صدف در شد گوش چومنی	پر زدر شد زویم پیرهنی

شعله زد جانب طورایمن

گفت چون قرمطیان میشوم	سنة سیمصد و ده کرده هجوم
کعبه را یکسره کردی مهدوم	در حرم کشته هزاران محروم
زان میان وارث سر مکتوم	والد شیخ صدوق آن مظلوم

در طوافش شد گل پیراهن

آن رجالی که سپهری مشتند	عرش را قائمه با انگشتند
در حرم قرمطیان نشان کشتند	بی سر افتاد برویا پشتند
حجر الاسود هم بنوشتند	که بکنند ندو بخون آغشتند

بیست سالش شده بحرین وطن

پایه کعبه چو درهم بشکست رکن شامی بهراقی پیوست
 خاك کعبه بهوا خرگه بست کتجها غارت شد در هردست
 چه ورقهای گل از سنك که دست زان میان سنك دینی برجست
 عارفی کند آن سنك از مدفن

دید سنك است و برنك است عقیق بود یاقوت بهشتیش رفیق
 صاف و شفاف و گل اوصاف و رشیق خط زرین زد و روداشت حقیق
 که نمی شد معکوس آن تنمیق خط بکوفی نه بنسخ و تعلیق
 زر فرو رفته دران بی سوزن

آن خط زر نه به کاک کی بود نه بدل زان سر شکاکی بود
 سنك خلقی فرحناکی بود این نگین زیب چه فتراکی بود
 و این صنم نقش چه افلاکی بود کین زمان گنج دلخاکی بود

بت فرخار رسیده بشمن

سطح يك رنگ و دو خطش زرین گرد اطراف رباعی تمکین
 چار در چار ولی پنج آئین ناصر خسرو سنك سنگین
 برد در بغداد وانگه چونگین داد بر خسرو عهد شیرین

عضدالدوله شهنشاه زمن

گفت بغداد و نجف آرایند علما گفت زهر خط آیند
 موی با غالیه ها آلایند هم گروهی که قلم فرسایند
 جوهر اشناس و حیرانمایند به حاك سنگ مذهب ساینند

تا شد آن صبغة حسنی روشن

چونکه خواندند کلام بهاج نسخه کرده خط سنگ و هاج
 همه گفتند که از بهر رواج بزین این سنگ تو ایشه بر تاج
 مشکلات کن تو از این شکل علاج تا ز هفت اقلیم گیری تو خراج

باتو نجد است و حجاز است و یمن

زان میان رفت فراز اورنگ
خود خطیبی را دجبریل آهنگ
یمنی مسکن و نجدی فرهنگ
میگذشت آهنگش از فرسنگ
شرح می داد خط کوفی سنگ
متن و هاشم که زد و دزدل زنگ
نرم از آن ترجمه سنگ و آهن

بد خط کوفی زرین قبا
هسند فاطمه خاتون نسا
کان حدیثی است مسمی بکسا
مرده احیا کند آن چون عیسی
فاطمه شمس ضعی بدر مسا
گفت پیغمبر حق عرش آسا

روزی آن شه شد وارد برمن

ماه رویش چو درخشید درست
نه خسوفی نه محاقیش نه بست
نور وحی از همه سورهش جست
چشم خورزان نور دست از دل شست
گفت ای فاطمه یابم تن سست
گفتم از ضعف خدا حافظ تو است

قوت وحی کند سست بدن

گفت آور تو کسای یمنی
ببرد هکسی نبی مدنی
کبریا وار پیوشان بدنی
رمز عالی تو همگوز این بهدنی
بکسا پوشاندم سیم تنی
دو ختم دیده بوجه حسنی

که تلاً لؤ داشت چون ماه زمن

ساعتی نگذشت کامد حسنا
قرة العین گوارا و سنا
گفت ای مام مهنا لبنا
از حسن بر تو سلام است و ثنا
واز تو ای مادر گل پیرهننا
بوی خوش یابم و مشک ختننا

همچو بوی پدر مادر من

گفت جدت بکسارفته بخواب
کاینچنین میشنوی بوی گلاب
بکسا کرد حسن رو بشتاب
کالسلام ای شه جبریل حجاب
اذن دارم که در آیم زین باب
کرد انعام نعم جد بجواب

با محمد بکسا گشت حسن

لحظه‌ای شد که عیان گشت حسین
کرد تسلیم بر ام السبطین
بوی عنبر شنوم زاین جنبین
هست چون بوی رسول ثقلین
گفت جانا شده جد حسین
باحسن زیر کسا چون بحرین
گل باذن گل سر زد بچمن

شعله‌زد در برد مصباح هدی
کشتی امت و محبوب خدا
دان یقین کا حمد بشنودندا
که حسینم مکن ازسینه جدا
بلکه پیچید بهر ملک صدا
که له ارواح الخلق فدا
کین بود فلك نجات و مامن

نفسی باغ زد و گل آمد
طائر قدس و توسل آمد
بولحسن فارس دلدل آمد
در نواغنچه چو بلبل آمد
کز کجا نفحه سنبل آمد
گفت در حجره شه کل آمد
باحسین و حسن است آن احسن

مه خرامید سوی شمس فلك
کالسلام ای شه جن و انس و ملک
یا رسول الله عید انا لك
گردراین رشته کشی دریك يك
ور کساهست مراهم مسلك
اذن ده تا که دهم دلبی شک
اذن بگیرفت و کسا شد گلشن

کوکب دری ح-ق تنها شد
در حیا زهره دین زهرا شد
بر کسا شمس ضحی برپا شد
بسلام آن لعل چون گویا شد
اذن بگیرفت و کسا سینا شد
جلاوه اش به زید بیضا شد
خمسه طیبه را شد مسکن

رخش آئینه وجه محبوب
لبش آن نقطه بخط مطلوب
قدش آن سرو دلارای قلوب
چشمش آن تیر کش شهر آشوب
دلش آن عرش برین منصوب
دستش از فردوس مریم اسلوب
من وسلوا دهد و نان ولبن

حق بسكان سموات چنین
 نبود رفع سما نصب زمین
 عرش ومهرومه ونه چرخ برین
 گفت برعزو جلال است یمین
 جریان دریا سیر سفین
 جز بعشق رخ این پنج امین
 که غنودند در این برد یمین

گفت جبریل کیانند ای رب
 گفت هم فاطمة ثم الالب
 بال مروارید افشان زذهب
 زیر این برد ربوبی منصب
 بعلها وابناها قم واقرب
 آمد و اذن زشه کرد طلب
 زر خرید آسا چون عبد کهن

کالسلام ای شه گیتی سائس
 رکن رابع را دخت خامس
 خمسه طیه رامن حارس
 وای کسای یمنی را لابس
 اذن ده تا که شوم من سادس
 خاک پایت را باسر لامس
 تاییچد بکسا شش جوشن

در کسا زاملاک روح القدسی
 کی مطهر خاک از هر جنسی
 اهل بیتت پاک از هر رجسی
 داد بافت-راک شه را انسی
 شه لولاک بجن وانسی
 کین شد ازافلاک نصی حسی
 شک زدود از شک در سر وعلن

چار دریا دل یک دره نصاب
 چار سنبل موی یک طره بتاب
 چار شیرین دم یک مره حجاب
 چار کوثر لب ویک غره پر آب
 چار آزاده ویک حره نقاب
 چار عین الله یک قره عجاب
 چار فرض حق ویک صرة سنن

چون کسا بست بدل شش گوهر
 چه فضیلت هست در این محضر
 هر گجا مجلسی آراست بشر
 بوالحسن گفت که ای پیغمبر
 گفت زبن قصه دهد هر که خبر
 رحمت حق ریزد بر هر سر
 ملکوت آیدشان شهپرزن

برقدش خلعت خانم آراست	بخدائی که محمد را خواست
حل هر مشکل در عهده ما است	محفلی هر جا زاین قصه پیا است
دین هر مدیون با وجهه ادا است	در دهر محزون بی شبهه دواست

ما و ایشان راست این فوز و منن

وعد مبسوط خلاقی نبود	عهد محمود گزافی نبود
این قدح جزمی صافی نبود	فیض محسن زچه وافی نبود
مرتضی آسا شافی نبود	کی کسا ما را کافی نبود

برد این برد زما جور و محن

عمر این پنج بتاریخ رسید	ای فلک دور تواریخ رسید
آتش از دل مریخ رسید	بر منافق همه تو بیخ رسید
برقت از سر به بن و بیخ رسید	نعل اسب بدو صد میخ رسید

سوخت از آل پیمبر خرمن

سال ده یا یازده پیغمبر	شد شهید از ترف زهر خیبر
شد چهل روری یا افزون تر	سنگ بشکست از او چار کهر
تا از یانسه زدر وسیله و در	کشت زهرا را ز کینه عمر

محسنش را کشت با حیل و فن

تا کشیدند به بند آن گوهر	بی ردا بستند دست حیدر
بر سرش تیغ بکف بود عمر	شه بیا به بکر روی منبر
میشدی فاطمه گری معجر	تا دهد دست ولی داور

نی بشر می ماند نی اهریمن

شد علی کشته و قرآن مدل	نوزده از رمضان سال چهل
نوح زد مقبره اش در منزل	ابن ملجم زده شمشیر دو دل
شد بر آن خیمه سندس مقبل	حل شد از خاک نجف هر مشکل

بوالبشر بگرفت در دل آن تن

حجة الله حسن آن شاهنشاه
سن چهل هفت فزون در پنجاه
جمعه بنت اشعث آن روی سیاه
دخت اخت بوبکر آن گمراه
ده هزار اشرفی و ده غله گاه
بگرفت و کرد مسموم آن شاه
زد در آب آتش سم یا بلبن

جمعه را داد معاویه نوید
تا برد کام دل از وصل یزید
دادش از سوره ده قطعه مزید
دیدش کوزه مختوم چو دید
زهرش از شیشه قیصر بچکید
خون ده ساله حسن هر چه مکید
ریخت بالخت جگر ز آن بلکن

آنکه در دین بوده میز از و صراط
در صحف بود نقیب اسباط
بشکستندی از وی فسطاط
بس به بستندی بروی اغلاط
مشرکش خواندندی در سباط
برد وی بردندی با افراط
پس برانش زد خنجر دشمن

شصت و یک بست حسین آن شه دین
با خداوند زدل عهد و بمین
دست داد او بکف روح الامین
تا شدش ذات الله نقش جبین
پس مکید آب دل خنجر کین
عرش در ماریه شد خالک نشین
چو فکندش شمر بر روی دقن

آه از آن لحظه که زینب آمد
مه خرامان و مؤدب آمد
سنبل افشان گل اطمین آمد
بر رخس عنبر اشهب آمد
چون سوی جسم مذهب آمد
زان گلو بانگ انا الرب آمد
دید در گل شده گل خشک دهن

که گلو گفت سخن گاه لبش
گشت یکسان زینب روز و شبش
کند بن سعد چو زرین یلبش
نه عجم گفت چرانی عربش
ریختند از پی سلب سلبش
برد و عمامه کتاب ذهبش
جامه و جبه خزا دکن

آه از آن سر که جبینش بشکست	داد از آن دل که و تینش بگست
آخ از آن خور که از آن انجم رست	واخ از آن در که بلب تیرش بست
وای از آن تن که سم و سنکش خست	تاشدی چشم و مرز و پنجه و دست
سه شب و روز نه غسلش نه کفن	
رمحش انداخت سنان بر پهلوی	زرعه اش آخت بکتف و بازوی
شمر بنواخت به پاسینه اوی	لیک پرداخت چو خنجر بگلوی
دشنه دم باخت فکندش بر روی	وز سرش ساخت به نی کعبه عدوی
بر تنش تاخت ز کین ده توسن	
تا بلب ز آل محمد ساز است	غنچه لب به محمد باز است
در سخن ماد حشان ممتاز است	آن سخن سنج که خود شهباز است
گفته باهر که ز اهل راز است	سخن صالح ما اعجاز است
لب به بندید و مگوئید سخن	

فاطمیه مسدس

ای نه کره سبز و تازه زان موی سیاه	روشن شده شش جهت از آن روی چوماه
خورشید رومه و ستاره باشند گواه	کز جلوه روی تو فتادند به راه
و این جمله (۱) از حسن مطاعت کرد آگاه	
لا حول و لا قوة الا بالله	
ای آنکه تور از نور (حق) ساخته است	با صیقل قدسیش پرداخته است
نامش بجهان چو خویش بنواخته است	مهرش بدل جامعه انداخته است
تا هر که بگوید چو بدو کرد نگاه	
لا حول و لا قوة الا بالله	

از طینت آدم توجه آبی وجه گل کز صادر اولی چو قرآن مدل
نور عظمت بسته خدا در آن دل واین راز بود نزد خرد گر مشکل
گوید ز شکفت این سه سخن خوش بسه گاه

لا حول و لا قوة الا بالله

گویند ز حوا که بدی مام بشر از بوالبشر آمده ز ضلع ایسر
این قصه بطینت نکرده چو اثر حوریه شدی و بر محمد افسر
انسیه و تاج سر آن شاهنشاه

لا حول و لا قوة الا بالله

نه طاق زمردی چو حق ساخت زدود ناگاه شد آن نه کره يك قیراندود
تاری (۱) زملائك همه طاق فرسود از زار ایشان نور تو آمد بوجود
گفتند بسجده با تو از لطف اله

لا حول و لا قوة الا بالله

این راز چسان توان نهان داشت بدل کز نور تو حل نمود حق این مشکل
خود طینت آدم نه بجز که گل گل تو مصدر آن طینت و طغرای سبیل
پیش از آدم شدی تو مسجود و پناه

لا حول و لا قوة الا بالله

جز سجده شکر سر فرازی نبود ره صاف نکردد کار سازی نبود
حوا را با تو همطرازی نبود بیهوده سخن باین درازی نبود
در شکر تو این ذکر تکان داد شقایق

لا حول و لا قوة الا بالله

حق نام تو ثبت کرده در هر دفتر کاندرد عظمت سرشتی آن نیک اختر
واز روز نخست از همه بودی بهتر گیرم که تورا ساخت بشکل دختر
اما ز محمد که نوشت او بجباه

لا حول و لا قوة الا بالله

در آیه نور از همه اندیشه کنند مصباح و زجاجه در دل شیشه کنند
در مهر تو تاعرش برین ریشه کنند بر ریشه بیگانه همه تیشه کنند
چون دست تو زد نقش بهر تاج و کلاه

لا حول و لا قوة الا بالله

زد کو کب دری رخت خیمه بعرض تا کرد برون درخت زیتون در فرش
بهر تو فلک سینه چه خوش کرد سپرش کز کو کب دری تو پر شد زاخترش
و این شکر بغرب و شرق کردند افواه

لا حول و لا قوة الا بالله

باب تو در انگشت زدی حلقه کن هم ده خردش دردو کفش ده ناخن
پیوست نه آسمان بدین هفت مدن تا ریشه شرك و بت کشیدی از بن
میگفت که لا نعبد الا اياه

لا حول و لا قوة الا بالله

مام تو ربود گوی جفت آدم هشتی همه ملک و مال خود زیر قدم
در راه خداوند و رسول اکرم کافراشت بکهکشان ز هامون برچم

تارفت بعرض وزد برایش خرگاه

لا حول و لا قوة الا بالله

شوی تو بدی والی ملک دادار خیبر کن و مر حب فکن و عمرو و شکار
گنجینه اسرار رسول مختار صدیق خجسته و امام ابرار
صدیقه نبود کفوش الا آن شاه

لا حول و لا قوة الا بالله

پورت دو یکی شبیر و دیگر شبیر دو نقطه زواج بدو نون کرده مقر
افزود دو نقطه یکی را بکمر تا فطرسش از مهد بر آوردی پر
اینسان بخشد بدو خداوند گناه

لا حول و لا قوة الا بالله

در مصحف تو علوم عالم همه جمع و این از خبر صحیح برخورداره بسمع
سطحش چو سپهر و نقطه مهر و خطش جمع همچون قرآن چهل و خط از آن شده قمع
کس را نبود جز او صیاد در آن راه
لا حول و لا قوة الا بالله

جا بر بکفش لوح دری دید انور نقشش حسن و حسین و موسی جعفر
با چار علی و سه محمدش اندر طغراش محمد و بتول و حیدر
خود این ده و چار را نباشد اشباه
لا حول و لا قوة الا بالله

دوروزه نگر سه روز و افطار به آب وان سوره هل انی بخوان توز کتاب
اطعام نمودند و نرفتند بخواب مسکن و یتیمی و اسیری بر باب
حق گفت که بود اینهمه محضاً لله
لا حول و لا قوة الا بالله

ناگاه که مهران بسرایش بشتافت یعنی که محمد بسرا نورش تافت
وان منظره گرسنگی ز آن همه یافت زهراسوی حق روی زهر خلق بتافت
تا خوان کرم فرود آمد ناگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

بردی بدو دست آن طبق سبجانی سوی شه دین محمد ربانی
مهری بروی دو دسته مرجانی بگرفت سپهری نه که عرش ثانی
با روزی گرم و سرد رزقی بر فاه
لا حول و لا قوة الا بالله

یکسو قدح شیر گوارا بگلوی یکسو چیده ترید و نان عنبر بوی
یکسوی ز سلسبیل و تسنیم سبوی ابلیس چو سائل بسرا کردی روی
شه گفت کنید دور دیواز درگاه
لا حول و لا قوة الا بالله

از دست حسین ار نه ر بودی ستخوان این مائده تا ابد بماندی در خوان
 ستخوان شیطان بر دوفدك هم شیطان مولی نكرفت حق چو گشتی سلطان
 فرمود نخواستیم فدك با اكراه
 لا حول و لا قوة الا بالله

در مكه چو خانه نبی برد عقیل با فتح بدان نكرد رو شاه جلیل
 فرمود نه عادت است در آل خلیل واپس گیرند نی كثیر و نه قلیل
 ازسیم وزر و باغ و سراملك و میاه
 لا حول و لا قوة الا بالله

انوار سه گانه تافت بر محرابش دیدند همه اهل مدینه تابش
 این طلعت ایزدی است همچون بابش بد درمعراج این شه دو قوس قابش
 مانند بتول نیست كس خواه نخواست
 لا حول و لا قوة الا بالله

این می كاشدم كه دختری قدس سرشت یكنا گهری كه حق بهشتش به بهشت
 چون وی به بهشت هیچ فردی نه بهشت چون وی نه گلی سرشت نه بذری كشت
 اورا كشتند بین درب و درمگاه
 لا حول و لا قوة الا بالله

كشتند بلی هجوم بردند بلی بین در و دیوار فشردند بلی
 خون دل عترت همه خوردند بلی محسن برحم سخت فشردند بلی
 واز وی بشنیدند همه یا ابتاه
 لا حول و لا قوة الا بالله

اقرار بدین هجوم کردی بوبكر تاریخ صحیح طبری بین وان مكر
 بشناس تو زید و عمرو خالد هم بكر آتش كه زند بجوجه ئی اندروكر
 آتش زچه سوختن چرا واغوا
 لا حول و لا قوة الا بالله

یارب بکه گویم سخن شیخ صدوق گیرم که بیاد داد ای داد حقوق
 سلیلی برخ فاطمه چون نیست عقود کز گوش دو گوشواره گردیدشقوق
 تا قطعه بقطعه شد فلز یا لله

لا حول و لا قوة الا بالله

اینها همه شه علی چسان شد در بند یا للعجب از شیر ژبانی بکمند
 بنشست بز انوی و سرش زیر افکند از جا بکشاکش نشد آن شاه بلند
 تا آنکه کشیدند بز انو آن شاه
 لا حول و لا قوة الا بالله

حوریه انسیه چو شه پای بگل می زد بزمین يك تنه زان قوم چهل
 با درد سرو بازو و هم پهلوی دل تا قنفذ و تازیانه شد پنجه گسل
 بردند علی را بدو زانو همراه

لا حول و لا قوة الا بالله

احوال حمادات نگر در آن روز احساسات از سنك و ستون کرد بروز
 تا فاطمه گفت سر گشایم با سوز بر خلق بنفرین شوم آتش افروز
 ناگفته ستون کنده ز جاشد جن کاه

لا حول و لا قوة الا بالله

چشم آدم در بتارمو می افتاد لنگر بزمین ز پشت و رو می افتاد
 هر کوی گر ن زبر چو گوی افتاد هم عرش برین مترس و گوی افتاد
 یکسر چو قیامت شدی آن خلق تباه

لا حول و لا قوة الا بالله

اما علی ولی نه خود مرکز بود هم حرز وجود خلق و هم محرز بود
 نزدش اثر موی سرش محرز بود گفت ای سلمان و گفت او موجز بود

دریاب این خلق زشت با جهل و سفاه

لا حول و لا قوة الا بالله

موی سر فاطمه ببازیچه مگیر بکشادن گنج راز حق هست خطیر
 زنهار که معجزش پذیرد تغییر سلمان بشتاب الحذر از تاخیر
 این فتنه نما ز غیرت الله کوتاه

لا حول و لا قوة الا بالله

این موی بود رشته ارکان وجود وان حبل متین است بهر غیب و شهود
 برشش کنم و پاسخ خود خواهم زود موی زینب مگر از این موی نبود
 چون شد که هویدا شده در مقتل گاه

لا حول و لا قوة الا بالله

موی نه مگر کا کل اکبر بودی هم کیسوی عباس دلاور بودی
 هم کا کل قاسم فلک فر بودی موی زهرا بهر يك اندر بودی
 چون عرش نباشید و نیفتاد بچاه

لا حول و لا قوة الا بالله

گیرم نه از این سه موی پاسخ طلبم هر چند از این سه هواست روزم چو شبم
 از داغ دو کیسوی حسینش بتم ز این داغ چه گویند عجم یا عربم
 کیسوی حسین و ریش بر خون ای آه

لا حول و لا قوة الا بالله

بگریست چهل سال ز داغ سه و هشت ماهی بیم و طیر هوا آهوی دشت
 آرام همه دیده و نادیده نگشت زان رأس تنور و نخل و چوب و می و طشت

با آن لب خشک بین دو نهر میاه

لا حول و لا قوة الا بالله

يك داغ که نیست تا بدل اندوزیم هم ز آتش خیمه های شه میسوزیم
 گر گاه دو لب در بر دشمن دوزیم دلها همه همچو مشعلی افروزیم

تاروی کند مهدی اسلام پناه

لا حول و لا قوة الا بالله

ای دخت نبی زبان الکن منگر مدح تو خدا گفته و هم پیغمبر
 صالح نهد جز بدر عترت سر از لطف هران پیر غلامت زاین در
 درگاه کرم نیست بجزاین درگاه
 لا حول و لا قوة الا بالله
 ای در ملکوت و ملک یکتا ملکه وای مرکز فلک و محور نه فلکه
 بر کوی توقدسیان بهم چون شبکه چشم همه بر تواز سمک تا سکه
 دریاب تو عبد صالحت با فروجاه
 لا حول و لا قوة الا بالله

ج ۲ ۱۳۷۶

فاطمیه همدس

بیا نبوش سخن از خطیب کوه شکوها ز اوج عرش برین درنای چهره نکوها
 کز آن ملائکه بندگان در ناب بموها وزان روان شود آب بقا و باده بجوها
 بهر مشام رسد از عبیر و غالیه بوها نوشته حق بخط زر بجامها بیسیوها
 که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و رواها
 ز فاطمه و ابوها و بعلاها و بنوها
 سخنوران و نویسندگان قدس سرشتی که حق ز طینتشان کرد دور هر دم زشتی
 در آسمان همه اندر سر ادقات بهشتی بکوه و دشت و کلیسا و مزدکی و کنشتی
 بهر دیار که جنبیده پای هشت و نهشتی صلا دهند بآهنک دلربا ز گلوها
 که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و رواها
 ز فاطمه و ابوها و بعلاها و بنوها
 فروی ریزند این پنج در جهان بر کانی ز حسن پنج تن است آنکه دارد او حسنانی

و یا در اوست صفای صفات و پاکی ذاتی ز پنج چشمه ندانی تو غرق آب حیاتی
 تو قدر آب چه دانی که در میان فراتی خود این نوشته دمد جان بخوبیها و نکوها
 که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
 نمیرسد جز از این دستها برات نجاتت بکوش تا تو بگیری ز پنج دست برات
 بیابر آل محمد بلند کن صلواتت که تا قبول کند ذات حق صیام و صلات
 بر اه پنج تن اتفاق کن همه صدقات مده تو دست اگر درستی بدست عدوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها
 ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
 بپوش جامه تقوی ز مهر خمسه اطهر جز از ولای علی نیست ره بهجت و کوثر
 ز تار و بود و لا شان بیاف برد و بکن بر که تا برهنه نیائی برون ز قبر بمحشر
 که پاره هیچ نگردد نسوزد هیچ باذر نیازمند نگردد بشست ها و بشوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها
 ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
 بدین لباس ولا وصله پینه هیچ نشاید هر آنکه این بتنش کرد جز بحق نگراید
 مباد از آن سه هریمن نخعی بر آن نفزاید کف سه دیو بدین جامه فرشته نساید
 که خار از گل این پنج گلستان نه بر آید به پنج روی گلاب است و بر سه روی تفوها (۱)

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها
 ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها
 محمد و علی و فاطمه حسین و حسن را بسر نشان و پهل زیر پا سه چرخ کهن را
 ز علامشان بفروزان چو خور کتاب و سنن را بمهرشان برهان از عقاب حق دل و تن را
 ز پنج چشمه جاویدشوی دست و دهن را ز جبهه ریز زمر فقی بریز آب وضوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها
 ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

بقل و فطرت احکام جعفری است مبرهن همه بیچاره اصل گران بهای مدون
همه بهشت کتاب مهذب است مبین هم از چهار هزار استاد محکم متقن
بهر کتاب مهیا بهر خطاب معین مده تو گوش فرا بر کلام مغلظه گوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلاها و بنوها

ربا نخورد مکن از نرد برد و باخت چو شطرنج زیاده تجارت مشروع باز کن تو دود و صد گنج
مده بخمر خرد بر بجان خویش تو صدرنج که با خدا نتوان نرم کرد پنجه و آرنج
بحکم قرآن بگرو نه ژاژ خائی افرنج مده ز دست بچوگان کفر گوهر گوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلاها و بنوها

همه بعلم خداوند مسند است و پیمبر چهل هزار حدیث از نمود عایشه از بر
چه شد يك آیه زقرآن نکرد ثبت بدفتر نبی مگر ز تبرج نکرد منع مکرر
سوار هودج کردش قیاس و ظن روی عسکر (۱) قیاس آمده ز ابلیس بهر مفسده جوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلاها و بنوها

عزیزم از بتو انعام کرده خالق بیچون بهوش باش و نماشکر حق بنعمت گون گون
بخود بیاو بیندیش چیست واجبم اکنون برای نعمت و مال و منال و مسکن مسکون
بعیش و نوش و بخورد و بخواب و نغمه موزون برو و شب برم و هاپها کشم خوش و هوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلاها و بنوها

دگر نه دست گرفتن بهر ز پای فتاده نه يك كمك بصلاح نشسته یا که ستاده
نه نصرتی ز سواره نه رحمتی پیاده نه نشر علم بعالم نه رفع شبهه ز ساده

برهنه جامه نکرده گرسنه لقمه نداده کباب خورده و خفته زخز کشیده پتوها (۱)

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

بترس کین نه وظیفه است در طریقت و وجدان بگیر عبرتی از این گذشتگان هنردان

نه سود برده زمالی نه گو ر بوده ز میدان نه نامی و نه نشانی نبرد این و نه خورد آن

نه از درون خوی گردان نه از برون سوی مردان نی از شریعت گوهانی از حقیقت جوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

بدین سه روز در این ماه روز ما چو شب هستی در این ماه است دل شیعیان بتاب و تب هستی

فشار در نه مگر بر بتول منتخب هستی بسملی که ز زهر اچو نیل روی و لب هستی

به بند شیر خدا ذوالفقار دار رب هستی مقام فاطمه حق خوانده بر گروه گروه

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

نسوختند مگر از سرای فاطمه در را خدا مگر نزد ندی به بیت وحی شر را

رعایتی ننمودند نعلش تازه و تر را از این هجوم تو بوبکر را پیر و عمر را

مگر نداشتی این ابی قحافه خبر را کتاب پاره کنند و بدان زنند رفوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

فلاک تو سقف ستیغه چرا خراب نکردی مگر ز فاطمه ای چرخ دل کباب نکردی

سر برهنه علی را مگر طناب نکردی مگر تو محسن او را به پیچ و تاب نکردی

جنین شش ماهه آیا بخون خضاب نکردی رسول ضجه کشد ز این منافقین دوروها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سر و روها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

خدا خدا چه بگویم میان کوچه زسیلی ز پنجه که شده روی و چشم فاطمه نیلی
 که گوشواره وی قطعه قطعه شد بذلیلی قبالة فداك دختر رسول جلیلی
 که پاره پاره نموده است از چه باچه دلیلی چنین حبیبه حق را که آورد بستوها
 که پنج گل ز حدیث کسا است بر سرورها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

ز غصب حق علی من چه گویم و چه نگویم خدا چنین ره دور و دراز را بچه پویم
 خدا چگونگی بسر خاک غم نریزم و رویم ز دیده خون نفشانم چسان در آب وضویم
 ز ماجرای سقیفه است خارها بگلویم چه گویم از هو و جنجال کوچه ها و سکوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سرورها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

زنم قلاده رقیبت بتول بگردن کمر بخدمت وی بندم و روم بدو جوشن
 در از درود بر او ریزم می بهر دل و دامن خدا تو صالح پیر از ره بتول میفکن
 تو پای مور علیلی ز کوی فاطمه مشکن که جز بکوی حبیبیت نکرده روی بکوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سرورها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

مثنی پذیر و مزینش بگهر کن بکعبه اش تو بیاویز و اهل بیت خبر کن
 بگو بهر که بود دوست این چکامه ز بر کن هر آنکه دشمن زهر بود تو زیروز بر کن
 ز موردان مانع گیر و خوش بحقه زر کن سرور کن تو بدلها و آبروی بروها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سرورها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

کسی بفکرش ترجیع بند ما نرسیده مگر حدیث کسا را هزار بار ندیده
 مگر ز روح الامین از خدا سخن نشنیده مگر حدیث کسا را نکرده بر سرودیده
 ز باغ پنج تن این هشت برک گل نه بچیده فقل لخمستك الغر بالقبول خذوها

که پنج گل ز حدیث کسا است بر سرورها

ز فاطمه و ابوها و بعلها و بنوها

فاطمیه و اوپه

ای جان جهان آرا جانها بفدای تو
 وای سر نهان در غیب در حقه نورانی
 وای سلسله اسماء جمع از موی افشانت
 لوح و قلم و کرسی ظاهر ضمیر تو
 وای نزد حق اندر عرش مهمان عزیز او
 روح القدس و جبریل با سر تو ناء حرم
 ای جلوۀ تو در عرش افکنده ملائک را
 وای رمز تو در رحیم در لیلۀ قدر آمد
 ای کوکب دری را روی تو فروزنده
 صد آسبۀ صد حوا صد میریم و صد هاجر
 انسیۀ حورائی یا امام دو نوعی تو
 جنس تو بود نوعی شد منحصراً در فرد
 یکتا گهر پاک دیای ولای حق
 ای تاج کرامت تو بر تارک پیغمبر
 سر تو نگینی بود در دست سلیمان را
 عیسی زدمت بگرفت روح کلمات الله
 زد بوسه محمد چند بر سینه پاک تو
 کاری بخدا کردی در راه رضای حق

وای روح روان بخشای خاک کف پای تو
 حق از عظمت بگرفت این مایه برای تو
 وای جامعه حسنا فردی ز سنای تو
 شمس و قمر و انجم روشن رضای تو
 تهایل شراب تو تسبیح غذای تو
 حق روی سر بر قدس شد پرده اسرای تو
 در سجده و می خوانند تسبیح و ثنای تو
 تا امر فرا گیرند از تو امنای تو
 صد آیه نور آمد یک بای بهای تو
 صد موسی و صد عیسی غلمان و امای تو
 حور و ملک و انسان عکسی زلقای تو
 فردی چو خدای تو یکتا بخدای تو
 وان میر غضنفر ز کفوی است برای تو
 وای حله ابراهیم در طلی عبای تو
 کز تخت کشید آصف بلقیس سبای تو
 موسی زده اندر طور تکیه بعصای تو
 تاسر زده از پشتش مهری ز ولای تو
 کافلاک کند گردش در راه رضای تو

تسلیم نمودی تو هر گونه قضای حق
 در تاب و شکستم من کان آتش در چون سوخت
 بایی که از او مفتوح ابواب وجود آمد
 در بین در و دیوار خستند تن و بازوت
 سیلی که زد آن بیدین بر روی پیمبر بود
 از شاه ربودندی دستار وردای وی
 با موی پریشان گردستی بدعا بردی
 محسن که خدایش کرد گنجینه هر احسان
 محسن سر احسان را در دامن او انداخت
 آدم که چو شمع افروخت در دست شه خوبان
 شاهنشاه دین نگذاشت معجز تو ز سرگیری
 تازی ز موی زینب گراز نظری بگذشت
 خورشید را گرمیدید روزی رخ زینب را
 چون چشمه تاریکی ز آن موی نشد آدم
 نی نی که کسوف انداخت خورشید ز با ما
 از پنجه شاه دین بپریده شد انگشتی
 بجدل چو بدل بر بست آن بند مرصع را
 ای شافعه محشر دل بر مکن از امت
 صالح زده بر گردن گر طوق عبودیت
 ای از شب زلف تو در روز پریشانی
 زان سایه که افکنده موی تو بدور عرش
 بامهر تو و باب و شوی و حسنینت ما
 این خاتمه مدحم بس حسن و صفا دارد
 من بارخ دلجویت باز از سر نو گویم

تا گشت قضای حق بر وفق قضای تو
 ابواب نبوت را در درب سرای تو
 با پای شکستندی در دست رسای تو
 این بود تسلائی در باب عزای تو
 دستت بخدا خستند یا دست خدای تو
 بستند به بند آخر آن فرهای تو
 عالم همه را می سوخت آهی ز دعای تو
 کشتند و نهان کردند کنز الفقرا ی تو
 سرداد علی اصغر در کرب و بلای تو
 خوااموش خدنگش کرد از نای و نوای تو
 بنمود ادا زینب تکلیف قضای تو
 چون باز شود چشمی در روز لفای تو
 شبنم بگل افشاندی از آب حیای تو
 زینب سر شاه دین افتاد پپای تو
 بر نیزه سر خورشید سر زد زقبای تو
 کز لطف همی زد چنک با پنجه ربای تو
 گویم چه کشید آخر شاه شهدای تو
 کز ظلم نماند از ماجز لطف و رضای تو
 فاسد نشود هرگز در ملک هوای تو
 هر عقده شود منحل زان عقده گشای تو
 خصم نتواند سوخت در ظل لوای تو
 باشیم بفضل الله باقی به بقای تو
 صد لؤلؤ لالا را بسته بصفای تو
 ای جان جهان آرا جانها بقدای تو

فاطمیه به بحر رباعی مستزاد

ای همه چو رخت مهر درخشان نبود	وی همه چو لب لعل بدخشان نبود
جانها بفدات	در آب حیات
بانوی فرشتگان چو تودیده ندید	چون ذات تو در عالم امکان نبود
در نسل بشر	اصلا بالذات
نه چرخ برین گرچه پریشان تواند	با گیسوی جمع تو پریشان نبود
اما دل ما	با آن حرکات
حور و پری و جن و ملک حیرانند	باشان تو در حور و پری شان نبود
از حسن رخت	با آن ملکات
بر سر زده تا پای ز گیسوی زره	دام و دم داود و سلیمان نبود
شفاف و لطیف	جز زان حلقات
پیمچ و شکنش بسته بنای داود	تا رشته بریده زان گلستان نبود
تاری زان موی	در آن نغمات
از طاق دو حاجب تو معراب کشید	تا یک تنه با هزار دربان نبود
کافتند بسجود	موجب زذات
مزمار بیاد لب تو بست بلب	تا محتجب از ایزد سبحان نبود
تسبیح کنان	اندر سبحات
از بام بر او چشم دو معراب شکافت	همچون مژه ات خنجر بران نبود
بانوک مژه	در آن نظرات

زان واقعه شك بنص قرآن نبود	ناگه دوفرشته شد زه حراب پدید
روخوان آیات	نزد داود
جز طلعت آن دلبر دوران نبود	طاوس زمرد پر یاقوتی تاج
شه ز او شد مات	کز دستش رفت
جز در حشمت نزاع اخوان نبود	آری دو ملک دو گونه روی تو نبود
در حکم قضات	چون آتش و آب
عکس بت چین طلعت یزدان نبود	مانی نکشد چنین نگاری بختن
در رسم و سمات	الابخطا
طوبی چو قدش سر و خرامان نبود	حیف است از آن قد چو خرامد در خلد
بین النخلات	گوئی طوبی است
گفتا که مپی چنین رخشان نبود	بر تخت مرصعی ز نور قدسی
اندر جنات	دیدش آدم
چون دخترها کو کب رخشان نبود	حو از جمال خویش گردید خجل
در سیر و ثبات	گفت ای رضوان
صد ها جرو صد مریم عمران نبود	صدیقه حق دخت محمد زهرا
اندر برکات	چون او بجهان
جز پنجه او بچارار کسان نبود	تاجی که زد آدم ز طالای احمر
درست جهات	باچار گهر
در هر نفسی رؤیتش آسان نبود	آن طلعت زیبا که ملا یک دیدند
جز با صلوات	در هر شب و روز
گر باز کند میان مـرجان نبود	بر حقه لؤلؤاش زمر جان مهری است
جز آب حیات	چون نقطه با
و آن چشمه که خضر دید حیران نبود	آن مهر در آینه چو دید اسکندر
اندر ظلمات	ظلمت بشکافت

يك نقطه عجب بحار انوار در اوست	در حمد مگر تمام قرآن نبود
چون سوره حمد	با آن کلمات
حم بنی علی کتابی است همین	در لوح کمالش خط نقصان نبود
ام الکتب او است	اندر صفحات
در سوره قدر لایمة القدر خود اوست	بی فرمانش قلم بفرمان نبود
هم در حم	در حفظ کرات
طاووس ملائک خدم علیین	در سدره جزا و طوطی خوشخوان نبود
ناموس حرم	اندر شجرات
اخبار سدید صیرفی زرین بین	کی سدره منتهی زر افشان نبود
درشان بتول	بانقل ثقات
تسمیح نمی گفت گراز حقه نور	ظلمات جدا ز روی الوان نبود
در ساقه عرش	تا در عرصات
در حقه نور قالبش حق زدو ریخت	تا طعمه او طعام الوان نبود
بر عرش آویخت	جز تسمیحات
شد مایه طینتش ز روح عظمت	فخار فخار همچو انسان نبود
نز که گل گل	در نشو و نبات
نور عظمت چسان مجسم گردید	عکاس به جز خامه رحمن نبود
تا نقش گرفت	در آن مرآت
حوریه انسیه ز لطف آمد و شد	وجه شبهش در همه نسوان نبود
رب النوعین	غیر از شبهات
صد جلوه بمحراب نماید رویش	ظاهر بکسی سر سه الوان نبود
اما بسه رنگ	در آن لمعات
يك جلوه از این سه جلوه در طور فتاد	جز زان ید بیضا بگریبان نبود
کز هم باشید	با نه آیات

عقل دو هزار پور عمران نبود	موسی مکر آن طلعت زیبا هم دید
ز آن رخ جز مات	کز هوش برفت
کس را شرفی چنین بقرآن نبود	اوسوره هل اتی بدست جبریل
زان صوم و صلو	بر پای نمود
جز هدیۀ جان پنج جانان نبود	نان و غسل و شیر و ترید بریان
از آن قربات	از هشت جنان
گفتانی ای جان ز بنی جان نبود	شیطان طمع می کرد بتول از سر لطف
جز شم رقات	پر کرد قدح
جز برب جانانت بجا نان نبود	ابلیس بصورت فقیر آمده است
در این روضات	بر روضۀ تو
دل بسته بخاتم سلیمان نبود	انگشتر یاقوت بسجاده چو دید
ام الحسنات	در دست نکرد
در مرتبه اش شریک شیطان نبود	شویش هم تاج انمازد چون داد
باصدر کعات	خاتم بر کوع
باسندس زربفت که عریان نبود	بخشید شب زفاف پیراهن خویش
آن سیم فتات	کامد جبریل
بگرفت و رجزها همه یکسان نبود	جبریل زمام ناقه با میکائیل
زانواع لغات	بافوج ملک
چون باتن وی شمع فردزان نبود	پیچید برا و عبا نبی بر جبریل
زان اشراقات	پنهان شد نور
باید بزنان غیر مسلمان نبود	چون خواست تنش جاوه کند ده چون عرش
باحسن صفات	جبریلش گفت
خود حله جراز فاطمه تابان نبود	خاموش ز نور حله اش شد هر شمع
دریاب نکات	در ظلمت شب

هر يك بچه دل غلامش از جان نبود	خانون رسل هزار خضر و الياس
تا وقت وفات	بارس طائيل
امريست معال كز كنيزان نبود	صد مريم و صد آسيه و صد حوا
در آن غرفات	صد حور العين
چون خاك گشود زوسليمان نبود	صد قيصر و قفقور و هرقل و تبع
اندر خدمات	بي خدمت او
آتش شده گل تا كه گلستان نبود	عكس گل روى او چو ديد ابراهيم
جزاز حجرات	با قلب سليم
ديدند نجات از آب و طوفان نبود	دريا بقريشيان نشان داد رسول
بي پنج ذوات	با كشتى نوح
گفتند جز اين ريشه خفتان نبود	افروخت سپس آتش وديدند بتول
راهى بنجات	در چادر نوح
بالتر از اين دليل و برهان نبود	هر پنجه بر ريشه هاى چادر زد چنگ
اندر اثبات	شد بر دو سلام
در تيم و عدى و آل سفيان نبود	با اين همه حجت و دليل و برهان
بالات و منات	ديگر عذرى
تا هيچ نمك در آن نمكدان نبود	خوردند نمكها كه نمكدان شكستند
الاعبرات	بر خوان نبى
تا نامد گرزان لب و دندان نبود	هم گوهر دندانش شكستند بسنگ
در ذريات	در چنگ احد
با آنهمه قرب از مسلمان نبود	آتش زدن خانه زهراى بتول
در ذات و صفات	هنگام هجوم
گفتند كه بشكند كفران نبود	در را بشكستند و نكردندى شرم
درب از حجرات	از روى بتول

آئینه علم و فضل و قرب و عصمت	بشکستندی کاینه رخشان نبود
از دخت رسول	در چشم ولات
شکرانه ز تازیانه قنفذ کرد	تا چون دگران مجرم دیوان نبود
جرمش نمود	در مالیات
این نکته علی گفت نه من میگویم	زین روز علی چگونه گریان نبود
با خون جگر	تالیل ممات
بر بازو تازیانه زد بازو بند	تا بنجه آن شاخه ریحان نبود
گل شد ریحان	سالم زافات
امید کجا بود از آن سنك دلان	کان گردن و بازوی بریسمان نبود
بر حق علی	در چنك طغات
گیرم در خانه اوشکست از احسان	در کشتن محسنی که احسان نبود
بر دخت رسول	نی نی هیات
گر باغ فدك بود بدست زهرا	هنر مگر این بر سر رضوان نبود
از روی رضا	روی حذقات
بستند دو دست و گردن شیر به بند	تا پایه کار سست بنیان نبود
هر بی سرو پا	در دست ولات
خوردند فدك چرا فراتش بستند	چون خاك فدك با سرو سامان نبود
بر روی حسین	بی آب فرات
قرآن علی کتاب ناطق کردند	با آنکه بغیر دست عثمان نبود
یکسر معجوب	جمع صفحات
گیرند بدست مصحف و میگویند	حیف است که پایمال اسبان نبود
قرآن حسین	در آن حملات
قرآن و مفسرش توان پنهان کرد	گر بر سر نیزه نطق قرآن نبود
در شام و عراق	اندر طرقات

گر بود فرات مهر زهرا از چه	ور مهر نبود تشنه مهمان نبود
سیراب نگشت	خاصه بممات
گیرم که نه مهمان و نه فرزند علی	آخر لب نه تشنه حیوان نبود
نه مهر و نه مهر	حتی حشرات
میبرد حسین آبها یوم الدار	تانشنه کس از اماء و غلمان نبود
بهر عثه مان	در آن وقعات
یا الله از این جزای احسان بیدی	کابی بکف ساقی عطشان نبود
در کریلا	حتی قطرات
شش ماهه می هدی چو مه چهاردهی	بر دست شپی گلو پیکان نبود
در روز دهی	با آن لطمات
کی ماه چو آفتاب سوزد ز عطش	اندر دل یم ماهی بریان نبود
اندر دریا	الافرات
کشتند بدل محسن و کشتند اصغر	شش ماهه بدندلیک این آن نبود
بر سینه شه	چون گل ورقات
زد خیمه سندسی برای تفسیل	چون حق حسین غسل و کفان نبود
حق بهر بتول	بر روء فلات
فریاد ز تشنگان بعیوق رسید	کارام زسوزش دل کیوان نبود
واز عرش گذشت	از آن اصوات
یا قوت لبش کسی نگفت از سر لطف	شایسته تیرو چوب خزران نبود
با سوز عطش	با آن ضربات
سوزد دل جائلیق و رأس الجالوت	در شام مگرد گر مسلمان نبود
از آتش شام	یا للثارات
عباس چرا با ید و بیضاش خموش	خود قافله سالار اسیران نبود
آخر مگراو	اندر غزوات

زهره گر مش موجب حرمان نبود	زهره اگر این قصیده را کرد قبول
اندر حاجات	نعم المأمول
تابی نمکش کسی سخندان نبود	يك عنصر صالحی سخندان کند او
چون قند و نبات	با این همه لطف
کز فضل الله چون منی آسان نبود	انصاف اگر دهی تو در عین رضا
اندر طبقات	خواهی دانست
و اینها همه ظاهر است و پنهان نبود	مجموع علوم بوعلی میدانم
جز بر جهالات	بافقه و حدیث
بالطف تو حال ما پریشان نبود	یا رب بمحمد و علی و زهره
جمع است نبات	و آنکه حسنین
فرمود بما و جمع یاران نبود	بگذشت پریشانی و دولت رو کرد
دیگر زحمات	از لطف بتول
مخفی نماند در دیوان که مسوده است و بخط حائری زاده است ابیات دیگری هست که صرف نظر از آن شده	

در صفحه ۴۸ قصیده (عرفانی) بعد از سطر ۴۳ (زبر با بیناتش شد مطابق - بسیده نساء شمس مشارق) این ابیات اضافه شود که از ابهام خارج شود

زبر با بینات از این رسازن	بسین سیده نون نسازن
ز نون و سین نسا هم این کند حل	مراد است از تطابق حرف اول
نه جز عشرات شد در نامه مطلوب	نباشد در حساب آحاد محسوب
عظیم است وله الملك است و محیی است	علی اول ز سه عنوان و حیی است
توضیح آنکه حرف ی که یا هم تلفظ می شود مشترك در زبر و بینات است	
لذا علی در زبر صدوده و بینات هم صدوده جمعا دویست و بیست میشود و چون	
علی آحاد ندارد منظور در حساب زبر و بینات فقط عشرات است نه آحاد	

در مناقب حضرت زینب سلام الله علیها

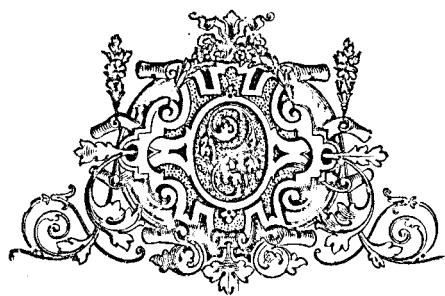
عیان شد طلعت حق چون زقرص آفتاب تو
 حجاباتی که حق در عرش بر روی دلارازد
 تو چون زین ابی فرموده حق نام تو را زینب
 تو می طاموس علین که رنگارنگ گلپاشد
 کتاب عصمت ذات هدی للمتقین آمد
 سراتا پا همه اسماء حسنی ذات پاک تو
 چنان توحید حق در کنه ذات جای بگزیدی
 سماحتها ملاحتها صباحتها فصاحتها
 حیا و عصمت و ایمان کتاب حکمت و احسان
 به جای ایلیا دست خدا در آستین تو
 تو هستی هاجر عظمی تو هستی مریم کبری
 دو صد مریم دو صد هاجر دو صد حوا دو صد لیلیا
 غرض از آدم و حوا و شیت و نوح و ابراهیم
 ز کیسوی پریشان نشانی کیف مد الظل
 بیاد تاری از مویت عصای موسی اژدر شد
 نزد موسی بسنگ خشم الواح زبرجد را
 ز زرناب عشق آتشینت ذره عیسی
 خلیل الله بنام تو نظر چون در نجوم انداخت
 نهان شد عالم انوار در طی نقاب تو
 غرض نقشی ز رویت بود و تمثیل حجاب تو
 زهی نام تو و گفت خدای و امام و باب تو
 گرفته هر گلی آب از گل روی پر آب تو
 تو علین و ابرارند آیات کتاب تو
 هزار احسنت بر حسن سمات بی حساب تو
 که روح القدس شد بالطف قشری از کتاب تو
 همه در دست و چشم و روی و درج لعل ناب تو
 همه نسج ردای تو همه رشح سحاب تو
 ردای کبریا چون مصطفی اندر نیاب تو
 تو می مخدومه حوا که نازد زانتساب تو
 بصد حسن و دو صد معنی یک از حد نصاب تو
 قد و روی و دل و موی و نبات و انقلاب تو
 که دارد انبیا را جمع در ظل قباب تو
 ید و بیضایک از موسی هزاران از جناب تو
 مگر از آتش عشق جناب مستطاب تو
 چشید و در فلک می سوزد اندر آفتاب تو
 بتاب تب فکندش تاب روی ماهتاب تو

براق نفس اگر انگیزی اندر انفس و آفاق
 گشایندار ملائک بالهای نور در پرواز
 علوم اولین و آخرین درج لسان تو
 قلم آن لحظه کاندلوح محفوظش روش بودی
 توئی جزء اخیر علت تکمیل دین حق
 بخاک کربلا کز روز دحو الارض شد نخبه
 فلک خم شد بتعظیم ملک مردم بتکریمت
 جهان را در نگین آوردی از تمکین سلیمان و ش
 حسین از التهاب تو چنان میسوخت سرتاپا
 فراق شه چنان میسوخت مغز استخوانت را
 حسین از داغ کبر گر بریشان موشد از مویت
 تورا با شاه در عشق اتحادی بس عجب بینم
 تو بودی در سرش بر نی که میخواستی بر او قرآن
 دلت جای سر شه بود با بر روی خاکستر
 تو چوب خیزران بر حقه یا قوت شه دیدی
 کجا بودی که چون تیر سه شعبه بر دلش زد خصم
 چنان میریخت زان دریادل ساکن چو باران خون
 وغان زان دم که نعش شا دین بردست بگرفت
 تنی کز تیر و نیغ و سنک و چوب و نیزه و خنجر
 در آغوشش کشیدی تا شدی مجذوب جسم وی
 گلوی خشک شه بر لب زدی چون جام یا قوتین
 لب شه چشمه خضرو بر او آب روان بستند
 بگو یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
 مگر یک قطره آبی هم نباید داد مهمان را

پیمبر و ش رسد بر قاب قوسینش رکاب تو
 هزاران سالها از پا فتند از یک شتاب تو
 رسوم انبیا و مرسلین مزج لعاب تو
 همه اسرار را آموخت ازام الکتاب تو
 که داده عروۃ الوثقی بدست جد و باب تو
 برای جمع فرق امر دین شد انتخاب تو
 همه در راه تسلیمت شدند اعتاب باب تو
 که دادی دست در دست شه مالک رقاب تو
 کز آب خنجر شمرش ندید این التهاب تو
 کز آن شد ماهی اندر آب بریان و کباب تو
 فکند از عرش خطاستوا هم اضطراب تو
 که شد خون حسین سر را خضاب و هم خضاب تو
 و یاسر در دهانت خطبه خواندی در خطاب تو
 بطشت زر سر شه رفت یا قلب مذاپ تو
 و یا شه دید چوب خیزران بر لعل ناب تو
 رسد بر خصمش از آه دلت تیر شهاب تو
 که لنگر کشتی ایمان نهاد از پیچ و تاب تو
 کز آن خنجر الا انی انا الله شد جواب تو
 نمانده جای چنگی از سکینه یار باب تو
 که روح القدس شده مجذوب جذب و انجذاب تو
 که کوثر شد خجل زان جام یا قوت شراب تو
 چه قیمت داشت آبی نزد دریای عباب تو
 که چون مست لبت گردم شود مشکل عتاب تو
 خدا خاکم بسر آتش نشد چون خاک و آب تو

بنعل اسب فرسودند همچون که حل خواب تو
که بر گردن ز نندت بند و بر بازو طناب تو
زمین و آسمان گشتند چون شام خراب تو
دگر حسنی نماند او را مگر حسن الماب تو
بهشت عنبر آساست بوئی از گلاب تو
که عصمت ز اعتصام تو حجاب از احتجاب تو
پناه تو خطا کی بیند از امر صواب تو
ثواب تو ثواب وی ثواب وی ثواب تو
دمی روح کلام الله را در شینخ و شاب تو
رجاء و خوف امت از ثواب و از عقاب تو
که این نعمت بود هم از دعای مستجاب تو
عیان شد طلعت حق چون زقرص آفتاب تو

فغان زان سینه می کائینه ایزد نما بودی
مر از این غصه همچون کرد زنجیر دو کیسویت
اگر تازی زهوبت را عدد می دید در آن روز
خیل تو باز قدت گشت کز مرک حسین خم شد
غبار معجرت کرو بیان را تو تیمای چشم
الای بی بی لا هوتیان ناموس ربانی
بدرگاه جلال تو پناه آرم زهر شدت
رضای تو رضای حق رضای حق رضای تو
سخن آرا تو می باید که چون حمیدر بهر محفل
الای دره تاج شفاعت بر سر احمد
غلام آستان صالح شیرین سخن باشد
نہان در صدر اعلای جنان گشتند حرر العین



علویه

در مولود مسعود حضرت علی ابن ابیطالب (ع)

بردت دربان نه تنها ایشه این بحر و براستی
 آب و خاك و بادو آتش بردت فرمان براستی
 گرد کوی تو نه تنها سرمه چشم ملك شد
 در و گوهر مشك و عنبر کیمیای احمر استی
 نه فلك گردد نه تنها گردد قد دلر بایت
 در رخت ای سر و سر گردان و بی پاو سرامستی
 دل بفرمان نه تنها طیر و وحش و انس و جن شد
 ابر و باد و ماه و خورشید و فلك فرمان براستی
 زر گدایت را نه تنها میسزد بر پا نثارش
 سر نثار و دل نثار و جان نثار و پیکر استی
 جان و تن راهم نه تنها قدرش اندك در بر تو
 موسی اندك عیسی اندك خضر کم واسکندر استی
 زاد گاه تو نه تنها کعبه شد با امر یزدان
 جای پای تو بکعبه شانه پیغمبر استی
 شصت و سیصد بت نه تنها دست و بازویت فکندش
 دست تو مرحب کش و خیر کن و اژدر در استی
 کشتی نوح نه تنها لنگرش شصت دو بایت
 کشتی دنیا و عقبی را دو بایت لنگر استی

فاطمه هامت نه تنها با تو مهمان خدا شد
 ذات تو مهمان بقاب وقوس معراج اندرستی
 بنیه کعبه نه تنها بهر وی بشکافت ایزد
 از جنان بهرش قدحها پرز شیر و شکرستی
 با گل و سنبل نه تنها شد علی مشتق زاعلی
 نور ذات حق بر آن تارک مشعشع افسرستی
 این گواهی را نه تنها من دهم پیغمبران هم
 جمله گفتندی علی زین منزلت بالا تراستی
 یا امیرالمؤمنین ای پادشاه ملک یزدان
 ای که از تشریف ذات اعلی استی آخر استی
 ای ولی الله مطلق ای که هنگام تنزل
 جایگاه پستت از عرش برین هم بر تراستی
 نوح در کشتی نشاندی و آن سوی جودی کشاندی
 هم در انگشتش سلیمان حلقه انگشتر استی
 چون در انگشتش سلیمان بود در آن روز خاتم
 در رکوعش خاتمش بخشند روز دیگر استی
 از زبانش موسی اندر طور بشنیدی انالله
 از درخت انی انالله کی روایی حیدر استی
 پیر مرد صالح ایشاء نجف رو کرده سویت
 چون سیه روز و سیه بخت است و بی بال و پر استی
 خود تو دانی دل نزد دم روز و شب جز از ولایت
 با ولایت شیعیان را کی هراس از محشر استی
 ای قسیم النار والجنة مکن شرمنده ما را
 آن زمان کاندرا کف تو جامهای کوثر استی

من علی گویان دهم جان و روم در قبر بی غم
 ذکر مولانا علی بر روی دوشم اسپر استی
 دین علی ایمان دلی قرآن علی حق با علی دان
 با علی هر امر حق فرموده ثبت دفتر استی
 کر قبول افتد بدین نا چیزی ایشاه ولایت
 جبرئیلش بهر خواندن بر فراز منبراستی
 این چکامه بالبدیهه گفتم اندر صبح جمعه
 پنجشنبه در رجب امسال عید اکبراستی
 آفرین گوید محمد با خداوند و ملائک
 خبذاگر پنج تن با حمزه و با جعفراستی



۱۹ شهر رجب ۶۲

مهندس میلادی علوی (ع)

شد برون از آستین امروز دست کرد کار (۱)
 داشت بر کف گوهری گیتی فروزی شاهوار
 بود هفت اقلیم و نه طارم برایش استوار
 جبرئیلش می ستودی روی تخت زرنگار
 از لبش این حسن مطلع بود دری آبدار (۲)
 لافنی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

(۱) شد برون از آستین در کعبه دست کرد کار (با) شد برون ماه رجب از کعبه دست کرد کار (خل)

(۲) شد چه خورشید آشکار (خل)

خود جهان یکسو بدی زان پیش چون نقشی بر آب
 و آنچه بود از زیر و بالا داشت چون آب اضطراب
 راست گویم بود گیتی پیش از آن شهری خراب
 تا نپوشید این سرش ایزدی در بوته راب
 با جلال و با جمال و با کمال و با وقار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 راز هستی در کف ایزد جز او دیگر نبود
 خود جز این گوهر میان کاف و نون اندر نبود
 جلوه جان آفرین جز آن جهان پرور نبود
 هم جز این يك سطر حرفی بر سر دفتر نبود
 نی جز این يك فرد در آغاز و در انجام کار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 تا تنابد جوهر هر آیه در آئینه می
 تا نیابد گوهر هر آیه يك گنجینه ای
 گفت کن صورت نه بندد در زبان و سینه ای
 زان چنین گفتی که بی او تومن و مائی نه می
 فلك مشحون خود بداوز آغاز کآمد بر کنار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 آسمان گویا زمین تا گویدش ایزد بیا
 در که پیچیدش و بگشودش و گفتیش ایتیا
 بود پیچیده به پیچ و تاب موی ایلیا
 شانه اش زد ایزد و بگشود گنج کیمیا
 بر سرش با مشک تر میکردی این گوهر نثار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

خود چه گنجی داده با اندازه آب زندگی
 کیست آن اندازه سازوچیت این سان زندگی
 یا بر افروزندگی و یا سر افرازندگی
 کنز مخفی را چنین بایست بنوازندگی
 تا همه زان هسته هستی شوندی رستگار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 از ارد ناشیئا آنچهیزی که یزدان خواست چیست
 و آنکه زاو احببت ان اعرف کند درخواست کیست
 کنت کنزاً راست گویم من خداوندا علی است
 حق گواهی می دهد جز او مع الحق نیست نیست
 حق نبشتی بیاید دور الحق معه حیث دار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 ز آسمان آن در توحید یکه درها کرد باز
 گشت بر عرش برین روی براق او یکه تراز
 میشوند از کنج گنج غیب مطلق کنه راز
 زیر پا کردی دو عالم تا بدست آرد فراز
 گفت چون دید او علی تبت زبر جد در کنار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 از چه تا قاب دو قوسین بود خورشید عرب
 تا محیط عالم هستی بیاید در طلب
 در کمان پیوست و گشت اندر علی شکل دو لب
 دید خورشید آن محیط اندر دل ماهی شب
 کز دو لب بنیوشد آن شب گفته پروردگار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

آنچه در کیتی بیندیشی تو از فرزاندگی
 نیست جز برندگی و نیست جز مردانگی
 کر یکی نبود از این دو چیست جز ویرانگی
 هر که بی این دو کند دعوی نباشد خانگی
 باشد اوبی این دو چون دویا سه یا چون یارگار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 هیچ دانی لافتی یعنی چه و لاسیف چیست
 خود در این مردانگی و شرح کم و کیف چیست
 و این دو بهر وارث رکن و مقام و خیف چیست
 دشمنان را در برابر جز شتاهو حیف چیست
 گشتن شام و یمن بی فضل کی گشت اعتبار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 مردمی علم و عمل عقل است و احیا وصل و جمع
 خود بریدن فصل و قطع و فرق و موت و نقص و فصع
 ده و دو پروانه اند از این دو گرد تیغ و شمع
 تیغ جان و تیغ تن شمع زبان و شمع سمع
 مانده در افروزش و سوزش سخنشان یادگار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار
 شیرزن آن دخت شیر و مام شیر شیر گیر
 رخ چه مه قامت چه سرو ابرو کمان مژگان چوتیر
 تن سپهر و پنجه مهر و سینه کشتی دل دلیر
 مریم آئین آسیه بین پیر عقل و عقل پیر
 سوی کعبه بار بر دو دل سپرده هشت بار
 لا فتی الا علی لاسیف الا ذو الفقار

کعبه جای زادن کس گر چه پیغمبر نبود
 قدس هم زایشکه عیسای والا فدر نبود
 جز درخت و جوی دشتی جای آن سرور نبود
 گر چه آخر نخل خشک مام وی بی بر نبود
 پس علی شد خانه زاد و مام وی شد خانه دار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 ابن قعنب با بنی عزی و عباس همام
 جمله بنشستند با هم روی بر بیت الحرام
 ناکه از در آمدی بنت الاسد در آن مقام
 عرض ایمان برخدا بنمود و گفتی این کلام (۱)
 ای بحق جدو این مولودم آسان ببارم آ
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 آن خلیلت کوستونها روی دوش از شوق داشت
 تاکه با فرزندش او بنیاد کعبه بر گزداشت
 و این پسر کاندرازل سر پنجهات فضلش نگاشت
 و آن پدر کو پرچم حج بر فراز که فراشت
 و این پسر کو زاین دو عنوان میشود دلدل سوار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 آسیه ایزد پرستیدی نهان اندر کنشت
 خورد خرما زاین جهان مریم نه چون من از بهشت
 پشت کعبه حق برم بشکافت پس پیوست خشت
 میوه هر گون از بهشت اندر طبق بهرم بهشت
 قفلشان نتوان گشودن تا پس از روز چهار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

هاتفم گفتا بنام اورا علی واعلی خداست
 گفته نامش مشتق از نام نمودم کو زما است
 جمله آدابم بدو آموختم بی کم و کاست
 آگهش کردم من از علم لدنی و آنچه خواست
 بت فرود آرد بر آرد بانك تکبیر آشکار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 گوید او تقدیر و تمجیدم همی هر روز و شب
 دوستش اندر امان و دشمنش در تاب و تب
 و اینهمه گفت خدا بوده بناموس عرب
 شد برون گوهر بکش برقع برخ مفتخر بلب
 کیست چون من مام و چون این پورو چون این افتخار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 پیشوایان بشر شاهان جن خیل ملک
 پی نبردندی بکنهش در زمین و اندر فلک
 بازبان و با بیان هر شبهه ز آئین کرده حک
 شرح آیات کتاب الله نمودی یک بیک
 بار شرح بایش اشتر می کشد هفتاد بار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 بس جهانها از قضا عرض فضا را کرده پر
 اختران هر یک جهانی گر توانی روشمسر
 مه عطارد مشتری مریخ و کیوان زهره خور
 هفت سیار از هزاران کوکب دری و در
 جمله را دودیده است احمد یمین حیدر یسار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

آن در خیبر فکن وان شصت و سیصد بت شکن
 شیر و گرگ و اژدها باوی همی راندی سخن
 و از هزاران عمرو و مرحب سرگرفتی او ز تن
 کشف کرد او را ویرانی مسجد در عدن
 کند سنگ چه سرانگشتش که نفکندش هزار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 مسجدی بوبکر گفت اندر عدن بنیان کنند
 تا عدن را چون بهشت عدن جاویدان کنند
 چون بنای مسجد الاقصی بنا چو نان کنند
 کسی ندانستی که آن را قدسیان ویران کنند
 تا بدست حیدر کرار گردد استوار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 چون بکیوان کاخ اسلام یمانی سر کشید
 طرح وی ارژنک هانی را بر شک اندر کشید
 ناگهان ویران شدی از خان زیر و بر کشید
 وان سه بار از نو بنا کردند و این کیفر کشید
 تا که بر پادست لا سیفش کند بار چهار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 از پی کار عدن بو بکر بر هنبر نشست
 گفت گوئیدم یکی چاره شما زین سه شکست
 جمله سر افکنده حیران تا علی از جای جست
 تکیه بر شمشیر داد و کار آن بنیاد بست
 داستان با نظم بر گفتم و هم دستور کار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

گفت اساس قبله بشکافید یابید آن زمان
 لوحی از زر با خط یاقوت بنوشته چنان
 اختران تبع این حبیبی بود رضوی است آن
 ما مسلمانیم و توحید حق است اینسان عیان
 مسجد از غسل و نماز و دفنشان گیرد قرار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 خود علی بود آنکه بوی کرد با پرورش سلام
 فاش جبرائیل و میکائیل و اسرافیل شام
 شام شد روشن چو روز افروشته اش بوسید گام
 هر یکی با وی هزار افروشته بودی با پیام
 حمیری این را بنظم آورده مروارید وار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 گفته گشته شهر علم من علیم خود راست
 راست می گویم درست این گفته پیغمبر است
 علم و دانش هر چه باشد یا ز هر دانشور است
 زاین در آرد سر بیرون بس و اندر این شهر اندر است
 ورنه از دانش نه دیاری بجا ماندی نه دار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 عم بنهاده خبر های جهان در مصحفش
 سر نوشت قصه های بگذارده اند در کفش
 انت منی برده تا عرش برین بر رف رفش
 جز نبوت دان نبی بر صف خود بسته صفش
 انما و قل تعالوا کرده او را اختیار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

از حدیث طائر مشوی است دشمن دل کباب
 و از احب الخلق واجب گشته حب بوتراپ
 و آیه بلغ فما بلغت شد فصل الخطاب
 کین رسالت بی ولایت هست بنیانی خراب
 جبرائیل آمد که در خم واجب است انجام کار
 لا فتی الاعلی لا سیف الا ذو الفقار
 باید اندر قالب دین بردمی جان شرف
 گوهر اصلی برون ده تا نگرود دین خرف
 نیست ما را جز ولایت ز آنچه گفتیمت هدف
 گیر بیا دستم که رنجد شهنشاه نجف
 و از جهاز اشتران بی ترس دل منبر بر آر
 لا فتی الاعلی لا سیف الا ذو الفقار
 در غدیر خم نبی بگرفت زان سرور کمر
 خطبه چون الماس بران راند و مروارید تر
 پس بلندش کرد چون خورشید بر بالای سر
 بانگ مولا که علمی از نه فلك کردی گذر
 و این کهر بستی بگوش حاجیان بی شمار
 لا فتی الاعلی لا سیف الا ذو الفقار
 ای سلیمان بهجت ای داود نیرو خضر بوی
 وی براهیمی سخا یحیی صفت ایوب خوی
 شیت لین ادیس بین عیسی دم اسماعیل روی
 موسی اچنک ویسع فرهنگ و شمعون رنگ و بوی (۱)

نوح آنار وشعیب انوار و یوشع کارزار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 رفرنی هودج صفی منهج سکندر آینه
 فاطمه جفت و محمد گفت و قرآن طنطنه
 قائم اللیل و نقی الذیل و بی بار و بنه
 آهین مشت و زره بی پشت و طالوتی تنه
 حق نیوش و تیز هوش و لیف پوش و شهریار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 هان زعین الله که اندر عین تو بگزیده جای
 پنج عینش خواهد این پیر غلام خاکسای
 عافیت علم و عمل عیش پسند پیشوای
 عمر تا با صالحین کردم هم آهنگ و رای
 هست با این جمله صالح صالحین را دوستدار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 سوی کویت دوختم من دیده باروی سیاه
 تا بگیری دستم و بیرون کشی من را ز چاه
 بی نیاز از بی نیازان سازیم با عز و جاه
 تا کمر بندم بخدمت روز و شب در پیشگاه
 خود ز بی دینان برارم من بمار و جان دمار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 سر بکف پرچم بدوش و گوش بر آواز دین
 لب بدندان دیده بر قرآن و دل بازار دین (۱)

سینه دریا شانه پل گیسوی برگ و ساز دین
 باستون بازو کمان و شست تبر انداز دین
 جان جوان و عقل پیر خورده بین شبهای تار (۱)
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 گرچه من صالح نیم بر کوی صالح کرده زیست (۲)
 نیستم بیگانه در کویت گدا بیگانه نیست
 خواهی اهل بیت گردی بر در این خانه ایست
 گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست
 دست از بیگانه بردار این گهر در دل سپار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار



غديریه

دل پیغمبر دین در نجف راصدق آمد	سجده روح الامین در نمین نجف آمد
معدن هشت بهشت استی کان شرف آمد	نجف استی که بگسترده همه پر ملک را
نه فلك سبعة سیاره یکی زان عرف آمد	باز از شش جهتش در خلد برین بین
که جز این روضه رضوان نه توراعتکف آمد	معتکف باش در این خاک و بجوی ابرویت را
که با کسیر کند روی و دلش بر خرف آمد	هر که این خاک ببوئید بمشکش هوسی نی
ورنه گوهر تک دریا و بسر کاه و کف آمد	اینهمه طیبیت و پوزش نبود دیده بیايد

۱- عقل پیرو جان جوان باریک بین شبهای تار (خل) ۲- مقصود مزار امامزاده صالح است
 که جنب منزل آقای علامه در سمنان است

دیده بگشا دل بشکسته از آن بند بمرهم
 بهر این گنبد زرین بدل مرقد سیمین
 بر روی طلعت دادار که این پرده کشیده ؟
 آنکه در هر که و بر هر چه همی دیده خدارا
 انبیا گرد ضریحش بطوافند منظم
 نشر و لف من کنم از پرده زوجه الله رویت
 کشف هر راز شد در خور هر مرد جز آنکو
 که سر دوش نبی پای وی اندر دل کعبه
 تا در آنجا نه پل ماندی و نه لات و نه عزی
 قامتش گشت لوا دست محمد (س) ید بیضا
 شیعہ اندر کنف آن علم حمد مہمین
 این دو ہم حجتش قاطع شدہ بر حق خلافت
 کو کب زہرہ فرود آمد چون بر سر بامش
 زان فدک نخلہ زہرا شد در وقعہ خیبر
 ز آسیا خودزدی مر حبواز تیغ شہنشہ
 علی عالی اعلا شدہ میزان عملہا
 کرد دنیا سہ طلاقہ چو میجسم شدہ زیبا
 آنکہ پرورد خدا با تن وی روح مسیحا
 آن امامیکہ دمد روح بروح الله و مریم
 حل ارواح و ہم اجساد و نطفہست بدستش
 داد زلفی بسلیمان و بداود اگر حق
 باز آنک لا نجزن بی او نہ محمد بشنیدی
 قرص خورشید بر آورده شد اما بتمامی
 جلوہ سرو قدش نخلہ مریم چو بدیدی

رو بدان دار کہ بگسستہ بدان مؤتلف آمد
 چہ مہاستی کہ مبری ز کسوف و کلف آمد
 کشف وجہ الله در دست شہ لو کشف آمد
 رازہر ذرہ و ہر درہ براو منکشف آمد
 پی تعظیم ملائک سر با صف بصف آمد
 سر و رویت نہ عیان باز ز صد نشر و لف آمد
 بایش گاہ سلونی و گہی لو کشف آمد
 گہ بخم سرو قدش ہمچو علم روی کف آمد
 سیصد و شصت بتش سر سران طاق و رفا آمد
 روز خیبر علمش ہم بکشف از ضعف آمد
 حمد الله علم حمد مہمین کنف آمد
 کہ بجزوی خلف صالح و یکتا خلف آمد
 بین زہرا و علی امر بعقد و بزف آمد
 چون جہان یکسر مہر یہوی از شرف آمد
 آسیا و سر واسب و تن وی منتصف آمد
 چون ز عدلش سر موئی نہ زیان نی سرف آمد
 شیر حق کی بسرمام کلاب جیف آمد
 روح وی را چہ مقامی ز کمال و شرف آمد
 بی نیاز از زروسیم و خور و خواب و تحف آمد
 بی ولایش نہ حلال از ہمہ عقد نطف آمد
 از حق اندر حق وی حق ہزاران زلف آمد
 بی ولایش نہ بموسی سخن از لا تخف آمد
 مہ بانگشت وی از امر نبی منتصف آمد
 رطب تازہ اش از چوبہ خشک و سغف آمد

زان زبان بود که انجیل مسیح با شنیدی
 ما امامت نپذیریم جز از زنده دلی کو
 از چهار شتران منبری آراسته در خم
 دریمین روح الامین بودی و میکال یسارش
 دست در دست خدا کرد علی رو به محمد
 فطرس آزاد حسین بن علی با پر نورس
 بی شک آن طشت زبرجد که بمولود نبی بد
 و آنچه در مولود و مبعوث شدی از جلوه ایزد
 دست بنهاد خداوند روی کتف محمد
 طرفه برجای که دست خدا در دل کعبه
 روز میلاد علی را دل کعبه شده مولد
 قرشی ها همه دیدند که دیوار شدی شق
 قفل در کس نتوانست و نه دیوار گشودن
 سه شب و روز بدی فاطمه مهمان خدایش
 مه بکف مهر بدل شکر بلب نور بدیده
 چشم نگشود مگر بر رخ جان بخش پیبر
 هدف زندگی مرد خدا راست ولایش
 عصمت و معجزه و نص و علوم دو جهان را
 علمای ملل عالم و آثار امم را
 جای پیغمبر جز همه چو سمنبر نه نشیند
 که بجز حجت معصوم کند فصل قضا یا
 این همه شرط امامت بود اما از خلافت
 صرفه از دست شد و روسیهی مانند ترامت
 سر فرزند نبی برنی و قرآن همه بر لب

بکلیم و بخلیل ازوی دور صحف آمد
 فعل وی عدل و دهمش فصل و قضایش نصف آمد
 عرش بر عرشه و زافواج ملائک سه صف آمد
 پشت سر بود سرافیل که صورش بکف آمد
 لیک وجه الله در جلوه زهرشش طرف آمد
 گه سوی احمد و گاهی سوی شاد نجف آمد
 سلسبیلش به نبی و بولی مرتشف آمد
 روز خم بر دل مردان خدا مکتشف آمد
 که خنک دل شد و از عرش برین باشعف آمد
 پی افکندن بت پای علی بر کنف آمد
 ز آسمان فاطمه بنت اسد را تحف آمد
 فاطمه دارد و دیوار بهم بر طرف آمد
 همه حیرت زده ز این طرفه میان طرف آمد
 تا برون روز چهارم بردا ملتحف آمد
 بال سیمرغ مباحاتش در صف و دف آمد
 درج یاقوتش در خواندن دور صحف آمد
 و نه تیرش بزمین آمده کی بر هدف آمد
 که جزا و دارت گر عقل تونی در خرف آمد
 که بیان کرد که نزد خصما معترف آمد
 و نه اسلام ز جهال قرین تلف آمد
 نه مگر آنچه زندان شده جای اسف آمد
 چه بجز نظم ادارات و علیق و غلف آمد
 تا علی کشته حسن کشته شد و اوضاع طف آمد
 با حریمش همه تا شامی و چنک و دف آمد

اینهمه کار مگر کم بدی ای دست خلافت
شاهد غصب خلافت به ازین چیست بگویم
می و شطرنج مگر باز بدی کم که بسیاری
علم عترت همه گفتند نباشد که بجایش
ای شهنشه که سلاطین و ملایک سر کویت
مشکن این مدحت ناقابل ازین پیر غلامت
تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
گر قبولم نکنی خاک بسرریزم و گویم
نی غلط گفتم شه رد نکند صالح خود را
تا کنونم صلت مدحت زینب نرسیده
ما همه شیعه ایرانی و هر سنک خلافی
تو یداللهی دستی بگشا کز همه ایران
ایک شک نیست شود دولت ایران مترقی

از چه طشت زرو چوبت بسر از هر طرف آمد
کشتن فاطمه چون آتش هیزم بتف آمد
رخ اطفال چو مینائی و چون شنجر ف آمد
مالکی شافعی و حنبلی و بوالحنف آمد
جمله صف بسته بخندمت چو گدادر صف آمد
کز بهشت نجفت ملنقط و مقتطف آمد
نه مگر مور در اردوی سلیمان بصف آمد
مور با ران ملخ رانده ز شاه نجف آمد
گر چه بادست تهی طالح و سائل بکف آمد
گو کرم کن که در انعام نه بیم سرف آمد
بر سر شیعات ای شه زره مختلف آمد
نه صنایع نه مکاسب نه فنون و حرف آمد
چونکه از جان و دل او بنده شاه نجف آمد



مدیحه علویه مستمیزاد

گرد گرد از دامنه کوی تو است توتیا است
درد اگر از شکن هوی تو است مومیا است
هر که بجز روی تو اش آرزو است نیست دوست
هست هر آن را که دلش سوی تو است هر چه خواست
خاک درت را نفروشیم بر یا بزر
کانچه بر او پای فلک پوی تو است کیمیا است

چرخ اگر گرد جهان هر چه بود	مشك سود
هر که چنین گفت زبان خدای	ای همای
گرددش چشم تو بدین نه سپهر	داده مهر
هستی جانرا که برای تو زیست	نیست نیست
آنچه من آموختم اندر جهان	زین وز آن
قبله چه گم گشت چه سود از جدی	یسا ز فی
کار بد و خوب و عیار سرشت	زیب و زشت
مزکت و میخانه و بت یا کنشت	با بهشت
ما همه دندانۀ آن شانه ایم	شانۀ ایم
صبحدم آندم که بر آرد نفس	با هوس
گر نفسش بی دم یا هوی تو است	شاد و شید
هر که دم از نالوائی بر کشید	خوش و زرد
خودمگر از کوی چه مینوی تو است	کاشنا است

چین دوزلفت شده بر دشت چین نافه چین
 مشك خطا گرز جز آهوی تو است برخفا است
 خاك درت در تر آرد برون در قرون
 وین همه اخترز در کوی تو است رهنما است
 داد و دهش فرو هنر بند و بست هر چه هست
 نزد تو در دست تو پهلوی تو است باشما است
 کرده بلندت ید حی قدیر در غدیر
 در کف شاهیکه ز عموی تو است زاصفیا است
 او شمس نه فلک و بحر و بر تو قمر
 و این همه بر روی دوزانوی تو است تا پیا است
 منبر و بیعت چه وجه طشت آب و آب و تاب
 نقطه همه در خط نیکوی تو است زیر پا است
 رخس حجازی تو گور در عراق از براق
 گوی رباید سبق از گوی تو است بس بجا است
 بر ملکوت از رود از بام تو نام تو
 هر ملکی خیره ز نیروی تو است جمبه سا است
 گفتمت از هجر تو دل شد زدست بس شکست
 گفتیم این شرط تکافوی تو است وز وفا است
 درداگر چشم و دل بست خست یا شکست
 یاد منت مرهم و داروی تو است و آن دوا است
 آری اگر درد تو درمان توئی جان توئی
 دادن و بستادن جان خوی تو است پس رو است
 عنصر صایح مکن از خود جدای وز خدای
 کز همه کس میل دلش سوی تو است خا کسا است

غديره مطابق اخبار معتبره در تاسع بحار در آخر ذیحجه ۷۲

غديره

این چه روز استی که بر شد از زمین هم آفتاب و از پیش ماهی بماء آسمان افکند تاب
از چه هامون آسمان را گوید امروزم بیوش از خزو کمخا و از اکسون و از قاقم ثباب
عبقری و سندس و استبرق افکن بر بکوه رفر اخضر کشان از که کشان تا قوس قاب
و آسمان گوید بدو خوش دارد دل بر کش نفس از عبیر و مشک من بر روی تو پاشم گلاب
گر زمین و آسمان دارند از امروز این نشاط پس چه دارند از سرور و آرام و ز قلب شیخ و شاب
ایدل اربامن بدلهای سیر روحانی کنی برقع تن افکنم از روح و از رو هم نقاب
تا بیاییم از روانها سر بسر عیش و طرب تا بینیم از جهانها دم بدم جام شراب
جامهای سیم رخشا چون ستاره در سپهر خانهای روح بخشا با بشارت بی حساب
آن یکی پرتا بلب اما چو معلول عقیق و این یکی مهرش بسر اما ز لولوی پر آب
اولیا را جرعه اش مفتاح قرب و اتصال (۱) اصفیا را قطره اش مصباح شرب طاب ذاب (۲)
جبرئیلش مهر مروارید چندان روی پر زیر هر مهری نبشته هر سؤالی را جواب
و آنچه در احوال او است از احوال جهان و آنچه در رفتار او گفتار است در هر خورد و خواب
عمر و عزت صحت و رنجوری و فقر و غنا پاکی و بد نفسی و شرم و سکون و اضطراب
علم و جهل و ملک و دولت حزم و عزم و ظن و شک

کفر و ایمان بخل و احسان عدل و ظلم و اکتساب

و از شقاق و از نفاق و مکر و بغی و شیطنت بغض و کین و هجو و هتک و فتک و جحد و ارتیاب
صبر و شکر و ذکر و فکر و عفو و فضل و حب و جود حکمت و عصمت و شجاعت و عفت و وحی و کتاب

۱ - اذا وصلوا اتصلوا ۲ - اذا شربوا طربوا و اذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا

و از شقاوت و از سعادت بالعرض زان يا بذات و از امامت يار سالت و از ثواب و از عقاب
 هر بر و برک درختی هر پر پرنده می هر تر و خشکی زهر بحر و بری و از خاک و آب
 هر صدائی از جرس یا هر نوائی از نفس هر انینی از طيور و هر طنینی از ذباب
 غرش رعد از نهیب و پرش برق مهیب جنبش ابر گران و ریزش سیل و سحاب
 هر صهيل اندر خيول و هر نهيق اندر حمير هر شهيق اندر بعير و هر نعيق اندر غراب
 قه قه کبک دی و چه چه بلبل بسرو سیر - سیمرغ و فرود صقر و پرواز عقاب
 هر ضعیف و هر قوی یا هر کجی یا هر سوی هر مطیع و هر مطاع و هر معجب و هر معجاب
 مهره عمر امر بر گیرد ز مهر اولؤبن لیلۃ القدر از برای صاحب وقت و حساب
 جمله مروارید خندان از برای شیعیان کرده امروز او نثار شیعیان بسو - تراب
 و آنچه بودی از شقاوت زد چو داغ باطاه بر جبین دسته ای کریریک گردانیدی دباب (۱)
 گرد دباب دحر جوها خوانده می اندر دعا باز بر خوان و بر آنان گو فرو ریزد عذاب
 کی شود سنگ سیه امل و کجاس کیمیا سنگ و مس هم نیستند آنان که سنگت داده آب (۲)
 سنگ موسی بود کش دادی ده و دو چشمه آب ز آهن و مس شد سلیمان راجفان کالجواب
 هم ز سنگ استی سلیمان را قدور راسیات هم از آن محراب و هم صرح ممر دچون حباب
 ایدلا گامی فرا تر نه نو با من روی ابر تا فروش امروز بنیوشیم ز انواع سحاب
 کز ذلول و از صعباش این سر و ش آید بگوش شد بدست صاحب این روز رام از ماصعاب
 خود نه دو القرنین کردی رام جز ابر ذلول بر صعباش چون سلیمان نمی توان بودش نه تاب
 صاحب این وقت را بودی صعب و هم ذلول زیر فرمان گر گران یا گرسبک میزد رکاب
 روز پیکار ملائک با شیاطین در هوا رفت او با ذوالفقارش تیز تک هم چون شهاب
 بگذرانید از دم تیغش پلید اهریمنان پس سوی مسجد در ابر نور کرد آن شه ایاب
 بر شیاطین چیره شد در آسمان و اندر زمین هم زجن قصر الذهب بشر العلم کردی خراب
 پس ز نه طارم فرا تر رفتی با اهل دل تا سراقها همه دیدیم و استار و حجاب
 هر طرف کروبیان ز امروز در شکر و سپاس هر کجلا هو تیان زین وقت در وعظ و خطاب
 آن یکی لوحی زرز باخامه نورش بکف و آن دگر جامی بدست از چشمه صادش شراب

صادو القرآن ذی الذکرش مفسر شد بدان غسل امام عصر را هر جمعه در صا دش صواب
 سدره بسته هنتهای جلوه را بر برك و بر چتر قدسی نقطه اولی زده بر قوس قاب
 حله طوبی با فدا زيك شاخه پیچد زان دگر گاه گوید ایلیا گاه مادما د و طاب طاب (۱)
 هاتفی گفتا بیافی و به پیچی بهر که گفت بهر شیعیان بیرون دهم از دل ثیاب
 جامه ها از آتش و سربال از قطران همه دوخته دوزخ برای چند گرك تیز ناب
 چون سر شیطان بود ز قوم آنان را طعام مهل و غسلین و ضریع است و صدید استی شراب
 حله های مؤمنین امروز لعیا دوختی آستین چون ماه رخشان سینه هم چون آفتاب
 ورد جمله هل انسی و لا فتی و انما فاسئلوا هل یستوی من عنده علم الکتاب
 طائفین را گرد تمثالش بتخت زر ببین عاکفین راسوی روی بیت معمورش بیاب
 تا که در خلد برین قصری ز در دریافتم درب آن با قفل زر بر بسته در بان با حراب
 گفت پیغمبر بجبریل این چه قصر است و ز کیست گفت رمز است و نشد بر هیچ کس زار فتح باب
 گفت از پروردگار آورا جازت بهر من تا کشم بیرون من این سر مقنع را احتجاب
 بود در آن قصر صندوقی ز مروارید تر و اندر آن يك جامه ژنده مرقع پر شعاب (۲)
 جلوه های نور در آن خیره سازد دیده ها گوئیا صد آفتابش رشته و داد است تاب
 گفت این دلق از که گفت از باب شهر علم تو است

تبار و پیودش از خلوص آمد همه لب الالباب
 خیطی از آن را بصد گیتی نشایستی فروش تازی از آن را بصد جنت نبایستی حساب
 این حدیث اندر کتاب مسلك الافهام بین خط زرومینا و یا قوتش بدی جلد کتا (۳) ب
 ده خرد دیدیم گرد هیکلی پروانه سان از دو چشم افکنده برده نور یکصد آفتاب
 عمق ذات هر يك از آن هیکل توحید نقش جمله گی گویند از اعجاب ذا امر عجاب
 زان جهت چون بنگرم وجه الهی بینم معجیب زاین جهت چون بینم عبد الهی یابم معجاب
 در دلش چون رو کنم بینم خدای مستعجیب بر لبش چشم افکنم یابم دعای مستعجاب
 کف همه رحمت دلش حکمت لبش عصمت همه تن همه نعمت فمش گوهر دمش هم مشک ناب
 موی سنبل روی گل خط مهر دو بویش عبیر لب عقیق و خال عنبر به زلفش شهادش لعاب

۱- نامه های پیغمبر است در توره و انجیل ۲- زان شعاب (خل) ۳- بازرومینا نویسنش کن ز یا قوتش اهاب (خل)

چشم نرگس ابروان شمشیر و مژگانها خدنگ سینه آئینه دهان درج گهر کوثر رضاب
هر یکی بالیدی از امر و زو صاحب روز خویش جمله را شد جز زیاد روز این مرد احتساب
من غدیر خم برای تو همه جوهر کشم تا تو از اخبار باب آری بدست خود لباب
با مخالف از مخالف گویم و باشم مصیب با موافق از موافق و از مخالف هم مصاب
در درایه دشمن عترت سجستانی غدیر کرده ثبت از یکصد و بیست از بزرگان صحاب
دشمن عترت سجستانی ز صد تن بیست و بیش در درایه نص خم بنوشته از اعلام صحاب
بن جریر اندر کتاب رد بر حرقوصیان از طریق هفتاد و پنجش نص خم بر آن جناب (۱)
ابن عقده از صد و پنجش نبشته نص خم سیصد و سی دیده بن طاوس تاریخ کتاب (۲)
هم کتاب نشر و طی درزی مؤلف کرده عرض بر شه مازندران رستم امیر کامیاب
من فصولی زان برایت می کشم در سلك نظم تا بر آن واقف خردمندان شوندی نی دواب
در مدینه النبی اولی بخوان پیش از غدیر هم اولوالارحام اولی فی کتاب الله بیاب
شد نبی اولی با نفس با رحم اولی رحم شد رحم از نصرت و هجرت هم اولی در کتاب
اولویت نص قرآراست و تنصیص رسول نصرت و هجرت هم افزون گشته اندر بو تراب
این ولایت گفت پیغمبر که - مع و طاعت است را نچه باید اجتناب و آنچه شاید ارتکاب
و این دو آیه در مدینه شد مسجل بر علی نی نصیبی زان بود غیر از علی را نی نصاب
فهم کن اینها همه پیش از غدیر آماده گشت بر ملاهم گفته شد در تنگنا و اندر رحاب
جمله گفتندی سمعنا و اطعنا آشکار و آنکه چوبش در جیوب و آنکه تیرش در جعباب
وحی شد بعد از سمعنا و اطعنا و اذکروا نعمة الله علیکم چونکه گفتند این جواب
با نبی جمله بمکه رفته در حج الوداع جبرئیل آمد علی را کن علم بر شیخ و شاب
از پیمبر شد محاسن ترزگریه و این بگفت من زدم از قوم خود بس در ره این دین رقباب
چون توان مانند خود را بار بر مردم کنم تازه دینان چون سرا سپارند بر نائب هجاب
رفت جبریل و علی آمد بمکه از یمن در رکوع آن خاتم اندر که به بخشید آن جناب
ما همه بیرون ز کعبه گرد پیغمبر بدیم ناگهان شد انما بر ما خطاب مستطاب

نعره تکبیر احمد شد از این آیت بلند گفت هان در کعبه روی آریم یکسر با شما تا بینیم این دهش از کیست هنگام رکوع ناگهان شد رو برو سائل به پیغمبر ز باب از کجا گفت آمدی گفت از بر مرد خدای در رکوع او خاتم بخشید همچون ماهتاب شد بلند الله اکبر با پیمبر پس بگفت مژده این آیت بیاید داد مرد خاصه یاب رو بوی کردیم و پیغمبر پیرسید از علی گفت خاتم در رکوعم دادم از راه نواب باز تکبیر پیمبر با همه گشتی بلند تا از این منصب منافقا شدندی دل کباب با هم این نجوی نمودندی که نتوان طاعتش ما بدل بندیم هرگز گرچه دل گردد مذهب جمله گفتند ای پیمبر این ما تبدیل کن وحی شد بر گوی نتوان کرد تبدیل خطاب (۱) دومین گفتا چهل خاتم بدادم در رکوع آیه نامد آری این نبود بدستار و عصاب جبرئیل آمد بر واکرام حق اتمام کن گفت می دانی چقدر کعبه نوشتند این ذناب رفت امین وحی و پیغمبر بیامد در منی امر حق تا کید فرمودی ز مبدء تا مآب گفت در امت نهم من دو گران قدر جلیل این کتاب آن عترت والای من در انتساب گر تمسک خود بدین ثقلین بعد از من کنید تا ابد گمره نگردید و نه بینید انتکاب هرگز از هم این دو حق گفته نگردندی جدا و این چو دو سیاه بین سیاه با وسطی میاب تا که هر دو بر سر حوض من آیندی چو جان تشنگان دوست را آب است دشمن را سراب تا بضعاء عرض حوض هست از بصرای شام جامه های چون شمار اختران از سیم ناب با کتاب الله علی و عترتش نزد من اند بر همین حوض الحذر از اغتصاب و اعتصاب ناحی اند آنان که بر این در نمودند اعتصام و انکه کرد اعراض افتد در تباهی و تباب من رساندم بر شما این قصه گفتندی بای ای خدا شاهد بر ایشان باش در روز حساب آخر ایام تشریق از بر عرش برین جاء نصر الله آمد بر شیوخ و بر شباب گفت اجل سر رفته رو بر مسجد الخیفش نهاد باز شد از ذکر ثقلین اشکها در انصباب خطبه می غرا بگفتی و علی کردی بلند کین چو من بر مسلمین مولا است در هر امر و باب چارتن در خیف پیمان بسته بر نقض و خلاف امر حق میرم بود کردند اگر میرم طناب

وحی شد ام ابرهوا امرأ فانا مبرمون جبرئیل آورد درضجنان هم امر سخت تاب
 باید اعلان عمومی دادن این امر ای رسول باز چون در جحفه آمد کرد تکرار این خطاب
 چونکه پیغمبر بجحفه امر حق تکرار کرد بدسگالان را شد از تنصیص مولی التهاب
 این عباس این زمان گفتا بگردنهای خلق گشت واجب این ولایت چون قلاده در رقاب
 پس ز جحفه در غدیر خم پیمبر زد قدم کش ز گرمی گوشت گریز بر آن فکندی شد کباب
 جبرئیل آمد پیام آخرین ابلاغ کرد قول عصمت داد حق پیغمبرش را از کلاب
 نقش چون بر بست از پای محمد آن زمین جلوه گرشد از سرش انوار تا صم الصلاب
 بوذرو سلمان و هم مقداد و عمارش بگفت کز میان دو درخت آنجا برو بندی تراب
 آن درخت طور سینا گشت و این طوبای خلد شاخه ها هر يك چو شمیری کشیده از قراب
 سنگها چیدند بر هم با جهاز اشتران سنك موسی رحل عیسی کرده زان شان انهاب (۱)
 همچو کعبه شد غدیر خم مثاب مسلمین مشهد اعظم مطاف حاج گردید و مثاب
 خالك مشك آتش فروغ و باد روح و آب روح قول حکمت فعل عدل و گوش هس بعد اقتراب
 همیکل توحید احمد عرش و استار و حجف فرش حوری غزل و لعیا بفت و جبرائیل تاب
 سینه دریا صورت اسمای دید الله دیده مهر در کنارش روی پا صدیق اعظم شیر غاب
 زوج زهرا بو الحسن شاه ولایت باب علم فرشیان در انتظار و عرشیان در ارتقاب
 دوستانش را بسرا هواج رحمت گونه گونه دشمنانش را به بر با خشم و انواع عذاب
 حور و غلمان بهرا حبایش طبق بر کف ز نور بهر اعدا نوزده فوج جهنم با حراب
 مالک و رضوان و کروبان کرام الکاتبین حال دلها جمله بنوشتند در ام الکتاب
 فرع و اصل و صلب و نسل از هر که تار و زنجور زاین برضوان زان بمالک بر گذار است اکتساب
 چونکه منبر از جهاز و سنگها افراشتند پرده پوشیدی بطول (۲) قامت ختمی مآب
 شمس بر منبر نشست آنکه قمر بر پا ستاد خطبه ئی غرا نمود انشا همه در خوشاب
 پس علی را روی پایه زیر عرشه سمت راست بر نهادی هه چو سرو اندر قیام و انتصاب
 و آنچه ز احوال منافقها بیاید گفت گفت گشت دلها کنده چون عصفور در چنگ عقاب

گفت گر خواهم یکایک نامها (۱) سازم عیان و ان اذیتها و تهمت ها که قلبم کرده آب
هر چه کردم مهربانی باز گفتندم اذن خیر و شرشان باز کردم اجتلاب و استلاب
هان خدا و ندیم علی را جانشینم کرده است طاعتش واجب نموده بر عموم شیخ و شاب
علم قرآن را جز او تفسیر کس نتوان نمود ای دریغ از اغتصاب وای فغان از اعتصاب
پس بلندش کردی از آن پایه و بر سر گرفت کز عیون مؤمنان شد اشکها در انصباب
هر که من مولای او هستم علی مولای اوست داد از دست مخالف وای ز اهل ارتیاب
کیست اولی بر نفوس مسلمین گفتند تو گفت بعد از من علی مولی است اولی بر رقاب
هر که یاری کرد او را ای خدا یاریش کن و آنکه خارش کرد خارش کن نگر در کامیاب
جمله با قول سمعنا و اطعنا ریختند روی دست و پای هم پیغمبر و هم بوترباب
چارتن رفتند و بر بستند پیمان خلاف جمله بنوشتند میثاق شقاق اندر کتاب
پس بگفتندی علی را نیست مال و یاوری آفتاب و ماه را کردند بساطعن اغتیاب
چون به پیغمبر رسید این باعمل پاسخ بداد معجزات آورد کان هرگز نگر در مستراب
خائنین احضار در یثرب نمودی نزد کوه تا کرامات علی بینند خودی استراب
گفت هر کس میکند تمکین زوی گردد سعید و از شما آنکس نماید توبه گردد مستتاب
یا علی ابن کوهها در اختیارت حق نهاد گر بخواهی سیم وزر گردند و کوههای ناب
جمله زر گشتند آنکه سیم و گفتندی بدو ماهمه آماده بر امر توئیم احکم تجاب
پس شدندی مشک و عنبر در و یا قوت کران هر کدام آن گفته می گفتند در هر انقلاب
بر درختان روی کرد آنکه با حمد و آل او دادشان سوگند تا گفتند مرنا تستجاب
گفت آنها لشکری گشتند غرق اند در سلاح سنگها شیرو پلنگ افعی شدند اما غضاب
آتش از چشم و دهان افعیان می زد برون و از پلنگ و شیر دندان تیز و صولت باهیاب
باز فرمودی بجهاد خاتم و آل رسول تا که سان دادند لشکر باطعان و باضراب
بر کنف اسپر بکف اسمر بتن خفتان چو زر راست شمشیر کج و جعبه پر از تیر نشاب
مغفری چون گنبد بولد و پاهم چون ستون پنجه چون چنگال صقرو رخس چون برق شهاب

بسته صف آراسته از قله تا پايان کوه در اطاعت همچو موم از آن امام نکته ياب
 اينچنين عسگر کجا ديدی فريدون يا که جم وينچنين لشکر کجا گشته اسب را و افراسياب
 ده هزار از شير مردان زور يک تنشان نبود کرده ها لرزيد چون روبه زشير اندر و ثاب
 باز گفتندی مطيع امر تو هستيم ما حکم کن بر ما مجايی امر فرما مستجاب
 گر زمين گوئی شود گوئی رود بر آسمان و آسمان روی زمين گردد بفرمانت خراب
 يا شود در يای تلخ و شور و شيرين همچو شير يا که دهن بان و زيبی با که انواع شراب
 يا زمين دريا شود دريا زمين از امر تو دل مکن تنگ از خسان و از توده ها اندر خراب
 و ده از اين عقد و عهد و به به از اين جد و جهد زه زه از قول سديد و خه خه از حق و صواب
 کنز مخفی بدولا احببت اعرف بود نصب هم خلقت الخلق کی اعرف بی اين انقلاب
 بنخ بنخ اصبحت مولائی و مولی المومنين پور صهاك حبش گفتا از آن قلب قلاب
 کرده اش آن روز نشکستی خداداد پری نشد خنجر بولؤلؤش کار خدا کرد ارتکاب
 مهلت فرعون وهم نمرود و شيطان رجيم عاقبت بودی عقاب اما تو مشکور و مثاب
 ناگهان در ماه ذیحجه به روز هيچده بانك ا کملت لکم پيچيد از پشت حجاب
 الغرض روز غدیر خم شدی کامل بلاغ دين بدین بيعت شدی کامل بسر حد نصاب
 حق شد از اسلام راضی با ولای مرتضی ورنه اسلامی نه با آن افتراق و انشعاب
 حق بدان ا کمال دين فرمود و مولایش نمود بر جيع خلق اندر لوح و درام الکتاب
 با همه اسماء حسنی گشته ظاهر کردگار زاصطفا و ارتضا و اجتباء و انتخاب
 مصطفى باشد محمد مرتضی باشد علی مجتبی و منتجب سبطين در اين انتخاب (۱)
 بو محمد سبط احمد از بتول وی حسن پس ابو عبدالله آن سبطش حسين مستطاب
 دو امام و دو همام و دو عظيم و دو تنظيم سیدی شبان اهل الجنة اندر انتخاب
 خاک بر سر ريخت ابليس از خم و نصب امير راندنش از آسمان قلبش نکرد اينسان کباب
 فهم کن کار و ز کردی با خدا و ندا احتجاج (۲) ليکن امروزش بسر گرديد نه سقفش خراب

۱- مجتبا کردی حسن را منتجب گشتی حسين بو محمد آن ابو عبدالله اين دو مستطاب

مصطفای حق محمد مرتضای حق علی مجتبا و منتجب کرد از بتولش انتخاب (خ ل)

۲- فهم کن کو روز اول کرد با حق احتجاج (خ ل)

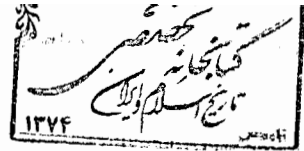
ملك عاجل گرچه شد مغصوب سی و پنج سال ليك ملك دائم از امروز بردی بی حساب
 رو بخوان ام یحسدون الناس تا ملك اعظم ملك خود این است نی آن ملك با قهر و غلاب
 ملك بغی و ملك باطل ملك چهل و ملك كین ملك فربت ملك مریت ملك نهب و انتهاب
 آدم و نوح آل عمران آل ابراهیم را بر گزیده حق نی آنكو بود از جنگش هراب
 عالی اعلی علی و والی والا ولی صاحب نص جلی و منعم مالك رقاب
 نفس خاتم شاه عالم زیب کرسی طیب عرش دست کن شست قلم دستور لوح و اکتساب
 کشتی طوفان نوح و لنگر جودی ز جود نور طور و باغ ابراهیم در آن النهاب
 ملك عاجل غصب کردند چو قطاع الطريق در حجاز از ساربانان بخانی و عراب
 نهب و غارت بس نه در اموال و در املاك بود جمله ائقال نبوت را نمودند انتهاب
 هم فدك بردند و خمس و فیه و محراب رسول در خلافت هم بخونها کرده دست خود دخصاب
 کرده تبدیل مودت در اولوالقربی بیغض هم برای خود گرائیده نه سنت نی کتاب
 سایه شاخ درختی کرده از زهرا دریغ آه از قطع اراك ای داد و افغان ز اقتضاب
 من لباب داستان نصب مولی از نصوص با تو خوش گفتم روان و ساده و بی بیچ و تاب
 ورنه من در تازی و در پارسی استاد می حل کنم چون آب خارا عقر چون خار اضباب
 رونکردم من بتشبییه و فنون شاعری رودکی آسانه بستم چنك بر تار و رباب
 تا که خالص دست بر دامن مولی بر زنیم شیراز پستان عصمت خوش نمائیم احتلاب (۱)
 پیر در گاهت محمد صالح علامه را یا امیرالمؤمنین از در گهت منما جواب
 چون برانی خاکسار مقدمت از این خیام چون نخوانی پیر عشق خویش را در آن قباب؟
 چون نبوشانی براوزان حله های مغفرت چون ننوشانی بدو از کوثر جام شراب؟
 با ولایت گفته پیغمبر ز دوزخ ایمنیم حیف باشد با ولای تو عقابی یا عتاب
 خود مسلم شد توئی میزان اعمال و صراط بر توهم با شد حساب خلق و سوی تو ایاب
 خود پیغمبر شهر علم استی تو بر آن شهر در و این یقین گفتار پیغمبر بود در شهر و باب
 خود ولای تو است مقناطیس و ماء جذب آن سوی جنت از تو جذب از دوزخ از ما انجذاب

حسینیه

امام حسن مجتبی علیه السلام

ار رخ آن آفتاب این حسن مطلع را ز م-ن بین
وین براءت را ز استهلال آن ماه زمن بین
دو زمرد خط که روی قوس یا قوتی کشیده
نقطه دل خال سطح آن لب شکر شکن بین
رو بیاد زلف و چشم و روی آن ماه دلا را
سنبل و نرگس بروی برگهای نسترن بین
حقه یا قوت چون بر لؤلؤ منظوم دارد
نار در لعل بدخشان آب در در عدن بین
ز آتش رویش که هر دم ریزد از وی آب حیوان
لاله ها را سرخ رو بر شاخه سبز چمن بین
سر یزدان زان دو لب چون در مکنون فاش نبود
زین سبب بر لؤلؤش مهر عقیقی از یمن بین
بوسه بر لعلش کجا دارد عوض در دین عاشق
نه سپهر ای مشتری در نمینش را نمن بین
نی غلط گفتم که هفت اقلیم عشق و هفت جنت
خاک پایش را نمن با صد هزاران علم و فن بین
پرده بر دار از سخن حسن خدای خود عیان کن
ای دل از حسن خدا خواهی تو در وجه حسن بین
خواهی از بینی خدا گوید سخن چون با محمد (ص)
کو حسن گوید سخن وانگه خدا را در سخن بین

آن شهنشاهی که از جان شد امین سر یزدان
 بر سر گنجینه اسرارش او را مؤمن بین
 امتحاناتی که با حق داد از روز الست او
 امتحان کن گر خدا خواهی امام ممتحن بین
 کرد حاضر کعبه بانیاد اندر شهر کوفه
 با سر انگش - کفش زن مرد بین و مرد زن بین
 در نگینش همچو مو با صد سایمان و سکندر
 وحش و طبر و انس و جن وافرشته دیو و اهرمن بین
 موی دلجویش فکند اندر ازل بر عرش سایه
 زیر هر تاراش دو صد پرورده از عقد پرن بین
 عکس قوس ابروانش قاب قوسین محمد(ص)
 در قرون اندر کمانش صد اویس اندر قرن بین
 شمه‌ئی از بوی مویش کز بهشت آرد بگیتی
 تا ابد در رشك و خجلت عنبر و مشک ختن بین
 آن ختام المسك کانداز مصحف آمد زین سبب دان
 زان رحیق و سلسبیل و زنجبیل آنکه لبن بین
 انجم اندر مشتش آرد خورشید بگرفتی هم آنکه
 لؤلؤ تر پر زوی در دامن دشت و دمن بین
 ز آسمان در راه شام آورد سفره بهر جمعی
 سطل و ابریق مرصع هم بر آن زرین لکن بین
 صد زلیخارا سوی چاه زنخدانش کشد دل
 روی یوسف تا ابد پابند آن چاه ذقن بین
 نور قدش با کلیم و با مسیح و با محمد(ص)
 از سر طور و بر ساعیر و فاران درعلن بین



گر یمینش بر یمین موسی عمران نمی شد
باید و بیضا مرا و را تا ابد در چنگ لن بین
عادل افعال و عفیف احوال و نیرو در جدالش
حسن از آن رخ جود از آن کف علم و حکمت زان دهن بین
حلم نوح و صبر ایوب و بهای پور مریم
خصلت از موسی و عزلت از شعیبش در فتن بین
پنجه داودی سلیمان جاه و ابراهیم خلت
هم دراو یحیی و عیسی و محمد (ص) در شتن بین
گل بهشتی دل چو کشتی پر زهر قدسی سرشتی
دورش از هر خوی زشتی در خفای و در علن بین
دست دریا پای پویا قلب جويا نطق گویا
آن کند جود این دهد سود آن نهد بود این من بین
ایدل از خواهی تو خوشنودی حق ذوالمنن را
چشم بگشا محنت شاهنشاه عالم حسن بین
وانکه از یاد حسین بن علی اشگی بیفشان
و از گنه پاکیزه در دنیا و عقبی جان و تن بین
سوده الماس اندر آب کوزه ساخت کارش
یکصد و هفتاد پاره ز او جگر اندر لکن بین
آه از آن ساعت که نعشش تیر باران کرد دشمن
یا رسول الله بیا هفتاد تیرش در کفن بین
تیر تنها بر کفن نشستنی از شاهنشاه دین
یا رسول الله نیش تیر هایش در بدن بین
عایشه استر سوار آمد که فرزندت حسن را
از جوارت دور کردی و این خود از کین کهن بین

یا رسول الله بعاشورا حسین بن علی هم
 یکهزار و نهصد و پنجاه زخمش را بتن بین
 یا رسول الله دلی برغم سری پرشور دارم
 تو بدیهایم مبین حب حسین وهم حسن بین
 گر چه قابل نیستیم پیر غلام صالحم من
 یا رسول الله تو با چشم قبول این مدح من بین

در رثاء امام حسن مجتبی علیه السلام

از حمزه جگر چود در دهن ریخت	هنده ز کف غلام وحشی
سنکی شد و کام پیر زن ریخت	آن گرم جگر از آن جوانمرد
بهر جگر شه زمن ریخت	این طرح بارث پور هنده
تا خون امام ممتحن ریخت	با جعده چو وحشی آن دغل ساخت
خون جگر و دل حسن ریخت	در طشت ز زهر قیصر روم
ز آن پاره جگر که در لکن ریخت	شد پاره دل حسین و زینب
صد تیر بنعش و بر کفن ریخت	بس عایشه شد سوار و آمد
بنیاد دودمرد ز این سه زن ریخت	یک هنده دو عایشه سه جعده
تا خون حسین چون حسن ریخت	وانکه پسر ارث از پدر برد
تا درج گهر در انجمن ریخت	در طشت سر حسین بگذاشت
منظومه گهر یمن ریخت	این میکشدم که با یمینش
از بستن چوب در شکن ریخت	خاکم بسر آبروی یاقوت
تا سکه روی یا شمن ریخت	در پنجه گرفت خیزران را
تا درد کنار نسترن ریخت	از نرگس وی نکرد شرمی
تا گوهر نابش از سخن ریخت	بر آن لب خشک چوب میزد

خون شد دل زینب و سکینه	زینر و است که گل بهر چمن ریخت
گر ابر شود کباب چون من	کی بر چمن اشک هم چو من ریخت
و در ریخت زمانی اودر از دل	بسا عنصر صالح زمن ریخت
آه- و بچه نژاد طبع-م	صد نافه مشک درختن ریخت

طشت پاره ها

در طشت پاره های جگر ریخت چون عقیق آتش چنان گرفت که زینب کباب شد
بر خاک آب ریخت کز آن پاره شد زمین سنگ ارشکافت، چون بدل آن جناب شد؟

الماسیه

بمناسبت شهادت امام حسن مجتبی علیه السلام

بر سر الماس و یاقوت و زبرجد محشری شد
هر یکی را ز این سه صد گوهر شناسش مشتری شد
هر گروهی از زبان حال و وصف گوهر خود
محضری و منبری و منظری و دفتری شد
در گرفت این جنگ خونین چون میان این سه گوهر
مجمع البحرین قاموس صراح جوهری شد
هر که خواهد ز این سه جوهر علمی از گوهر شناسی
بایدش بر پای دهر محضری يك منبری شد
مجلسی کافی باستبصار ارباب جواهر
از بحار کلك من پر از فصوص قیصری شد

عنصری صالح حکم باید میان این سه گوهر
 کز لبش جاری چو فردوسی روان انوری شد
 گفت الماس آتش اندر من اثر هرگز ندارد
 زبردست آهن و فولاد کی از من سری شد
 من بجز در اسرب اندر نه فلز تأثیر دارم
 گرچه فولادی قوی یا معدن سیم و زری شد
 هندیان گویند ماسم در بریدن من اسامم
 درید گوهر شناسم تا زسنگی گوهری شد
 کس بجز شکل مثلث گوهرم نتوان شکستن
 کی محیطی منطق بر من بگرد پیکری شد
 گوهری بی من چه سازد شیشه بی رویم ننازد
 بر من این چون می برآزد آینه‌ی اسکندری شد
 چون نگینی از من اندر پنجه یا دیهیم شه زد
 غالب و منصور و جاری حکم بر خصم جری شد
 قوت افزای دلم چون گیردم بر سینه دلبر
 سهل و آسان هم ز حملم وضع حمل مادری شد
 پاره الماس اگر آویز سیمین بر نماید
 مانع ترسش شد و شرط سرور دلبری شد
 از من ارلوح مسدس را کسی گیرد بیازو
 رافع صرغش شد و هم حافظ از جن و پری شد
 من سه نوعم ماقدونی قبرسی زیتی که هر یک
 صنعهای محکمش در دست هر صنعتگری شد
 قبرسی وزیتیم را شیشه گر در دست دارد
 ماقدونی بهر شاهنشاه نگین در افسری شد

چون سخن الماس گفت آمد بنطق از پس زبرجد
 کز بهایم سبز و خرم زوی هر سیمین بری شد
 گفت در تفریح و قطع خون شکست ریک کلیه
 ماهر م هم عقد طلق از من بیک نوشادری شد
 شکل ماهی در نگیتم ماهیان در دام آرد
 هم زمرد باطل السحر طلسم ساحری شد
 از زبرجد ساغر ار سازد کسی مستی نیارد
 مستحیل اندر زبرجد هر شراب مسکری شد
 عقده موسی نشد حل تا که اندر طور سینا
 شرح صدرش از زبرجد روی لوح اخضری شد
 چون محمد در حرا مبعوث بر پیغمبری شد
 ز آسمان طشت زبرجد تحفه پیغمبری شد
 در براقش شد دو گوش و چارسم هم از زبرجد
 پس حجابی از زبرجد قاب قوس خاوری شد
 جبرئیل آورد از من لوح اخضر بهر زهرا
 کاندران اسماء حسنا ده و دو اختری شد
 دید جابر لوح را در پنجه زهرا مشعشع
 تا حضور باقر العلامش مقام و منفخری شد
 از علی چارو محمد چارو دو شبیر و شبیر
 زان دو و ده آن یکی موسی و دیگر جعفری شد
 در سخن یاقوت آمد بارخی گالگون و تازه
 کز صفایش رونق اندر لاله های احمری شد
 آتشی هرگز ندارد در مزاج من اثر چون
 واحد اندر وحدت من کثرت هر عنصری شد

خوانده تمجیدم بقرآن مجید خود محمد
 حور را از شبهه با یاقوت حسن منظری شد
 زبیتی و گلناری و خمی و وردی لاجوردی
 کجلی انواع من و نوعی طلای اصفری شد
 قوت قلب و سر و تریاق سم و قوت روح
 منبسط سازم ریه تا در تنفس مزمری شد
 حافظ از هر غرق و از هر حرق و طاعونم بدوران
 و ربگیری در دهان خوش بو دهان ابخری شد
 زد سلیمانم به خاتم آن نگین ملک عالم
 تا که آن خاتم بامر حق بدست حیدری شد
 در رکوع خود نگینم را بسائل داد حیدر
 تا که او را برد و صد خضرو سکندر سروری شد
 بخ بخت از بختم که بر من نقش شد نام محمد
 تا که در تسخیر صد عالم طلسم اکبری شد
 جام یاقوتی ز من جبریل آورده ز جنت
 خوانده قرآن بر محمد پر زمشک و عنبری شد
 فخر یاقوت و زبرجد چون شنید الماس هندی
 تلخ اندر کام هند و شهد هر نیشگری شد
 این دو گوهر هم زبان گشتند و شد الماس تنها
 هر دو گفتندش تورا با ما نه حق همسری شد
 در حجاز و در عراق از تو نمانده آبرویی
 معدن در هند نعل افشار رخس نادری شد
 رو نداری نزد ارباب قلوب از تند خوئی
 در منی و یثرب از دست تو بر پامحشری شد

طائران قدس را از تندیت از پا فکندی
بی‌پراز تو درنواهر بلبل و کبک دری شد
خضر را از پا در آوردی و کامش تلخ کردی
نوح بی آب از تو و بی کشتی و بی لنگری شد
خاتم عین‌الحیة خضر عالم را شکستی
و از میان آب لعش آتشت را معبری شد
خنجر داود را باقطره ئی از آب بستی
خاکت آخر بر سلیمان آتش آسا صرصری شد
پاره پاره کردی از آبت جگرهای حسن را
زان شهنشه لخت لخت از سوده تو خنجری شد
رو سیه گشتی و داری باز فخر از رو سفیدی
سوختی هر دلبری راز آب و رنگت دلبری شد
سوده گشتی تو بدست جمده و در آب رفتی
کوزه رادیدی و نی بیمت از این پرده دری شد
خاک عالم بر صفای رویت ای الماس بران
شیشه بر بودی چرا کارت بشه خنجر بری شد
از جگر تا خنجر شاهنشاه عالم حسن را
چون تراشیدی که آنسان نی دم صد خنجری شد
یکصد و هفتاد پاره آن جگر کردی بیکدم
تاز خون پرزان برادر طشت قلب خواهری شد
کوزه را بگرفت از دست حسین و بر زمین زد
پاره پاره ز آب آتش و ش زمین اغبری شد
آه از آن ساعت که می‌پیچید همچون شاخه گل
کز غمش پژمرده در فردوس هر برگ تری شد

از فراقش گر حسین بن علی بی بال و پر شد
 نعلش وی جبریل و ش از تیر پر بال و پری شد
 گفت الماس ای زبرجد آبرویم چند ریزی
 آتشم کم زن که در هر بند من صد نشتری شد
 آنچه زهر نیش با زهر حلال حل کرده بر شه
 تهمت الماس دید و ننگ در هر محضری شد
 شیشه محلول سم از مکر عفریت دمشقی
 از برای قتلش از روم ارمغان قیصری شد
 وانگه ای یاقوت تا کی دل ز من تو میخراشی
 دردلت ایکاش چون من از غم شه آذری شد
 وانگه آخر ای زبرجد آبرویت ریخت آن دم
 چون زهر د سبز از زهر جفایش پیکری شد
 آب و رنگت هر دم از روز غمش دارد حکایت
 رنگ من چون رویش از روز خوشش یاد آوری شد
 گرم فرح بودی و خون بست در طرب داشتی تو
 زان زبرجد خطر روان چون خون زرد و گوهری شد
 وانگه ای یاقوت تا کی دل ز من تو می تراشی
 دردلت چون من کجا یک ذره از غم برتری شد
 بر لب لعل حسین بن علی یاقوت بودی
 روی تو بوسه که لعل لب پیغمبری شد
 صدمه زاران خضرو هم الیاس از آن میگردی احیا
 زیر آن لب نطق دادار و کتاب داوری شد
 من بجای تو اگر میبودم اندر طشت زرین
 خیزران را میشکستم چون بدست ابتری شد

تو بزر چو بش ای یاقوت چون ساکت نشستی
 یا که یاقوت تومات از لعل منطق پروری شد
 مست اگر زان لعل لب بودی چراتن دادی آخر
 تا سر شه با شراب اندر دل طشت زری شد
 ای زبرجد تو خطش بودی وای یاقوت تولب
 در تنور خولی از چه روی شه خاکستری شد
 وانگه ای یاقوت بودی دونگین بر سینه شه
 زیر سمها صبر چون کردی که تادشمن جری شد
 حیف از آن سینه که از پیراهن خونین کهنه
 شد برهنه و از زره در دست هر غارتگری شد
 گر برنگ تو نمی شد خون شه گفتم سیه شو
 سرخ رود دیگر نگینت چون بهر دست و سری شد
 آن تن پاشیده چون برک گل و اوراق قرآن
 جای سمهای ده اسب از سرو باغ سروری شد
 وای بر جد سبز چونی کان خط سبزت بدان لب
 صلح داده صالح کوه شکن جنک سه کوه گر نه کوه رسنج این دعوی نباید مفتی شد
 چون حسن شاهنشاه حسن است الحق در دعو عالم در جواهر همچو انوارش بهر جامه ظهزی شد
 گردنش الماس و لب یاقوت و خط لب زبرجد سینه سیم و رخ گل و دندان درو پنجه زری شد
 باقیات الصالحات صالح است این لطف صنعت
 همچو دیبای طبرسی کی حریر شوشتری شد
 ای امام مجتبی بر کو برادر زاده ات را
 پرچم افرازد که هنگام عدالت گستری شد
 گرچه قابل نیستم خط خطابوشم کرم کن
 کی سزد بر دوستان با چون توشاهی کیفری شد

حسینیہ

سوم شعبان ۱۳۷۷

مولود حسینی

یلمع فی البرق مثل اللجین
فوقهما ينظر بالمرجین
منه فاعطانا جنی الجنة
فیه تجلی الله فوق اثنتین
قد ولدته خیرة المربین
حجتی الله فمن مثل ذین
وقال الباب عن القلعتین
ذاك الحسین شافع النشأتین
حسین منی وانا من حسین

مطلع خورشید شرف شد بدید
بخ از این گوهر ناب فرید
نقطه کن از قلمش چون چکید
طلعت دادار در آئینه دید
داد بدستش ز شفاعت کلید
سوم شعبان شده عید سعید
بهر همه جامعه هستی برید
شکر بر این نعمت شد فرض عین
حسین منی وانا من حسین

مشرق و مغرب چو شمال و جنوب

یا حسن المطلع بالمشرقین
ابرز وردین من الوجتین
فاح الی العرش شذا المقلتین
اجری لنا عینین نضاختین
طابت به طیبة زین لـزین
فاطمة والسدة السیدین
من حجة صلی الی القبلتین
وضارب الخرطوم من غیرمین
قال رسول الله ذوالحسنین

صبح ازل از افق حق دمید
ملك و ملك گشتی از آن روسفید
کین همه خط بسته قدیم و جدید
آینه شد تما بمحمد رسید
اینهمه آوازه از این شه شنید
گفت مبارک پسر استی رشید
نقشه گیتی بسم خوش کشید
روز بر آورد ز هستی امید
قال رسول الله ذوالحسنین

این چه نسیمی است وزد بر شعوب

و از همه جنبده رها نده عیوب
 داده ز آب او گل و بذر و حبوب
 تا همه گفتند چه خوب است خوب
 جبریل ز او یافته علم الغیوب
 عرش بتقدیسش نقاره کدوب
 عفو ز فطرس کرد قصد مشوب
 باب نجات اوست در این عالمین

حسین منی و انامن حسین

باچه شکوه و چه وقار و جلال
 یثرب از آن یافتی اوج کمال
 جوی تو صاحب دلی از اهل حال
 امر برضوان شدی از بی مثال
 رونق بی حد ده و هم بی زوال
 بند ز زر و از در و مرجان رحال
 با گهر آرایند با حسن حال
 خوش بستانند جنی الجنین

حسین منی و انامن حسین

بر علی و فاطمه پرچم زدی
 سکه ز پیغمبر اکرم زدی
 هر چه پیمبر بود با هم زدی
 وانگهی آن بر سر آدم زدی
 بر دو لبش عیسی مریم زدی
 روی جبین ماه محرم زدی
 جامه تقوی بقدرش چم زدی

کیست که بزوده هموم و کروب
 زوشده روشن چمن و جام و کوب
 گشته ز جیبش همه مشکین حبوب
 اوست که نورش نپذیرد غروب
 می کال بر در که وی خاک روب
 ریخته چون برک زیاران ذنوب
 تا که بر آورده پر از مسح چوب
 قال رسول الله ذوالحسنین

شد متولد چو شهبی بی همال
 سوم شعبان و ز هجرت سه سال
 این سخن افسانه مدان یا خیال
 تا که نگردد ز سخنها مـلال
 کاین هشت جنت تو بحسن و جمال
 حور بعیش آرو نساء و رجال
 جبریل می کال سرافیل بال
 مدح و ثنا گویند محبوب آل
 قال رسول الله ذوالحسنین

شش مهبشه نه کره برهم زدی
 نقش هو الحق سر عالم زدی
 در دل خود آدم و خاتم زدی
 حق بسرش تاج و عالم زدی
 در دو کفش هر برو هریم زدی
 خور بسرش بوسه دهادم زدی
 برد و خدش نور بر اهرام زدی

بہر نبی بیرق اعظم زدی در احد و خندق و بدر و حنین
 قال رسول اللہ ذوالحسنین حسین منی وانا من حسین
 گفت حق از فاطمہ ہان شد عیان نور من و علم من و سر جان
 لعیا ای بانوی حور حسان وای ز تو ہفتاد ہزار آستان
 ہم ز جواری و حواری چنان ہر قصر ت بر شدہ بر آسمان
 پرتو رویت بفرورد چنان زود سوی فاطمہ برکش عنان
 با حلال و با تحف و ارمغان قابلہ شو فاطمہ را این زمان
 گیر زوی لؤلؤ لا یمان واین در بر دست محمد نشان
 تہنیت از ما و سلامش رسان دست من از عرش ہم آید بر آن
 جان من است این دروکان کیان اوست شہ کعبہ و ہم مشعرین
 قال رسول اللہ ذوالحسنین حسین منی وانا من حسین
 اوست کہ خاتم بدل سنک زد نقش دہ و چار چو ارژنک زد
 و از روی حبابہ لک تنک زد پیر جوان کرد و بمو رنک زد
 باید بیضا بچنان چنک زد تاجر خ ز آتش پل و اورنک زد
 پیر زہشی رفت و نفس تنک زد تا گل اسمش بہش آہنک زد
 آس نپوسیدی و نی زنک زد مؤمنہ دم زاین فرو فرہنک زد
 تا برضا پیوند بی لنک زد سکۂ اسلام بر افرنک زد
 دیر بنا قوس دو صد زنک زد سنک بہ بت از چند فر سنک زد
 بر دهن منکر شہ سنک زد شکر حسین است بہر ذمہ دین
 قال رسول اللہ ذوالحسنین حسین منی وانا من حسین
 اوست کہ نی کفو ونہ انباز داشت واز کرم و مہر نہ سرباز داشت
 و از پا تا سر سر سر باز داشت دست و دل و رو ہمہ سوباز داشت
 با ہمہ کس بستہ لب از راز داشت دل سوی ہر دوست پرداز داشت
 نی سر سرباز ز سرباز داشت ایزدش از غیب سر افراز داشت

بهر رخس آینه پرداز داشت
 حسن خود از حسنش ابراز داشت
 دیو و دوزخ در گهش افراز داشت
 دادش هم وعده اش انجاز داشت
 قال رسول الله ذوالحسنین
 نام وی از عرش خداوند گفت
 از لب لعلش در شهوار سفت
 باروی حق جز روی وی چیست جفت
 تادل هر ذره سخن زاو شفت
 کار همه بست بفاش و نهفت
 راز جهان حق بدل وی نهفت
 غنچه توحید از آن گل شکفت
 جز باطاعت نه بخورد و به خفت
 قال رسول الله ذوالحسنین
 ای خرد اندیشه نما باثبات
 هم بقول و بکیان در جهات
 کز عدل و از فضل سرشتش صفات
 کرد، رقم بی قلم و بی دوات
 بینند در وی صور کائنات
 و از پنج تن اوشده تاج ذوات
 اینکه حسین است سفینه نجات
 و این دو شنیدند روات ثقات
 قال رسول الله ذوالحسنین
 معجزه ها گفته دو صد عالمش
 بر قدمش در تر انداز داشت
 هر گنجی بهروی احراز داشت
 هر که امید زوی وواز داشت
 ماهمه یابیم زوی زیب و زین
 حسین منی و انامن حسین
 بهرش کوس لمن الملک گفت
 چشمش از یاد حق الحق نه خفت
 و از روی وی امکان گردش برفت
 ز اوست شب قدر همه فعل و گفت
 طاق بود جوهر فردش نه جفت
 با ملکوتش همه گفت و شفت
 هه چو امامی نتوان یافت مفت
 هست یمین اللهش اندر بدین
 حسین منی و انامن حسین
 در رقم حق بنفوس کرات
 هم بروی عرش معلا سمات
 نام حسین بن علی حق بذات
 جمله ملائک ز رخ شاه مات
 سطر نخست از همه روحانیات
 با همه تمجید سلام و صلات
 او شده مصباح هدی در حیات
 ز احمد مختار شه مشعرین
 حسین منی و انامن حسین
 از ید بیضا و دل سالمش

سنگ ز ام اسلامه و ام غانمش
و این نشدی علم ملل کانمش
قدرت و علم است حق لازممش
ناشر برهان حق و راقمش
شک شکن و بت فکن و حاکمش
شافیع آن سه ملک نادمش
سرور هر قائم و هر صائممش
قال رسول الله ذوالحسنین
حسین منی و انا من حسین

تب بزبان آمد لبیک گوی
تاشه دین یازده بر درب کوی
بازوی زن را دست بردی فروی
تا که برون شه کردزان دست اوی
رفت ز کوفه بقبا لحظه پوی
احمد و بوبکر سر گفتگوی
گفت که عهدم ز تو شد زیر و روی
نیست سلیمان چو شه باد پوی
قال رسول الله ذوالحسنین
حسین منی و انا من حسین

خون که در درج زبرجد برفت
نی نی تا پنجه ایزد برفت
بوی عبیرش چون ممتد برفت
کوثر گلگون سوی احمد برفت
سندس و استبرقش اسود برفت
گر نه یدش باز بدو الید برفت
و از حیدر در منضد برفت
تا عرش در برج محمد برفت
وانگاه در خلد مخلد برفت
از ملک و حور هش از حد برفت
طوبی بر فاطمه قم قد برفت
حمزه زغم نیزه اش ازید برفت
از کفش آن نیزه مؤبد برفت
ز او علم حمد موجد برفت

رشته از آن جبل مشدد برفت
 قال رسول الله ذوالحسنین
 کرد حرم ز آتش زد خندقش
 بارگش تا فلك ازرقش
 زیر زره پیرهن منشقش
 بر خود دستار خزی ماصقش
 مصدر حسن احمد و اومشقش
 حمله برندی بشه مشقش
 شد سر هر گرگ چو پر بقش
 تسمه کشید از کمر مغلقش
 قال رسول الله ذوالحسنین
 نطفه که حق در صلب موجود کرد
 مؤمن اگر بود نه نابود کرد
 دست بهر دشمنه مغمود کرد
 و آنچه بدو مالک مردود کرد
 زخم بر آن تارک مسعود کرد
 دستار برد و طمع سود کرد
 کز خور و نوشش راه مسدود کرد
 صرف نظر از همه موجود کرد
 قال رسول الله ذوالحسنین
 قلعه شکن يك شکن موی اوست
 چشم ملک خیره ز نیروی اوست
 کیرم هفتاد و دو اردوی اوست
 ليك شه آرام کند محشرین
 حسین منی و انا من حسین
 افراشت هفتاد و دو هم بیرقش
 تاج محمد زده بر مفرقش
 جبه بر آن از خز بارونقش
 رخ گل و لب لعل و خط استبرقش
 گفت چو بن سعد بهر ناحقش
 کرد برون از آستین مرقش
 دل زعدو شد همه چون زیبقش
 ریخت بهم لشکرش از جانین (۱)
 حسین منی و انا من حسین
 بر شه دین ظاهر و مشهود کرد
 گر چه عدو حمله بشه زود کرد
 شه بنیامش تیغ از جود کرد
 رد نه شمش آتیه بیفزود کرد
 بر خون دستار شه و خود کرد
 شاهش نفرین غضب آلود کرد
 راز و نیازی که بمعبود کرد
 گشت شفیع همه هم نورعین
 حسین منی و انا من حسین
 کوه فکن يك خم ابروی اوست
 نیروی نه چرخ خود از کوی اوست
 الحق جنب الله پهلوی اوست

ملك و ملك رشته گیسوی اوست
 قلب و جناحین بیک سوی اوست
 سوی همه تیغ و سنان روی اوست
 گوش بتکبیر و هیاهوی اوست
 صفها در هم زن بازوی اوست
 قال رسول الله ذوالحسنین

گوشه چشمی سوی من کن تو باز
 يك دو سخن گویم با غصه باز
 کباب فیراتت بنماید نیاز
 قطره آبش نشدی کار ساز
 طفل مگر تاخت نمودی و تاز
 یا مگرش تیر بدی دلنواز
 بر طفل هم بر دل شاه حجاز
 سر بکجا بردند با برک و ساز
 قال رسول الله ذوالحسنین

قتلگه شاه چه محشر شدی
 هم ز نجف حیدر صدف شدی
 موسی عمران بکف اژدر شدی
 باز خلیل اندر آذر شدی
 لرزه بهفت اقلیم یکسر شدی
 نه چرخ بی مرکز و محور شدی
 یکسر دین بی سر و سرور شدی
 بی دست عباس دلاور شدی

لشکر در چوگان يك گوی اوست
 کوه چو کاهی بترازی اوست
 ایزدش از عرش ثنا گوی اوست
 لرزه فکن رخس فلک پوی اوست
 کشت هزاران بیک از حملتین
 حسین منی و انامن حسین

تا که باذن تو کنم قصه ساز
 از چه نبوده لب خشکت مجاز
 خون صغیرت ز چه شد بر فراز
 تا که ز تیر آمد در اهتزاز
 یا طفل را نیست بجنگ امتیاز
 حرمله شد تیر سه پهلوی نواز
 تیر بشه بستند گر در نماز
 در بند عابد ز چه هم زینبین
 حسین منی و انامن حسین

فاطمه حاضر چو پیمبر شدی
 هم حسن و حمزه و جعفر شدی
 عیسی هم ناله بمادر شدی
 برد و سلامش همه اخگر شدی
 خورشید چون قیر مکدر شدی
 عرش برین در زیر اژدر شدی
 چونکه به نی از شه دین سر شدی
 بسته به غل عابد مضطر شدی
 هم باسارت همه با زینبین

قال رسول الله ذوالحسنین
اینهمه شد دیگر تنور چیست
سنگ بنور شجر طور چیست
وان همه خوشحالی باشور چیست
شطرنج بر مصحف مسطور چیست
راندن طفلان بره دور چیست
کعبنی از سنگ دل کور چیست
زنجیر بر حجت مهجور چیست
و اینهمه دیگر سخن زور چیست
قال رسول الله ذوالحسنین

وصف تو ای شه بچه دفتر برم
مورم و ران ملخی گر برم
کم بود اما در و گوهر برم
و این هم با عذر مکرر برم
و ازدو لبش صد تانک شکر برم
پیر غلامی سوی سرور برم
چشم بدان خشک لبش تر برم
از غمت ای شه دل مضطر برم

قال رسول الله ذوالحسنین
طوق غلامیت بگردن زنم
بر دلم از مهر تو جوشن زنم
بر قدمت من گل و گلشن زنم
سینه اش اندر سم توسن زنم
بر باد ز او خرگه و مسکن زنم

حسین منی و انامن حسین
وہ بتنور آیتی از نور چیست
کند بیا سرور رنجور چیست
طشت زرو باده مخمور چیست
چوب بر آن لؤ لؤ منثور چیست
لطمه بهر روی به از حور چیست
جای بویرانه و دیجور چیست
رنجه بلبل لب منحور چیست
بر حرم و دخت شه خافین
حسین منی و انامن حسین

قطره به یم ذره سوی برم
گفت خداوند و پیمبر برم
دبیه چین بافت شوستر برم
و از بوی شه طبله غنبر برم
بلکه سویش جان و دل و سر برم
صالح علامه بی فر برم
دل همه پر خون و پر آذر برم
جز تو پناهی نه در این نشأتین

حسین منی و انامن حسین
خاک رخت بر سر و بر تن زنم
چشم سوی کوی تو روشن زنم
سنگ حقت بر سر دشمن زنم
بر دل وی نشتر و سوزن زنم
تیشه بر آن ریشه ز آهن زنم

برق بر آن مزرع و خرمن زنم	سکه بنام تو معین زنم
ز آیت قرآن مبین زنم	مشتبه از قول ملین زنم (۱)
ورنه بمشتی دهن اسکن زنم	تا بردش سنت و قرآن زبین
قال رسول الله ذوالحسنین	حسین منی وانا من حسین
دوز هزار و سه صدم بود دور	کردمی از مام بجایر ظهور
در نجف و کرب و بلا با سرور	داشتم از درس و ز تحریر شور (۲)
بود مرا هم بدو مدرس حضور	نزد دو استاد عظیم وقور
کاظم طوسی و حسین آن دو نور	هشتاد باهشت شد از سن مرور
مور تو خادم بدو شد پیر مور	بر سنن جعفریش با سرور
در ره و رایش نه کراست و نه کور	زنده بر آنم تا روز نشور
غرقم در نعمت حق با وفور	بر نعم آل محمد شکور
هم بولای علیم من فخور	حمداً لله بر این نعمتین
قال رسول الله ذوالحسنین	حسین منی وانا من حسین
حمداً لربی الواحد الواجب	مالی عن حمدی من حاجب
رب السموات العلا الغالب	و منشیء الشارق و الغارب
والحافظ المستخلف الصاحب	و فالق الاصباح بالشاقب
رب الضحی والغسق الواقب	یا باری الامی و الکاتب
و مالک الحاضر و الغائب	صل علی خیر بنی غالب
المصطفی الراغب و الراهب	و الصادق المصدق العاقب
و آله اولی الزهی الراتب	حب علی بن ابیطالب
احلا من الشهد لدی الشارب	طاعته فرض و عهد و دین
قال رسول الله ذوالحسنین	حسین منی وانا من حسین

۱- با جدلی آلتی احسن زنم (خل)

۲- داشت سر از درس و ز تحریر شور (خل)

طره حسینه

چین زلف تو بیک پیچ صد ارقم شکند هر که بر پای شود راست بیک چم شکند
 تار موئی اگر از شانه لطفت خیزد دل نشین است ولی شانه آدم شکند
 دسته سنبل سوسن شکنت از فردوس پایه لادن و نسرين و سپر غم شکند
 تاری از موی سرت روی ملک سایه فکند تا ز شب سندس اشهب سر عالم شکند
 هر گره میزند آن تار زند چنگ بدل گر به پیچم بفلک دسته پرچم شکند
 قرص خورشید چوزد پنجه بمویت زازل زلف زرین بافق بندد و درهم شکند
 موی زلفت بختا گر رود از خط خطا عنبر و غالیه و مشک ختن هم شکند
 عکس آن زلف در آئینه دل آدم دید که دو صد زلف مرصع سر آدم شکند
 حق بر آن موی کشید دست چو دست از سر لطف آدم از فرق سرش تاج و عالم شکند
 طره غره آن دره بیضا الحاق قباب قوسین بتاج شه اعظم شکند
 نور حق حلقه زد اندر گهرش همچو نگین تاسلیمان زد دل آن حلقه بخاتم شکند
 چون گرفته چم از آن موی درخت طوبی میوه ز آن فاطمه بر نخله مریم شکند
 گیسوی مریم و حوا چم از آن موی گرفت حور بر موی بتول آن خم و آن چم شکند
 آبرویی که در آن گیسوی قدسی زده موج خضر در چشمه حیوان نم از آن یم شکند
 عکس آن زلف در آئینه قدس آدم دید کز شعاعش بسر اکلیل زر آدم شکند
 حق بدان مو گهر دانش و اسما بس بست کادم آن خواند و بسر تاج و عالم شکند
 عقد عزت بدل عرش از آن مو بستند هر که عقدش شکند عرش معظم شکند
 رشته ز آن سبب از منتظم آید دردست دل پریشان کند و جمع منظم شکند
 خضراز یکسر آن موی همکید آب حیات تا که صد جام سکندر پسر جم شکند
 محکم آن کا کل مشکین چو بدوش اندازد العجب بانگهی سست چو محکم شکند
 موی گیسوی دود ابروی و موی مژگانش عقرب و خنجر و صمصام مصمم شکند

غیرتش گردد رخس عقرب جراره نشاند تا دل سنك بیک نیش و بیک سم شکند
 بته سر کجش از صانع صنعا بیند دست از صنعت دیبای مقلّم شکند
 گر بر آئینه آن سینه بیفشاند موی بی نیاز است بر آن جامه معلم شکند
 زلف مشکین تن سیمین و گلوی زرین رونق از مشک و زدنار و ز درهم شکند
 حمله کز شیر زبان خوش بود از رم ز غزال چه کرشمه است کزین حمله وزان رم شکند
 انگین لبش از خصم نبودش در دهر تلخی از زهر هم از حنظل و علقم شکند
 بسته بر لعل لبش خاتم ملک و ملکوت صد سلیمان نتوان مهره خاتم شکند
 نفس از آن چو کشد سد سکندر بندد هم زیك دم دم صد عیسی مریم شکند
 بسته از اولو مکنون بصدف دندانها کسه بهایش ثمن در منظم شکند
 همچو اختر همه پاکیزه چو برداست و سلام بی نیاز است که مسواک زاسلم شکند
 کیست این دلبر زیبا که بحسن مطلع از زمانه بسخن مهر مختم شکند
 گر خدا اوست چرا دل بخدا می بندد چون خدائی کند و رشته عالم شکند
 آدامت او ز چه از دیده بر آء خون گرید نوح اگر از چه بر او لنگرو پرچم شکند
 موسی است از چه ز برق عطشش سوزد طور عیسی است از چه بر او دم همه هردم شکند
 ور خلیل از چه در آخر نگر در او زار کارد هم بر گلوی پور بر اهرام شکند
 یاحسین است که رویش همه اسماء خداست یکدم او روح جهان بندد و یکدم شکند
 آتش روی پر آتش بدل کعبه صفاست خط یاقوتی نابش لب زمزم شکند
 گر تکلم کند او طور بخود می بالد نام او عقده موسای مکلم شکند
 زلف او بود که پیچید و عصا شد در طور تا که صد سحر بیک جنبش ارقم شکند
 عکس او تافت که دریافت یدو بیضارا تاعصایش دل دریای عظامظم شکند
 نام وی یونس محبوس بتسییح سرود تا که زان نور نهنگ یم مظلم شکند
 نور او در دل آتش به بر ابراهیم جامه سندس و دیباج معلم شکند
 لطف او نرم نمود آهن دست داود قهر در پنجه پدولادی اضغم شکند

پنجه روی زرۀ احمد و دیهیم نبی و رنگین آرد و در حلقه خاتم شکند
 سنک را با سر سیاه که گشت آن یاقوت بهر حبابه و هم مادر اسلام شکند
 نرگس از ناز کند خنجر خون ریز کشد فتنه آغاز کند چشم چو بر هم شکند
 دامن صبر نه پیچد زمین از ایوب آستین را چو بیازوی ز معصم شکند
 حیف از آن رو که شکسته زغم کرب و بلا پشت اسلام و دل عرش از این غم شکند
 آن شهی کز لب او خضر مکید آب حیات ز آب میسوزد و در پنجه دو صدم شکند
 آب مهریه زهرا و حسینش بفرات دود آهش ز عطش تا فلک از هم شکند
 گشت چون ذات خدا در صف هیچایکنا لیک با پنجه هزاران سر و مقدم شکند
 جام لبریز دمام ز بلا می نوشید کز دم تیغ بکام آب دمام شکند
 تکیه بر قاقم خطی زده شاهنشاه دین تا که جنب اللهش از طعنه قاقم شکند
 آن حسینی که بد آئینه روی یزدان سنک کین آید و آن لوح مکرم شکند
 مهانش شمر بزیب روی آن سینه نداد شاید او بهر دلش طبله مرهم شکند
 نکند عرش دگر لؤلؤ توحید آویز که ز سه چوب لب و لعل منشم شکند
 گفت بر طشت از این خمر حلال است حرام تا بر آن صفحه شطرنج محرم شکند
 معرب و معجم از این سلسله بس کوتاه است که غمت سلسله معرب و معجم شکند
 ماتم تو بدلم گر چه کند خون لیکن یاد رویت چو کنم هر غم و ماتم شکند
 آن گل سرخ که دل بسته بدریای سیاه بر گشت از لطف بیک بوسه شبنم شکند
 ترسم آخر که مرا در طبرستان اندوخت عضد و رکن و عماد من و دیلم شکند
 دل بیک بوسه ر آن کاکل پر فن بستم حیف باشد که دل صالحش از غم شکند
 طبع من از لب گویای تو آموخت سخن که چنین در گهر از لب ابکم شکند
 لب به بند از سخن زلف که طول انجامد عرض این راه نه طیاره نه سلم شکند
 مور پیری ز سلیمان به ران ملخی بر قدمهای توای سرور اقدام شکند
 چه کند تحفه ندارد بجز این ران ملخ دل مور از پذیرش مسلم شکند
 نشکند چون تو کریمی دلی اندر در گه کی دل دوست شه اکرم و اعظم شکند

بر همه چیز تو را اصل مقدم دانم فرع خود کی بجهان اصل مقدم شکند
 هر که منکر شود این اصل مسلم در تو دهنش کلک منت محکم و مبرم شکند
 کانچه من گویم حق گفته پیمبر گفته
 که مرادم شکند یا که مرادم شکند

شهادت حسینی

و مقدمات حرکت و عرضه داشتن موجودات نصرت را و نپذیرفتن حضرت علیه السلام

از مطلع رویت زده سر طلعت داور تا در کف آمد دل هر خسرو خاور
 در رخ نودل آرائی و در کف تو دل آور تو اول و تو آخر و تو یار و تو یاور
 تو کشتی و تو نوح و تو دریا تو شناور

ای برد مهمل زده بر سرو حجازی وی زلف سلسل ز تو با طره نازی
 وی بسته به کلک زده بر عرب تازی وی تاج مکل بتو بگرفته طرازی
 پر از تو ز سلسل قدح خضر و سکندر

روی تو بر آدم زده اکیل مرصع موی تو شده شهر جبریل مبرقع
 جوی تو کلیمار انداز نیل مقطع خوی تو بعیسی خواند انجیل مربع
 بوی تو با حمد بست تنزیل مفسر

بامشت تو هاشم زده مشتی به نواصی زانگشت تو غالب شده غالب به صیاصی
 و از قرب تو نزدیک قصی کرده افاصی بی تو نه بعبد اللهش از ذبح خلاصی
 او بی تو نبوده است نه بی تو است پیمبر

بی قوس و کمان تو چه قوسی و چه قابی بی نطق و بیان تو چه لعل و درنابی
 بی نام و نشان تو چه شانی خطابی بی دست و بنان تو چه جامی چه شرابی
 با تو چه کتابی چه حسابی و چه محشر

قرآن بتو نازد تو بگو خوب بنازد رضوان چو نوازد تو خوش اسلوب نوازد
جان با تو نسازد بچه مطلوب بسازد یزدان چو برآزد بتو محبوب برآزد
دوران بنسازد بتو فیروزه نه در

بی ابر تو سلوی چه و بی من تو منی بی امر تو تقوی چه و بی علم تو فنی
بی سر تو نجوی چه و بی قول تو ظنی زان گفته محمد انا منه هو منی
از اوست حسین و ز حسین است پیمبر

حق ریختش از قدس چو درمهد تقدس کس را نبود بی نفسش حق تنفس
روئید ز گهواره وی شهپر فطرس لعیا شکند قند به قنداقه سندس
بندق فکنند آسیه و مریم و هاجر

چون ناقه غضبای نمی سوی طفانگیخت در مکه روی منبری ازعاج گهر ریخت
در گوش جهان دره اسلام در آویخت در کعبه کفش در کف روح القدس آمیخت
کاین دست بود دست خدا داور اکبر

بر رخس شد و در کف جبریل عنانش در بر زره و بر سرو کف خود و سنانش
و اندر پس خورشید نجو می ز ز نانش انصار چو پروانه و از پیش جوانش
زا نجمه ابا الفضل یک از چهار برادر

نا گه زافق خیل ملک نه فلک اشکافت صف در صفشان سوی شه از نه کره بشتافت
کرد افق الماس نشان خیمه زر بافت بر هر زرهی آتش آن اسلحه می تافت
هر یک بکمر بسته دو شمشیر پرآذر

کای شه تو بما اذن ده آتش بفشانیم خصم تو بخاکستر ذلت بنشانیم
از تخت سلاطین جهان را بکشانیم کاز جان و دل از جانب تو دست نشانیم
آخر بکیجا میروی ای خسرو خاور

از خیل ملک تا تکیم غلغله بر خاست چون سدسکنند رده شه زد ز چپ و راست
جبریل براقش بیراق گهر آراست کای خسرو دین طاعت فرمان تو بر ماست
این گیتی و این تخت و نگین و سرو افسر

شه گفت که عهدی من و حق بگذله بستیم پیوسته بیک سلسله در روز السقیم
 الحق من و حق یکسره در یک سر و دستیم کیرم من و او عهد گران مایه شکستیم
 بر قتلگه کرب و بلاییم که نهاده سر
 آن بقعه رنگین که مهندس زده در دحو وان قطعه سنگین که کند صرف بدین نحو
 بی او چه عیان گردد و بی تو چه شود معحو زاین می که شود مست و از این می که دهد صحو
 بی دوست چه دست و سرو بی یار چه پیکر
 بی من که خرابات جهان میکند آباد بی من که نهی انجمن صندل و شمشاد
 بی من که حقوق بشر آخر کند آزاد بر نی که دهد یکسره هفتاد و دوسر باد
 بی دوست چه سود از دل جام و لب کوثر
 کیرم دو جهان یکسره در دست حسین است کیرم که نهان زیر لب و گوشه عین است
 بر من غم باران نه مگر عهده و دین است آتش بنشانید نه این بدر و خنین است
 این جنگ حسین است بوده محشر دیگر
 کیرم که چنین عالمی از سر نشده خلق کیرم که شب اول من صبح نشد فلق
 کیرم نکشیده افق این شجر فی دلق کیرم نه برون زد قدح زر طبق طلق
 جز آخرتی هیچ نبوده است مقدر
 بر پای شه افتاد چو میکال سرافیل برخاک رهش سوده رخ و ناصیه جبریل
 کروبی عرشش بزمین زد سر تقبیل کردند وداع شه و گفتند به تجلیل
 کای داور دوران تو بدان وره داور
 جوشید سپس ه چو ملک نوع ننی جان انداخته طیاره جراره بجولان
 بستند بهم سلسله همچون صف مرگان در جوشن آتش بکشیدند بدن و جان
 در میمنه هام از جن و در میسره زعفر
 از هر لب و رو گشته برون شعله مارچ و از هر سر سود و سیاهی شده خارج
 قل او حی خواندند و عزائم بمدارج گاهی بهبوط آمده گاهی بمعارج
 گاهی بشر و گاه نهنگ و گاهی اژدر

شه گفت بسوزید پرجن و پری را بی پرده به بندید در پرده دری را
در جنگ پری هیج نه بینم نمری را بی شر کنم احیای حقوق بشری را
روشن کنم از جامعه هر فکر منور

خواهم اگر مملکت جهان خصم توان کشت و این نه کره چون حلقه توان کرد در انگشت
ای هام تو بر هام عدویم دشمن ممت وای زعفر بافر تو بدین دسته بکن پشت
و انگاه سوی قتلگهم بگذر و بنگر

بالله بشهاب قبس این خلق مسوزید با مهره سجیل سر و پای ندوزید
ای جنی طیاره که هر جاشب و روزید اندر ره زوار من انوار فروزید
ز عفر بگذار این هم وای هام تو بگذر

آن دم که ز من تکیه بنیزه بگذارید تا سمنک بیارند شما اشک بیارید
البته شما شیر زن و شاه شکارید بالله بخدا تیغ مبادا که بر آرید
من دانم و یک حنجر صد نیزه و خنجر

ناچار برفتند چو ابری متفرق هر يك به وائی و فضائی متعلق
این گفت انا العبد لك آن گفت انا الرق شه گفت پیوئید ره وشقه بهر شق
بنواخت طرماسح عدی کوس مکرر

ناگاه خروشید دژم چهره هژبری سلطان سباعی و قوی پنجه سطبری
هر گرگی و هر شیر بغرید چو ابری کای شه نه قراری است نه آرام و نه صبری
ما را بنما حافظ اردوی مظفر

شه گفت که ما ناخن و چنگال نخواهیم کر بی پر و بالیم پر و بال نخواهیم
ما حارس زنجیره اطفال نخواهیم یا ضیغم آجام بر آجال نخواهیم
خود شیر حسین است و ابا الفضل غضنفر

بوالعارسشان هممه در برج اسد کرد تا ماریه را شیر خدا گفت رصد کرد
گفت انگار خیل عدو قصد جسد کرد رد کن ز جسد شیر همان است که رد کرد
رو تا که سوار تو شود حیدر صفدر

چون آوری او را سر نعمش بنشین خوب در همه کس زمزه و نغمه یعسوب
تا خیل ملک با رسل آیند در آشوب چون زارع آن علقمه شد شاهد مطالب
شه را برسان بادل خون در نجف اندر

پس دیو و دد و وحش و طیور و همه و ماهی عرش و حجب و کرسی و افلاک کماهی
با آنچه در آن است گرفتند گواهی تا خصم نشانند بهر روز سیاهی
هر يك سر تسلیم بیهوده داد مسخر

این قلع و دیگر بلع دیگر پنجه دیگر چنگ آن خسف و دیگر نسف و دیگر رنجه دیگر چنگ
و ان حرق و دیگر خرق و دیگر برق دگر سنگ وان نسخ و دگر فسخ و دگر مسخ بصد ننگ
شه گفت يك سر دهم اینها همه یکسر

من دست خدا خواهم نی پنجه فولاد من بسط هدا خواهم نی رنجه اولاد
بر سعدا خواهم نی کنجه شداد فر شهدا خواهم نشکنجه فره... داد
من قلب گدا خواهم نی شکل صنوبر

غیرا بزبان آمد خضرا بمیان شد دره بامان آمد دریا بفغان شد
هر کوه بجنید زجائی که بر آن شد و از هفت زمین هر چه نهان بود عیان شد
چون ابرو شفق فجر و فلق مرکز و محور

آمد کره از عامر و غامر به ترنم کرده همه جز بصره و شامات نظام
چه نجد و حجاز و چه عراق و چه ری و قم چه هند و چه امریک و چه مصر و حبش و رم

چه چین و ختا و ختن و تبت و بربر

پس چهار عناصر همگی آمده در جوش باچار ملک هر یکشان کوه زره پوش
هر عنصری از هر ملکی برده دل و هوش باهم همه دادند سر و دست و دل و گوش
کامروز بیندید بدور کره سنگر

گفتا ملک نارضیایم ز حسین است گفتا ملک باد هوایم ز حسین است
گفتا ملک آب بقایم ز حسین است گفتا ملک خاک نمایم ز حسین است
گفتند بگیریم ز دشمن ره و معبر

گفت آتش اگر اذن دهی آذری آرم از هر عدوئی سوخته خاکستری آرم
یا برق گدازنده هر کشوری آرم یا ز آتش مریخ برت لشگری آرم
باظله و با هبهب و دریای مسجر

باد آمده با خازن هر زرع قاصف وز چار طرف رانده و صد صرصر عاصف
کای صالح و نوح اذن ده این خازن خاسف يك صیحه کشد باز بطوفانی ناسف
کاین قوم پیچند بيك صره به صرصر

گفت آب فرو ریزم دریای معلق با جمله جبال برد و ثلج مصفق
فواره تنور ز نو ساخته منشق فولاد کنم آب و هم احجار مشق
تاکشتی علمت زند اندر کره لنگر

گفتا ملک خک ز تو پهن شد این ارض امر تو بهر جوهری این خاک کند عرض
تا حج تو سنت شده طوف حرمت فرض بگذار چو قارون کشم این خلق بيك عرض
باز لرزه سازم همه را جسم محجر

جیحون به تموج شد و سیحون به تأسف عمان و خزر نیل و اتاك کرده تلف
دجله چو فرات از جریان کرده توقف دریائی از این غصه نکرده است تخلف
هر يك ز رهئی روی نموده سوی دلبر

زان جمله فرات آمده در نطق مسلسل کاخر نه مگر فاطمه را مهرم از اول
شه گرددم اذن زخم این کره صیقل چون سرمه بهر قطره کنم دشمن شه حل
تا فاطمه گوید بمن احسنت چو حیدر

شه گفت که این نه کره یکجو نخرم من يك موز خط کرب و بلایم نبرم من
بیرون نکنم قتلگه خود زحرم من خواهم به گنه کار کنم لطف و کرم من
کآزاد شود دوستم از هر گنه و شر

پس ده خرد و يك ستره انوار سپید
در عقل محیطش همه کردند تردد
هر يك چو عرض گشته و شه جوهرشان شد
گفتند کنیم انفس و اعین ز تویی خود
نه لمس و نه حس نی بصرو سمع نه مشعر

ما حافظه و ذاکره و عاقله گیریم
يك سرصور مدر که راباطله گیریم
هر دابه با ناصبه عامله گیریم
بی دست رکاب تودر این قافله گیریم
يك بوسه پیایت بدو صد عقل برابر

شه چون نپذیرفت نه منصور و نه ناصر
نه جن نه ملایك نه عقول و نه عناصر
کردند رسل بر شه دین عقد خناصر
صف بسته مسلح بجهان گشته محاصر
عیسی بکمر حرب و موسی بکف اژدر

آدم بدل آئینه اسماء ز در بست
نوح اسلحه حرب بالواح دسر بست
صالح ز غضب هودج جنگی بستر بست
یوشع روی صندوق سکینه دل پر بست
بایونس و ذی الکفل و یسع خضر و سکندر

داود سه سنك غضبش زد به فلاخن
طالوت بر آن بسطه هیکل زده ناخن
میریخت سلیمان زره و خود فرا خون
عاصف دو صف آراست که اخ این ز داخ آن
داود زره ساخت زبور آخت بهمزمر

یعقوب زده تکیه ابر یوسف صدیق
بسته زکریا بکمر اره تفریق
ژولیده شعیب آمده با مکتل تحقیق
یحیی بکفش طشتی و خون کرده در ابریق
شمعون و متی مرقس و لوقا همه بافر

هر يك به دو صد قوه و هر يك بدو صد روح
بر لب دم قدوس و بدل طلعت سبوح
در سر ز هوانوحه و طوفانی صد نوح
گفتند بکوشید که منع شده مجروح
گل این همه اوراق و فلک این همه اختر

دیدند که این تیغ زند و آن زندش تیر
 شه باز کشد پنجه کشد یک تنه صد شیر
 وان سنك بر آئینه و شمشیر بر اکسیر
 از كف ندهد تیغ و زد دل مهره تدبیر
 تاپا زده بر سینه شه شمر سرست مگر

شه گفت هوا بم نه ز نارونه هوایی
 نزهت زمین خواهش و نزهت سمایی
 نـز آب بقا خواهـم و نـز خـاك وقایى
 خود دانم و این محنت و این سر خـدائى
 دستی نبرم نسی بر خشك و نه بر تر

من دانم و این سرو خدا داد و مشکل
 من دانم و این سیر و خدا داد و محمل
 من دانم و این صبر و خدا داد و این دل
 من دانم و این دیر و خدا داد و منزل

من دانم و این شمر و خدا داد و این سر

هر نیش که بستم بدل ریش بسم بود
 نه دادرسی بودم اگر یا نه کسم بود
 زان پای بریدم که بران دست رسم بود
 دم جز ز دیانت نزدم تا نفسم بود
 بی خون نشود گلشن اسلام معطر

شور سر من را هوس جن و ملک نیست
 من را به عناصر دل و چشمی به فلک نیست
 من را سرد بود و دو سیم رخ و سمک نیست
 لطفی که خدا داده بمن مورد شک نیست

هم فردم و هم جمعم و مختارم و مضطر

رفتیم شما را بخداوند سپردیم
 دادیم بمحتاج زر و ذره نخوردیم
 گفتیم حقوق بشر و پای فشردیم
 مردیم به يك طعنه دو صد بار نمردیم

صد پرده گرفتیم جز این پرده احمر

دین است که می بینم بادیده خون بار
 هر مؤمن پاکی شده چون زیبق فرار
 وحی است که بگسسته ز ما حلقه انوار
 وقت است دگر جنبش شمشیر شر بار
 وقت است که بر پای کنه محشر دیگر

وقت است کند چاره و تدبیر ابا الفضل
 مارد کند از زین بد و شمشیر ابا الفضل
 وقت است بر آرد سر چون شیر ابا الفضل
 بر دوش زند مشک بر از تیر ابا الفضل

لب تشنه بکف دشنه بر آورده تنش پر

وقت است که زینب به تب و تاب بیفتد نایاب گل رویش از این آب بیفتد
چون لعل پر از خون گهر ناب بیفتد وان چشم و چراغ سحر از خواب بیفتد
من کاش نبودم که به بینم رخ خواهر

ناگاه که خضر آمده از دیده در افشان بر کف زده کشکول ز باقوت بدخشان
لبریز نموده قدح از سلسل رخشان شه ریخت بخاک آب وز دانه گشت درخشان
شد خاک بهشت آب روان گشت ز کوثر

گفت از چه بود در آن ملخ تحفه درویش صد چشمه حیوان بکف ماست از این بیش
نوشیده از دست من این جام تو در پیش اکنون کنی از تشنگیم این همه تشویش
من تشنه عشقم نه گل و لاله و ساغر

چون عرصه طف تا بفق بر زرسل شد هر نقطه چو فردوس پر از شاخه گل شد
از هر طرف از نور دو صد خطه بل شد کامد لولاک که او خاتم گل شد
با حیدر و زهر احسن و حمزه و جعفر

بر مهر نبوت زده آن برد یمانی بر سینه مشعشع شده آن سبع مثانی
میگفت حسین ای که تو پیدا و نهانی آید بی دیدار تو با روی عیانی
از عرش خدای تو تعالی و تکبر

از بهر توحق تا بزمین آمده از عرش زیر قدمت شهر جبریل بود فرش
چشمی بگشا روی خدا گیر تو در برش در نوع بشر کیست که باشد چو تو اخترش
ایداورد دوران تو سر از عرش بر آور

فانح من و خاتم من و معراج تو کردی نه منطقه یکبار در ابراج تو کردی
الحق که بسرای پسر این تاج تو کردی این خاک چو وجه الله و هاج تو کردی
از سر بگذشتی تو و در دل شدی اخگر

پس فاطمه گفتا سر اسلام سلامت مادر ز چه امروز بخاک است مقامت
مادر چه شد آن طلعت چون ماه تمامت مادر چه شد آن پنجه چون نقره خامت
صد حیف که خاکسترت افراشته بستر

مادر نه علیلی که پرستار تو باشم نه عزم رحیلی که جلو دار تو باشم
 نه زخم قلیلی که سر کار تو باشم نه قوم و قبیلی که علمدار تو باشم
 وانگاه چه کردی تو ز داغ علی اکبر

مادر بچه دل مرهم زخم تو بسازم مادر بچه رو پنجه برویم ننوازم
 مادر ز چه در سایه طوبی نگدازم مادر بچه از امت مرحومه بنوازم
 کز قطره آبی ننمودند لب تیر

داغی که از تیر ستم حرمله دارم تا حشر بدل تیر از این مرحله دارم
 واز خون گلوی علی اصغر کله دارم واز خون دل واشک دو صد سلسله دارم
 من حرز کنم طوق گلوی علی اصغر

یکسور سل استاده پیغمبر بنشسته یکسو همه حور العین انفاس گسته
 یکسوی بتول و همه زلف ای خجسته ناگاه که شمر آمده دامان بشکسته
 هی دشنه کشد شه ندهد اذن بخنجر

خنجر بسخن آمده کای شمر ستمگر ناخبر حین ار نهد اذن بخنجر
 دم در کشم آتش ز من ادم بدل اندر آخر تو حیا کن ز خداوند پیمبر
 بر خنجر شه بین رخ طه دل داور

حیران همه سر دل شاه شهدا چیست حق حاضر و مقصود شه ز حکم خدا چیست
 صف بسته رسل حکمت این منع و ابا چیست حق گفت مرا تعهفات از کرد و بلا چیست
 شه گفت مرا چیست بجز این تن و این سر

حق گفت یک سر دهمت سر خدائی تو خازن ملک من و تو شاهد مائی
 بستان ز کف ما لک و رضوان بر ضائی فرمان شفاعت بخط و ختم طلائی
 و از جنت و از ناز کلید در و گوهر

شه گفت که ای شمر جدا کن سر من را سر را ز قفا گیر و بهل خنجر من را
 بگذار خط بوسه که مادر من را بالله تو بهل جای لب دختر من را
 کز لعل لبش بلکه گلوئی بکنم تر

خاکم بسر او از شه دین تل جبین کرد
 و از تیغ جدا چون سر شاهنشاه دین کرد
 در هفت زمین زلزله تا عرش برین کرد
 فریاد در آفاق چنان روح الامین کرد
 کائنات اسرار قضا گشت مکرر

این شرح مقدس که عجب شارح ماریخت
 و این صرح مؤسس چو ذهاب ماریخت
 بر جرح حسد بس که ز تب قاذح ماریخت
 زین طرح مخمس که ز لب صالح ماریخت
 از لعل حسین ابن علی گشته مقطر

تا گنبد دوار بود صالح ما باش
 تا ابر گهربار را بود ماح ما باش
 تا احمد مختار بود شارح ما باش
 تا حیدر کرار بود فاتح ما باش
 تا نام حسین است زهی منبر و محضر

من جز ز حسین اجر ز تخمیس نخواهم
 تمجیدی و تقدیری و تقدیس نخواهم
 جز علم و عمل خدمت و تدریس نخواهم
 بهتر همه جز دوری ابلیس نخواهم
 بارونق ملک عجم و مذهب جعفر

من مومر و این چاه بود از ماخی ران
 حق کرده حسین ابن علی به ز سلیمان
 فرمود ز فضل اللہت این است تو را شان
 کاندر ره ما نظم تو شد اولو و مرجان
 این مژده بصالح دهد آن شاه مظفر

صد شکر که من لؤلؤ لا همه سقتم
 صد حمد که حق گفتم و زین گفته نخفتم
 آثار حسین ابن علی را نه نفتم
 افراشتم این پرچم و این کوس بکفتم
 تا کور شود دشمن آل علی و کر

اور بچین

مطلع دادار راستین تو بر آور
 وان ید بیضا از آستین تو بر آور
 غنچه لعلات کنار نرگس شہلا
 خوش بگشا بوی یاسمین تو بر آید

کاکل مشکین بدوش بفکن و بشکن
 رو بعراق آور ای شهنشه گیتی
 جلوه کن ای طلعت خدای دو عالم
 سنبل ولادن بچین زلف به پیچان
 سایه مژگان فکن بروی دلا را
 خنجر مژگان چو بشکنی تو بدلا
 بند دل اندر کمان گیسوی خود کش
 سیب ز نخدان تو به است زهر به
 لعل لبی باز باز کن بخدا تو
 نقطه وحدت ز خال نقل کن آنگه
 برد یمن از دو جیب سینه تو بگشا
 عیسی مریم بنه فلک تو به پرور
 شکل چلیپا ز هم بریز بدستت
 رو زکریا تو از درخت برون کش
 باز ز خنجر بگو تو یا رب و یا رب
 و از تن یحیی ز عشق وصل رخ خود
 باز بدستش بده کتاب بقوت
 منطق داود و نطق موسی و عیسی
 تا بکی اندر دمشق جای گزینی
 خضر نشسته بانتظار لب تو
 بوسه سلیمان دهد بیای تو هر دم
 از رخ عیسی ز خالک پای خود ای شه
 وعده موسی ز انتظار سر آمد
 رو بمدینه نما بسان پیمبر
 سایه طوبی چو زیت و تین تو بر آور
 بیخ و بن شام و مشر کین تو بر آور
 شعله طور از دل سنین تو بر آور
 زان خم و چم ناف مشک چین تو بر آور
 حاجبی از موی برجین تو بر آور
 رشته بدست آور و و تین تو بر آور
 وار دو کمانش دو صد کمین تو بر آور
 آن بگللابی فشان و این تو بر آور
 شهد شکر طعم انگین تو بر آور
 نقل بساط موحدین تو بر آور
 دانه یاقوت زان و ز این تو بر آور
 رسم اقامیم ز این زمین تو بر آور
 وان ید بیضا از آستین تو بر آور
 تندی منشار دل نشین تو بر آور
 ناله یحیی بصد این تو بر آور
 مدرعه و طوق آهنین تو بر آور
 مهره ز صد مصحف همین تو بر آور
 زاین کره و از چرخ چارمین تو بر آور
 کعبه تو امید عاکفین تو بر آور
 آب حیاتش از آن معین تو بر آور
 از لب آن خاتم و نگین تو بر آور
 چشمه خورشید آتشین تو بر آور
 زود بیا ختم اربعین تو بر آور
 زود به پشت براق زین تو بر آور

عرش خدا کربلا و کعبه توئی تو
 تا بکی از طشت زر برون نشوی تو
 باز صفوف رسل به بند بهم تو
 جابر انصاری است منتظر تو
 بانگ سلامش جواب ده ز کلویت
 آیت کشف و رقیم باز بخوان تو
 با لب و لعلی که دیده ضربت خزران
 گو بعطیه که دست جابر ما گیر
 غسل سعادت نما و سعد بتن زن
 پس بفرات از لب حسین بگو تو
 گر چه ز سوز دل حسین کبابی
 جام تو بی نام من رسد بلبی چون
 خسته تو منمای سالک ره ما را
 ای فلک آن کعب نیزه ها که زدی تو
 عروۀ وثقی دگر میند بغل تو
 هودج زینب سیاه پوش نما تو
 بند دل دوستان بمحمل وی بند
 گاو سر قبر من بگو که مرانند
 آب بخاکش میند و آتش غم را
 بهر سر شاه دین بگو بخدا تو
 چون تن اکبرچو جان کشی بلحد تو
 عرشۀ عرش برین بکش بضریح
 گوی بزینب مدینه چون بروی تو
 عرش فر و ریز و قلب فاطمه را تو

شبه حجاج با یقین تو بر آور
 پنجه بکش پشت آن لعین تو بر آور
 یکسره خیل مسومین تو بر آور
 چشم گشاؤ لؤ نهین تو بر آور
 صوت ملایک چو زائرین تو بر آور
 عقدۀ قرآن مستین تو بر آور
 زمزم و کوثر از آن نکین تو بر آور
 برد یمانی از یمین تو بر آور
 گام چو مسکین مستکین تو بر آور
 کوثر و عنبر از آب وطین تو بر آور
 شیر و شکر ز آب و انگین تو بر آور
 آبروی جام ساتکین تو بر آور
 خار و خس از پای سالکین تو بر آور
 بر سر و بر قلب خصم دین تو بر آور
 غل ز دو بازوی عابدین تو بر آور
 مرهمی از دل بر آن خزین تو بر آور
 کیسوی غلامان و حور عین تو بر آور
 پای وسم از شیر این عرین تو بر آور
 از دل آن نهر شرمکین تو بر آور
 یک لحدای زین عابدین تو بر آور
 از لب پائین پا زمین تو بر آور
 تاج ز روح الامین بر این تو بر آور
 تا بتوانی ز دل حنین تو بر آور
 با حرم ختم مرسلین تو بر آور

ای شه دنیا و دین دلم تو بدست آر حاجت دنیا مراد دین تو بر آور
دست من و دامن حسین بیا تو سایه لطفی از آستین تو بر آور
بر سر پیر غلام صالحت ای شه دامن مولای متقین تو بر آور
۱۳۷۵ هـ قمری

اربعین عرفانی مبتکر

مژده که حسن ابتدا بارخ داور آمده مطلع آفتابش از چشمه زربر آمده
طلعت حق که سالها داده نشان جلالها چل شبه باملالهایی کس و یا ور آمده
بی کس ویاورش مگو هست جهان بدست او بسته صفات حق بدو آنچه مقدر آمده
داده برای دین رضا بر قدر و بهر قضا کرده خدایش ارتضا کز همه بر تر آمده
حقه نور پر گهر برده نتیجه ز این سفر داده سر و گرفته سر روز چهل بر آمده
کنز خفی کنون برون شد زمین کاف و نون باسر بی مثال و چون سر زده از در آمده
کا کل وی نشانه زن دست خدایش شانه زن روح الامین ترانه زن باسر انور آمده
لاله بیاد گونه اش با پرواز گونه اش مدعی نمونه اش ز آن گل احمر آمده
گل نه که روی کبریا مشک نه موی اصفیا سر نه که جان ایلیا قلب پیمبر آمده
کعبه پیاستاده خوش سر بر هش نهاده خوش دست بدست داده خوش گفته که دلبر آمده
مه بمهش شبه کند ز این شبه او گنه کند تا قدوی نگه کند سر روز کشر آمده
سرو کجا ثمر دهد میوه دل به بیدلان کی ز دو لعل درفشان سر و سخنور آمده
سرو کجا بروی نی سوره کف کرده طی در طبق زر او چو حی بی تن و باسر آمده
سرو کجا عیان کند راز چهل فرود که چون بچهل محل فرود آمده و بر آمده
آدم و نوح از نجف آمده اند بهر که نوح بجدوی آدم از نو بجنان در آمده
صالح و هود و یونس از کوفه بکر بلاش بر ناچه و حوت خشم مبین وین آیت صرصر آمده
آصف برخیا چرا بر سر و سینه میزند هد هدش از سبا مگر با خبر شر آمده
چاک زده چرا سلیمان روی سینه جامه را از کف وی برون مگر خاتم کشور آمده

روی نگین خاتمش نقش که بوسه می زدی
جن و ملک با بروی از چه بسر زنند و رو
یا چو جبین سرورش میشکند بسنگ کین
منطق طیر روی چرا بسته شده به بحر و بر
نای و نوای داودی از چه غمی گرفته شد
عرش سبا که یکدم آورده کنون چرا انگون
هر که زهر دری سری کرد برون شنیدی او
مسندوی بقتلگه گشت سه باز سرنگون
لعل لبش چه دعوتی کرد بدشت کربلا
این چه نسیم دل فزائی است ز کربلا وزد
نوح بکربلا چرا لنگر کشتی آورد
روح الامین برای که هودج نیلگون زده
خزرج و اوس بهر که منتظر ندصف بصف
از دل غار گر نبی سوی مدینه می رود
قس ایاد چون طرمح رجز سرا چرا
بهر که جانلیق ها بی کلهند رو برو
کرده پیور ذی یزن روز چه عبد مطلب
الغرض آنچه گویمت بینمی آن بچشم دل
بهر که زیر سنگها خون همه تازه جوشدی
غلغله های جان گداز از همه سوبلند بین
آمده خاتم رسل روی براق بر زمین
یا که بتول بارگه روی محفۀ سیه
جمله ملائک از زمین تا بقلک چو حورعین
یا که امام دومین سبط رسول راستین

کز غم نقش مضطرب گشته مضطر آمده
سنگ مگر بجبهه اش سخت مکرر آمده
در دهم و چهل همی پیرو سرور آمده
جمله پرندگان ز غم بی نفس و پر آمده
خار ز نینوا بدان نای و بمزمر آمده
یکسره هفت گنبدش بر روی شش در آمده
کشته امام انس و جان هان زستمگر آمده
دید هوا به نینواسر کش و خود سر آمده
کز ره دور جابر و خضر و سکندر آمده
کیست که خاک پای وی توده عنبر آمده
کشتی علم حق مگر طالب لنگر آمده
واز چه لوای حمد بی سندس اخضر آمده
باز مگر به یثرب از غار پیمبر آمده
از چه بجای تهنیت تعزیت آور آمده
باز مگر سوی حرم تبع و حمیر آمده
از حبشه مگر که نجاشی و جعفر آمده
باز مگر زمشر کین کعبه مکدر آمده
و آنچه نگفتمت بدل ثابت و مضمر آمده
یکسره خون روان زهر بحری و هر بر آمده
ناله سوز ناک تا نه در چنبر آمده
یاشه فاتح سبل حیدر صفدر آمده
حو از این سویش مکین زان سوی مادر آمده
میمنه اش خلیل دین میسر هاجر آمده
دست چپش در آستین بر روی استر آمده

یاد و لیب منقلب هاشم و عبد مطلب
یا که سلیل مصطفی وارث مروه و صفا
مالک جاه مرسلین سالک راه اولین
آنکه محبتش بدل بسته خرد آب و گل
شش مه راد فاطمه بر حسنات خاتمه
یعنی شاه دین حسین جامع را بعین حسین
آمده عرش و نه فلک اج و نگین عرملک
تاج نبی بسر زد و کرد ردای حق به بر
برد مهلهل یمانی جو بدوش بر کشد
مریم و هاجر این زنان بسته جرس نفاقها
بست چ زین عابدین محمل قدس زینبش
حاشیه هر مسیح دم غاشیه هر خلیل چم
ریشه چادرش همه رشته زلف حور عین
بند جهاز ناقه اش سوی زمین کربلا
کرد سوا عابدین مریم حق مسیحش
جابر پیر گف - کین قافله آید از کجا
گفتند جابرا الا مریم دشت کربلا
زینب و زین عابدین با سر شاه ملک و دین
هیچ ه اختر شرف پاره ز ماه لو کشف
محمل قدس شد صدق بر در عصمت و شرف
هفت زمین و نه فلک بسته که بخد متش
دخت امین و اخت دین ام کتاب مستبین
روح الامین بگفت و برگرفت عنان ناقه را
خیل ملائکه همه مصحف حق بسر نهید
چشم بزیر افکنید کز افق مبین حق

یاد و حبیب حق محب حمزه و جعفر آمده
شیر مقام اصطفی باب نه اختر آمده
سرور شاه واصلین کز همه بهتر آمده
چون بخدای متصل گشته خدافر آمده
چون سمتش بوا همه کی متصور آمده
زاین سفر ا بعین حسین با سر اطهر آمده
خلق سما و هم سمک باوی یکسر آمده
موسیش اندر آستین عیسی در بر آمده
گو : دای کبریا داور اکبر آمده
باز مگر بکربلا زینب مضطر آمده
روح الامین عنان کشان بسته بشهر آمده
حاشیه از براق و هم دلدل حیدر آمده
حور مگو که رشته با کاکل اکبر آمده
باز مگر بدست عباس فلک فر آمده
آنکه با مروی دو صد مریم و هاجر آمده
زینب و عابدین مگر باده و نه سر آمد
دخت شهنشه ولا زینب اطهر آمده
در سرهای نازنین هیچده افسر آمده
شبه و نظیرش از صد ف هیچ نه گوهر آمده
حور و ملک کشیده صف گرد صدق در آمده
گرد سپهر عصمتش شصت و شش اختر آمده
سبع مثانش ببین هفت برادر آمده
ره بدهید سر محبوب پیمبر آمده
پور حسین عابدین با سرانور آمده
صورت کبریا در این عکس مصور آمده

دم مزید حوریان کاینه جهان نما
 قبر حسین در بغل سخت گرفت وزد بسر
 چون سرتو بطشت زردیدم زیر خیزران
 لیک ز زین عابدین گویمت ای امام دین
 کند پیای و خون زر گهاهمه بسته جابجا
 بر سرتو چه آمد از مطبخ خولی لعین
 جامه پاره نوراهاان بمدینه می برم
 اگر برهنه تن کنم به بیند او ز کعبنی
 بگویمش که دختران تونه گوشوارهئی
 من آنچه گویمت مگر بقتلکه ندیدهئی
 سرش جداچو شد مگر تو سر بمن ندادهئی
 بسینه سر گرفتمی نمود حمله رو برو
 میان آن دو کش مکش سراو گرفت و من تنش
 شهنشها در اربعین بدر گهت زدم جبین
 به پیر صالحه مگر شهنشها بفضل خود (۱)
 اگر در است و گوهر است نثار خاک پای تو است
 من از تو عمر و عافیت من از تو دولت و عمل
 گدای کوی توشه است غلام زشت رومه است
 بنام نارنین تو جهان مسخرار کنم
 روی ز تو نگیرمی خبر نه من پذیرمی
 دست بدامنست بود پاری دشمنست بود
 ز رهمه خاک مدفت درهمه زاب معدنست
 حسن ختام ماتوئی رکن و مقام ماتوئی
 اول و آخر جهان ظاهر و باطن و نهان

می شکند که دخت مخدوم سکندر آمده
 گفت که از خرابه بر قبر تو خواهر آمده
 شکوه زنی نگویمت چون بتن و سر آمده
 غل گران بگردنش پاره اخگر آمده
 چکمه پای از آن چنان لاله احمر آمده
 آه چه ز آنشب بگو بر سر مادر آمده
 تا مادر خبر شود چها به پیکر آمده
 بتن همان که بر تنش ضربت در آمده
 بگوش و نی بروی و سر نقاب و معجز آمده
 مگر نه همرهت علی و هم پیمبر آمده
 که شمر بهر سر سویم کشیده خنجر آمده
 در ایمن ایمن آمده در ایسر ایسر آمده
 بهش چو آمدم سرش بروی نی بر آمده
 قصیده گفته کاینچنین بتو منور آمده
 چو مورانی از ملخ گرفته بر سر آمده
 و گرز کاهی آن پر است ز کوی تو بر آمده
 همی طلب کنم که بر تو این میسر آمده
 چو خدمتش در این رداست ز تو مظفر آمده
 شگفت نیست کاینجهان تو را مسخر آمده
 گر چه غلام پیرومی برویم او فر آمده
 و آنچه زمعدنست بودسیم و در و زر آمده (۲)
 جان پروز بود تنگ گر چه پیمبر آمده
 بر دو سلام ماتوئی بی تو که رهبر آمده
 جز تو که از که و مهان تابی محشر آمد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الفصيدة العصماء المشهورة بمصر في زينب الكبرى سلام الله عليها

مع الاشارة الى دار الفريب والوطائف الاسلاميه

بِالْمَطَرِ الْأَعْلَى يَأْفُقُ الْمَغْرِبِ
مِنْ دَوْحَةِ نَبْوِيَّةٍ زَهْرُونَةٍ
يَبْضَاءُ مُشْرِقَةً تَشُوقٌ وَمِيقُهَا
نُورُ السَّمَوَاتِ الطَّيِّبَاتِ مَا بَهَا
صُبْحُ نَفْسٍ عَنْ قَرَارَةِ صَدِيدِ
شَمْسٍ يَهَا بَحْرُ الْعُلُومِ وَفَلَكَهَا
لَا كَالْبَيْتِ لِجِلِّ الْأَجْرَةِ الثَّرَى
مَلَأَتْ سِجَالُ الْوَحْيِ حُبُّ بَرُوقِهَا
فَلَوْ دُفُّهَا أَيْ الْكِتَابِ كَانَتْهَا
يَهْوِيهَا النَّجْمُ الْمَفْرَعُ فِي السَّمَاءِ
شَمْسٌ مَتَى تَخْرُجُ صَحِيحُهَا أَفْرَعُ
فِي خُطَابِهَا عَنِ الْحَيَاةِ وَخُطْبَةُ
مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَأَجْمَانِ الْمُسْتَقَى
سِحْرٌ حَلَالٌ بِمَلِكِ الْقَلْبِ الذِّكْرِ
فَرَمَى الْمَعَانِي فِي بَدْيِ بَيَانِهَا
إِنْ أَسْمَعْتَ سَجَانَ وَأَنْلَحَى أَوْ

شَمْسٌ مَجَانِي أَوْ بِمَصْرِ فَيُثْرِبُ
هِيَ شَمْسٌ مُشْرِقُهَا وَشَمْسٌ لِلْغَرْبِ
غَتَّى الدَّجَى وَمَكْمَلُهَا الْغَيْبُ
مِنْ شَمْسٍ أَوْ مِنْ بَدْرٍ أَوْ مِنْ كَوْكَبِ
نَفْسُ الْبُؤُولِ بِلِ الْوَصِيِّ بِلِ النَّبِيِّ
الْمَشْحُونُ بِجَرَى بِالْإِسْمِ الطَّيِّبِ
وَسَجَانُ مَقْلَةٍ يَغِيثُ صَيْبِ
لَا كَأَجْمَانِ وَلَا كَبَرِي خُلْبِ
الْمَرْجَانُ وَالذُّرُّ الَّتِي لَمْ تُشْبِ
بُؤَى لَهَا أَكْلًا مِدَادُ الْأَحْمَرِ
عَنْ قَلْبِ ذِي لَيْدٍ وَمَقُولِ الْخَطِيبِ
الْخُطْبَاءُ يُلْفِي عِنْدَهَا كَالطَّحْلِيبِ
وَكَا نَحْمُ أَنْوَارِهَا لَمْ تَغْرِبِ
وَكُلُّ ذِي أَيْ حَصِيفٍ مُنْدَلِجِ
عَمَرُ الْجَبَاهِ لِشَرِّ كُلِّ مَنْ أَجْبَى
قَسَّ بَنَ سَاعِدَهُ الْأَيْدَى بِطَرِبِ

١- زنة ادب دمشق وخطوطها ٢- المكفر زنة المطمان السحاب الاسود لفظ ٣- نظمة رشدية

٤- جميع سجل الدول العظمى والفرع العظيم ٥- الجهاد لسحاب الذي لا يذوق البرق الحب الذي يبعث
ويختلف فلا يتبعه المطر لا يورق المطر يجمع الحفوت ليعتقن الى الدهور والقرون لهذا ومقدار امتدادها وجميع ليد
بالشعر والمقول لا يجمع هت اين وبقرة كنيه ارشاد لايت است الا الهند في كسر الميم ليع ااجا بخرج لان يجمع كل من يجمع

أَوَ أَنْزَلْتَ الْقُرْآنَ خُطْبَاهَا عَلَىٰ

أَعْيُنِكُمْ كَمَا تَكُنْ فِيهَا سَلَامُهَا

قَرَمَتْ بِهَا الطَّلَاقُ مُعَلِّمَةً عَلَىٰ

فَلَمْ تَمُتْ فَلَاذَنْ خَدَفَتْ رَشْتَهُ

ان لم انقسم من نبی احمد ما كان فعل اری اواز تهرها ممدوحه در گوشت خند

جَبَلٍ تَصَدَّعُ وَالسَّمَاءُ تَنْكَبُ

لَتَشْهَدَنَّ مِنْ خَيْرِ بَنَاتِ الْأَلْبُ

أَفْوَاكِ كُلِّ مُصَدَّدٍ وَمَقْصُوبِ

مِنْ قَبْلِ قَوْلِي كَرَجِي أَوْ أَوْزِي

بمعنی نشان گذارنده بر سرای تیرا از هر تیر که باشد از هر پیرا که باشد از هر پیرا که باشد

بچید پیش از آنکه کفنه شود اواز و جمع ده یا بصره سیر نما

وَأَسْتَنْزِلُ زُرْعَتَهُمْ إِعْطَانُهَا

فَلَمَّا قَمَحَتْ فِيهَا الْأَعَادُ فَأَنْبَرَتْ

فَازِدَرْنَ أَعْلَالَ عَلَىٰ أَعْلَاهُمْ

فَعَسَتْ دُجُوهُهُمْ حُجُبَهَا فَا

وَأَسْتَوْدَعَتْ مَغْشَرُ الْكَوَاكِبِ عَيْنَهَا

فِي الْقُبَابِ بِجَدِّهَا مَنْصُوبَةً

وَالْأَجْرَانِ مِنَ الْمَلَائِكَةِ حَوْلَهَا

كَمْ مِنْ لَوْلَاءٍ لَفَ مَشْهُورٌ بِهَا

تَرْهُوسُهَا إِعْطَانُ الْإِلِ مُحَمَّدٍ

نُجَبَا بِأَحْرَفٍ مُنْهَلِي الْعِلْيَا مِنْ

حَلَقَاتُهَا خُطْبَاهَا إِنَّا نَخْلِبُ

أَعْلَالَ كَيْدِيَهُمْ ضَحِيًّا لَا رَقَبَ

كُشُوحِهِمْ فِي بَدْرِ قَبْلِ الْخَوَابِ

عَنْهَا لَهْمٌ مِنْ مَذْهَبِ الْأَكْمَرِ

وَقَبْلُهَا وَظُهُورُ رَبِّ شَرْبِ

وَاللَّهُ فِي نَادَاهَا نَادِي رَكَبِ

حَتَّىٰ إِذَا أَوْنَتْ لَهَا نَادِيَهُ

وَحُجِّي لَمْ حُلَّتْ بِهَا الْهُومُ أَحْمَرِ

بُنَىٰ عَلَيْهِمَا أَسْمَا الْحَكِيمِ فِي كَيْفِ

الْكُبَىٰ التَّالِيَا لَهَا لَمْ تَنْكَبِ

۱- کنی نه بکر کاف نام جد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و نیز جمیع است که در آن تیرا را می نهند و از حسن اتفاق قبیل کنانه مشهوره تیر اندازی بوده اند و از پدر و جد معویه تعبیر بصخری است و ذرات البلب استعاره از پاره های قلب و جگر است و معنای این است کنی نه جد محمد بن تیرای خود را در گنجینه دان محمد و سه سپرده تا پاره کنده از آل صخر و نهند و حرب و امیره و ویشتره های الباب و قلوب انسان را یعنی به تیرای گفتار ایشان و در بیت های بعدیه از هر یک از اجداد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نام او و قبیل او را یاد می نماید ۲- التاویب السیر و السابقة فیهم و منه الایه یا جلال اولی ۳- الرغف جمع الرغفة و هی الدرع و تر از من اجداد النبی صلی الله علیه و آله و سلم و هم غلبه معفر جد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و خیل و ختام چشم بودند و لغت جمیع الالقب و اکثر جمیع القاب ای بصائر من الخیل ۴- کلمه هب زجر و للفرس ۵- و الحی جمع الحیوة و هی رداء العزّة و حل الحی که می کنایه عن الخلال قواعد لغز من القوم و فی مقابل لک ایضا شادی و هیئته خاصه فی لبسها

هِيَ بَيْنَهُمَا أَمْ الْكِتَابُ أُمُومَةٌ
لَيْسَ الْأُتُونَةُ شَيْئًا صَفْحَةً صَارِمَةً
لَمْ أَنْسَهَا وَالسَّبْطُ أَوْ دَعَاهَا عُلُومَ
تَخْرُجُ السِّرَ الْحَقِّ وَكُلُّ كَنْزٍ
وَمَتَى تَقُمَ بِاللَّيْلِ فِي حِجْرِهَا
وَجَرَى الْيَسِيمُ لَطِيئَاتٍ شَائِعَةً
وَجَلَّ لِلْخَطْبِ الْفِي الْفَتْ كَحَمَاهُ
فِي كَرَبَلَاءَ وَبُكُوفَةٍ وَالشَّامُ مَسْكُهَا
فِيهَا نَفْسُ الْقُلُوبِ وَأَمْطَرُوا
وَتَقَطَّرَتْ بِهَا السَّمَوَاتُ الْعُلَى
لِلَّهِ شَمْسٌ فَذَا حَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ
وَبِكُلِّ تَحَلٍّ بِاسْمٍ وَبِكُلِّ طَوْرِ شَاهِقٍ
بِالْكَبَةِ الْبَيْتِ الْحَرَامِ وَبِالْمَقَامِ
بِالطِّفِّ وَالْقُدْسِ الشَّرِيفِ وَمَشْعَرٍ
وَبَقْمٍ وَطُوسٍ سَامِرٍ وَالرَّحَى بَعْلَدٍ
وَبَطُورِ سَيْنَا وَسَاعِيرٍ فَارَانٍ
بِالْعَرْشِ فِي السَّبْعِ السَّمَوَاتِ الْعُلَى

تَعْلُوا الْأَبُوتَةَ لِلضَّرَاعِ وَاللَّبَّ
ذَكَرَ حَدِيدًا بِالنَّفْسِ شَطْبًا مَطْبِ
الرُّسُلَيْنِ وَدُخْرُ خَاتَمٍ مِنْ بَنِي
فِي الْخَبَانَا مِنْ مَعَارِفِهَا جَنِّي
سَطَعَ الْفَضَاءُ بِهَا وَكَهْفُ الْأَشْبِ
كَالْمَيْكِ وَالنَّدَى الدَّيْ لَاشْهَبِ
الْحَدِيدِ وَكُلِّ حِمْرٍ فَدَشْبِي
فَإِنْ أَدْنَتْ لَهَا شَقْلَبِ
الدَّمِ وَالشَّمَادِ وَالْفُؤَادِ الْأَلْبِ
وَأَسَاذَنْهَا فِي رُجُومِ الْأَشْهَبِ
وَبِكُلِّ شَيْخٍ أَوْ صَبِيٍّ
وَبِكُلِّ فَبِّ سَبَسْبِي
وَبِالْصَّفَا وَبِمَرْكَةٍ وَبِالْحَصْبِ
وَمَعْنَى وَخَفِيفِ الْغَرَى الْأَرْحَبِ
وَنَجٍّ وَالْبَقِيعِ وَبَرْبِ
وَزَمَرٍ وَالْفُرَاتِ وَمَارِبِ
وَالْأَطْلَسِ الْمَقْطُورِ غَيْرُ مَكُوكِبِ

١- جميع الآخرة كان في القاموس ٢- مفرد ثم شير و شطب يعني تنجيد الذي رأى في آيات ٣- في الأصل
٤- لند الغيرة ولدا وصفه بالاشتب ٥- شيء فعل مجهول من شبا انما رأى اوقد في الاشب
٦- بالفتح والكر بحجارة والتمرابه ٧- ليف زنة كيف الصجرا كالصفاء ٨- السبب للصحر
٩- موضع قرب المدينة المنطوق فيه اني ١٠- تخيف سجد الخيل ١١- بفتح النج ١٢- سيناء
سنين و بطور اسماء جبل موسى ١٣- وسع جبل عيسى وفاران جبل مريم وفي القاموس
فاران جبال مذكورة في التوراة قلت في ان الجبال المذكورة في التوراة كان في ١٢- ان سكرن سدا
شهور في اليمن

وَبِكُلِّ بَوْرَةٍ أَوْ قِصَّةٍ أَوْ قِصَّةٍ أَوْ قِصَّةٍ أَوْ قِصَّةٍ
لَا غَرْفَ وَأَنْ بَنِيَتْ لَهَا قُبُورٌ بِقِطْرِ السَّيَّاحِ بِمِصْرَ لِمَنْ قَرَّبَ
أَوْ فِي مِثْنٍ أَوْ بِرُوضَةٍ حَبَّهَا
أَمِ الْأَمَّةَ أَوْلِيَاءَ الْخَلْقِ
فَلَا مَهَامَا سَوَى قُبُورًا قَدْ سَدَّ
الْمَرْفُوعَ الْعَالِي إِلَى الْحَسَنِ الْعَلِيِّ
لِلَّهِ مِصْرُ فِي بِنَاءِ قُبَاهَا
أَوْ صَوَّ جَمِيعَ الْمُسْلِمِينَ عَلَى الْإِخَاءِ
وَاللَّهُ يُوجِرُهُمْ وَيُكْرِمُهُمْ
وَقَصِيدِي هَذِي تُقَرِّبُ بَيْنَهُمْ
فَأُصُولُهُ مَسْطُورَةٌ وَمُزَوَّجَةٌ
وَهَلْ تَفَاقَ الْمُسْلِمِينَ عَلَى عَلِيٍّ
فَخِذْ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَسُنَّةِ
ثُبِّ بِالْعِبَادِ الْمُصْطَفَيْنِ وَبِالْأُولَى
وَأَعْرِفْ تَفَانِيَهُمْ وَحَقُّهُمْ أَمْرُهُمْ
وَأَسْكَنْ عَنِ الْمَاضِينَ وَأَسْتَغْفِرُهُمْ
وَأَسْمُوكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى الَّتِي
وَدَعَ الدَّائِسَ وَالْوَسْوَاسَ لِلْفَاقِسِ
يَا عِصْمَةَ اللَّهِ الَّتِي بَعْدَ بِلَاهَا
كَلَّا وَلَكِنْ نَطَاعَ أَنْ نَأْتِيَ إِلَى
فَمُ سِرِّ إِلَى الْإِفَانِ وَالْإِمْلَاكِ

أَوْ أَمَّتْهَا أَمُّ الْعُلَى وَالْمَنْصِبِ
أَهْلُ الْبَيْتِ مِنْهُمْ عَلُوُّ الْأَكْبَرِ
شَقَى أَبُوهَا الْخَيْرُ خَيْرَ أَبِي
وَحُجَّةُ اللَّهِ الْأَبَرِ الْأَقْرَبِ
وَلَدَارِ تَقَرُّبٍ لِكُلِّ مُقَرَّبِ
بِنَاطِفٍ وَتَطْفٍ وَتَجَبُّبِ
وَالشُّكْرُ حَقٌّ لِمُصْلِحِ مُسْتَقَرَّبِ
وَمَنْ قَدْ دَنَى بِهَدْيٍ عَلَى تَقَرَّبِ
مَنْ بَوْرَةٌ مِنْ يَتْبَعُهَا حُجُبِ
فِيهِ عَادٌ أَوْ مَلَامٌ مُؤَيَّبِ
الْأَطْهَارِ أَهْلُ الْبَيْتِ طَوْعًا وَغَلَبِ
صَدَقُوا وَعَرَّ فَمُومٌ وَفِيهِمْ نَارُ عِ
وَدَعَ الْحَيَّةَ بَيْنَ لِمَنْ تَعَصَّبِ
ثُمَّ أَجْمَعُهُ بِدَبْرٍ وَتَدَرَّبِ
هِيَ لَا أَنْفُسًا هَا وَجَاهَةً هَا
إِنَّ دِينَ اللَّهِ لَيْسَ بِمَلْعَبِ
أَمَّا الْمَعَالِي لَمْ تَحْجِ أَوْ كَلْهَبِ
بُورِ الْفِيَامِ بِمِثْلِ رُبَّةٍ زَيْنَبِ
وَالْأَفْلَاكِ ثُمَّ تَجَبَّ أَوْ لَا تَجَبَّ

طلب الحاجة

وَالْفَصْدُ الْأَسْنَى بَقَاءُ الْمَجْدِ
إِنَّ الْحُكْمَ لِلْهُودِ تَحَرَّبَا
ضَرِبَتْ عَلَيْهِمْ ذِلَّةٌ أَبَدِيَّةٌ
مَا هُمْ وَحَرَبُ الْمَلِكِينَ وَهَلْ تَقَا
فَبَسُّوْا عِبَادَ الْعَجَلِ لَيْسَ لَهُمْ ظُهُو
هَلْ أَرْتَمْتُمُ الْأَخْوَارَ أَوْ رُغَاءُ
أَوْ لَا مَيَاسَ فَلَا مَيَاسَ لَهُمْ بِهَا
يَا بَوْمَ عِيدِ الْفَطْرِ كُنْ فَتَحَّا لَنَا
يَدُ عَاءٍ زَيْتَبَ نَسْعِينَ لِفَتْحِهَا
يَا مَا وَرَاءَ الْأُرْدُنِ أَنْصَرِي وَيَا
يَا خُجْدُ خَوْضِي لِجَانِبِ تَشْمَرِي
قُلْ لِلْجُودِ لَدَى الْخَوَارِ تَفَرَّجِي
أَمْلِكُكَ الْإِسْلَامَ هَذَا مَذْهَبِي
تَحْذِي مَقَالَةَ مُعَرِّبٍ مِنْ أَعْجَمِ
نَاجٍ بِفَضْلِكَ يَا مَلِكُكَ هَاشِمِ
لَوْلَا وَلَا تُنِكَ لَمْ يَجَلْ لَطَاعِمِ
صَلَّى عَلَيْكَ اللَّهُ أَفْضَلَ كُلَّمَا

الْأَفْعَى يَأْهْدِي الْعُرْبَ لَا لِلْأَجْنَبِيِّ
لَنُنَا مَنْ يَرْضَى هَذَا بِمُحَرَّبِ
إِلَّا عَلَيْهِمْ رَبُّنَا لَمْ يَغْضِبِ
مُرَّ عَلَى السُّوَيْلِ الْعُرْبِ دَوْلَةُ تَغْلِبِ
رُبُوتِ اللَّهِ رَبِّ الْمَغْلِبِ
أَوْ تَغَابِ أَوْ تَبَاحِ الْأَكْلِبِ
بِعَصَبِ وَتَلْبِيٍّ وَتَالِبِ
وَإِشْدَ بَرِّمٍ بِالْهُودِ عَصَبِ
فِي الْعِيدِ يَا مِصْرَ اسْتَقِمِي وَأَعْلِي
بِمَنْ أَهْضَى بِأَسْمَاءِ حَيْدٍ يَا عِلْمَانِي
يَا هِنْدُ يَا إِيْرَانُ يَا تَرْكُ هَيْبِي
وَعَمْرِي وَتَشْرِي وَتَغْرِي
وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِنِّي لَمْ أَكْذِبِ
مَا زَنْدَرَالِي بَلِيغِ الْمَذْرَبِ
يَا زَيْتَبُ الْكُبْرَى نَجَاحِ الْمَطْلَبِ
مِنْ مَطْعَمٍ وَلِثَارِبٍ مِنْ مَشْرَبِ
صَلَّى الْمَلَأْنِي مُوَكِّمًا عَنْ مُوَكِّبِ

١- خوار العجل ودرغاء الفصيل وغباب الغراب ونباح الكلب في الاولين إشارة الى ما في القرآن
من نصي اليهود وثمود ١٢ إشارة الى الآية في قصص السامرة ١٣ التلب أخذ التلابيب عند
النجاة و التالب التجمع ١٤ كان نظم القصيدة قريباً من عبيد الفطر فقال ان ظمركم ذلك
والله تعالى سينصر الاسلام ولا يخلف وعده ١٥ اي شديد غايه اشدة -
ع جمع الساجد ١٦ اي العجل ١٧ لسان الذئب يطلق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الكلثومية مع النوبة باسماى بنات سيدنا الحسين عليه السلام مع الترجمة
المنطوقة بنيا ببيت انشاءها فى سادس عشر المحرم (١٣٧٥هـ) وانا ناظمها الرب
لصلاحه وصلاح اهل بيته من ال مولانا ابي عبد الله ارواحنا فداه
محمد صالح الحائرى لما زدرانى الشهر بالعلامة نزيل سمنان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يا اَرْضَ بَثْرَبَ بِالْمَعَالِي قُومِي بِعِزِّ شَرْفِ اى دِينِهِ تَوَخَّرِي بِمَلِكَةِ الْحَرَمَيْنِ شَمْسِ اُولَى الْاَنْهَى بشَمْسِ خُرَدَا يَكُ حَرَمِ حَرَمِ النَّبِيِّ وَالِدِ الْعَالَمِينَ وَ مُخْتَلِنِ حَرَمِ حَتَّى قِيَوْمِ رَيْتِ شَمْسِ الْخِفَارَةِ وَالْخِذَارَةِ وَالتَّقَى بِخُورِ شَيْدَعَتِ بَشَمْسِ تَقَى رَبِّيهِ الْخِذَرِ اِلَى لَمْ تَحْتَلِبْ بِهَ پرورده در پرده اى جمال فِي قَبَّةِ نَبَوِيَّةٍ حَاطَكِ بَهَا دَرَّانِ قَبَّةِ دُحَى بَغْيَرِي تَحْدُ وَمَلِكَةُ الْمَلِكِ لِحَدِّجَهَا^٣ مَلَكُ حُدَى كُوى بَرَوْدِ حَشْشِ شَمْسِ اَلْهُدَى وَالْوَحَى وَابْنَةِ الْخَيْرَةِ خُورِ اَوْشِ دُحَى اِسْتِ وَشَمْسِ كِتَابِ	فَخَرَّ اَبْشَمْسِ كِتَابِهَا الْمَرْقُومِ بشَمْسِ بَا زُو كِتَابِ عَزِيزِ لِمَعَارِفِ وَمَعَالِمِ وُ عُلُومِ كُ اَفْرِشْتِ بِرِ عِلْمِ وُ عِرْفَانِ عِلْمِ الْحَرَمِ الْعُلَى لِلْوَاحِدِ الْقَيُّومِ دُومِ شَاهِ مَبْعُوثِ مَحْمُومِ رَيْتِ بَيْنَ الْمُبْدُورِ وَثَابِتِ نَجُومِ كُ كَرْدِشِ هَمْدِ خَيْرِ مَهْلِكِ بُرَّةِ الْجَنَائِبِ اَوْ شَوْعِ الْهَيْمِ كُ كَرَفَةِ بَسَدِوِ مِحَارِ حِلَالِ بِالْبَيْضِ كُلِّ سَمْبَدِ لِهَيْمِ^٢ كُ كَرْدِشِ بَشَمْسِ هَرِ سُرُورِ فِي اَنْجِ مِشْهَةِ اللَّيْلِ وَاللَّيْمِ كُ مَوْتِ وَلَعْلَى لَبِ اَنْدَرِ حَشْشِ الْعُلَا وَخَيْرِ الْفَرْجِ وَالْاَقْنَمِ كُ دُخْتِ اِسْتِ اَزْ بَترين مَامِ وَاَبَابِ
---	---

شمس نعامه عزها شمس باسمها
 زهشم بدو چرخ عزت بپای
 شمس بهار دشت سهام کفایت
 چو بخت تیر کمانه نخست
 فالیوم راشک کل افوق ناصیل
 بد از چوبه آتینجی بی بال و پر
 شمس بهار دشت اندیشه الهی
 نرین بدو محفل بجزدان
 من کل ذی وجیه و سیم نتر
 ز خورشید خشت تر و دیشان
 حامی الحی امر الحفاط فلم یطف
 همی در حفاظت بگرد و فز
 مستقیم فی الذب صهوة شیطیم
 سوار ابر رخس که بگری
 شمس لرب العالمین انا رها
 بهمان شمس پروردگار جهان

الکون بمعطس خندق المشهور
 بدو بی خندق خاک ی
 من وقصها المشول والمحطوم
 همه تیر کردی به پیکان درت
 منها البری قلب کل خصیم
 بپیش پرو زرد بدشمن شرر
 بخضار مرشم الانوف شهوم
 بزرگان جسته گروش بدان
 وعقیصه کالعبر المشوم
 هم از شک خوشبوی ترویشان
 من دونی الا اباه ضوم
 که نزدیک نتوان کسی زان افق
 همد الفصیری افوان صمیم
 بگرد و فز همنان اردی
 فی الملک والملکوت بالتعظیم
 که در ملک و ملکوت خشا ندی آن

۱- اوتی ای اذیت و فی است ترض بقول یزید است من خندق لم انعم من بی حمد ما کان فعل
 ۲- ریش من شمس اذ کریمه نقض کفایت حد اجداد التبی جعبه سهام و المار هیا الاول
 و افوض علی وزن رفوض جعبه سهام و المشول من النش ای نقض ترابا سهام و ما یفسر منها
 و المحطوم المکور المسوق یعنی ان الممد و حقه علیها اسلام اعادت بنال کفایت جدا بعد انکار
 و کانت قبیله اکنانه مشهوره بالرمی و البسال و القسی ۳- الافوق و ناصیل ای سهام الذی الافوق
 ای لا نقض له یعنی انها رسته ای جعلت له فوقاً و نقلاً لرمی الاعداء ۴- نروان ای تیرین و الانیه
 جمیع الذی و البازی ای المحفل الخضر جمیع الخضر ای السید العظیم اشم جمیع الاشمن من الشمن معنی ارتفاع
 قضبه الالف شهوم جمیع الشمن من الشما ۵- الخنط ای الخی و یوصف بالمراد و لا یسل فی الا بادی الا
 جمیع الابی ام المانع و یصوم جمیع الصیم ای المسلم ط المقتسم الراكب الصوره السرج
 الشیخم الفرس الجرار - الهند المرتفع - المعیری - معصوره

فَدَسَنَ طِنَنَهَا بِلَا هَوْنٍ لَهَا
 فَدَسَنَ زِدْشِشْ بَرَشْتَهْ كَلَشْ
 مِنْ قَوْزٍ عَلَيْنَ عُنُصَرَهَا أَصْطَفَى
 گَزِشْ فَرَا تَرَهْمَ اَزْ عَلَيْنِ
 فَلَيْنَ نَاخِرَتِي الدِّبْنِي مِيلَادُهَا
 تَاخِرَشْ گَرَهْ مِيلَادِ وَی
 بَلَعَتْ بِجَوْهَرَةِ النَّبِيِّ أَشَدَّهَا
 بَرُوحِ مُحَمَّدٍ بِجَانِ عَلِيٍّ
 إِنَّ كَانَ عَمَّارٌ بِأَخْصَ رِجْلِهِ
 اَكْوَشْ عَمَّارُ كَوَالِ پَايِ
 مَا فَدَرُجَوْهَرَةً سَرَتْ مِنْ كَحْمِهِ
 چه باند کسی کاندراو حق نهاد
 فَدَاذْهَبَ لَارِجًا سَعْمَارًا
 زَوَى هَرِ پَسِیدی خدادور کرد
 مِنْ قَبْلِ بَرِّ الْخَالِقِ نَاسُوتُهَا
 خُودِ اَیْنِ پِشِشِ اَزِ اَیْجَا دَا سَوْتِ بُوْد
 كَانَتْ مَسْتَحَّةً لَهُ فِي عَرْشِهِ
 هَمِ گُفْتِ دَرْ عَرْشِشْ تَسْبِیحِ حق
 مَعَ الْوَلَدِيَّهَا وَالنَّبِيِّ الْمُصْطَفَى

فَدَسِيْنَةُ مُعَالِي التَّكْرِيمِ
 گَرَايِ هَمِ دِشْتَهْ نَمُزْشِشْ
 فَلَا لَا تُوْرًا لَطُوْرٍ كَلِيمِ
 کَرَشِیدِ اَزْ اَنْ نُوْرِ طُوْرشِشِشِ
 لَكُنْهَا رُوْحٌ لِكُلِّ قَدِيمِ
 قَدِیْمَانْ گُفْتَنْدَ زَاوِ رُوْحِ حَمِي
 وَهْدَى عَلَيَّ فِي الْكِتَابِ حَكِيمِ
 رَسِیدی بَمَنْزَرِ کِتَابِ حَمِي
 وَبَاذِنِي الْإِيمَانَ خَيْرُ مُقِيمِ
 بَا یِمَانِ گُفْتِ نَبِی دَاوَدِ جَايِ
 لِلْعَالَمِينَ هَا اَبْرَ رَحِيمِ
 هَمِهْ جَوهر حَمِشْشِشْ دَر نِهَادِ
 وَأَعَاذَهَا مِنْ مَبْلِسٍ وَرَجِيمِ
 هَمِ اَبْلِیْسِ اَزْ اَوِ کَرُوْ کُورِ کَرْدِ
 حُجُوَّةً بِحُجْبَى رِضَا وَنَعِيمِ
 بَهْ بَرَّ جَاهُتِ وَی زَلَا هَوْتِ بُوْدِ
 فَاقْنَصْهَا الْاِمْلَاكُ بِالْتَّعْلِيمِ
 دَر اَیْنِ اَزْ لَایْکِ رِ بُوْدِی سَبْتِ
 وَائِمَّةِ النَّصْدِيقِ وَالتَّسْلِيمِ

بدی بارکول الله و باب و مام
 ۱- اشاره الی قول النبی صلاً عَمَّارٌ اَیْضاً حَتَّى اَخْبَرْتَنِي بِسَمِيَةِ رَجُلَةٍ اَزْ نِسْرِ اَلْاَسْرِ فَبِتَبَسَّ
 ۲- اَیْضاً حَتَّى حُجُوَّةُ الرِّضَا وَنَعْمَةُ وَهْدِ الْفِطْرِ دَاوُدَ الْكَبْرَاءِ اَللّهُ تَعَالَى وَفِيهِ قَوْلُهُ عَزَّ وَجَلَّ اَلْعَدَاوَةُ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ اَلْعَدَاوَةُ
 ۳- اَیْضاً تَابِعَ اَشْرَافِي اَلتَّبِیْعَ بِتَعْلِيمِهَا اَیْضاً هَمِ ذَلِكِ کَا دَر رَسْمِ فَتَحِ الْمَلَائِكَةِ ۵- وَفِي زِيَارَتِ
 وَبِ الْفَضْلِ الْبَاسِ عَلَيْهِ اِسْلَامُ اَهْدُ لَكَ بِالنَّصْدِيقِ وَالتَّسْلِيمِ وَالْوَفَاءِ وَالتَّصِيَّةِ

وَأَمَّا الْمَعْرُوفُ فَخَيْرٌ أَمَّةً
 امان معروف فرمای دین
 وَمُعَلِّمِينَ حِكْمَةً زَكَاةً بِهَا
 بتقیم حکمت حکیم و علیم
 وَالتَّائِبِينَ الْعِلْمُ فِي إِنْفَافِهِ
 همه تائبان دانش اندر جهان
 أَنْوَارُ عَرْشِ اللَّهِ مُخْلَقَةٌ بِهِ
 برشش آنکه نور معلوم گشت
 أَحِبُّ الْحَسَنِ وَزَيْنَبَ الطُّهْرَانِ
 خودت حسین حسن است
 بِعِبَادَةٍ وَزَهَادَةٍ وَرِفَائِهِ
 بهر زهد و طاعت بهر فضل و علم
 مَعْصُومَيْنِ عَنِ الْجَهَالَةِ وَالْخَطَا
 دو معصوم از هر خطا و زحل
 بَنَى أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَطَائِفَ
 دوخت بنی امیر المؤمنین و طایف
 الْعَالَمِينَ الْعَامِلِينَ فِي سَيِّدَتِي
 دو عامل دو کامل دو فرد علیم
 سَبَّحْتَ رَسُولَ اللَّهِ حُجَّتِي السَّمَوَاتِ
 دو سبط و دو حجت بر اهل زمان
 اشاره الی ماورد فی آیه نعمت خیر ائمه اخرجت للناس ما ترون بالمعروف و تنهون عن المنکر

نَاهِينَ هُمْ عَنْ مُنْكَرٍ مَقْصُومٍ
 زهر منکری مانع و زشت بین
 الْغُرَّةَ الْكِرَامِ وَلَقَبَ كُلَّ سَلِيمٍ
 بدیشان نرگدانت قلب سلیم
 وَالْحَاشِيَيْنِ بِهِ لِكُلِّ رَمِيمٍ
 همی زنده کرد و زان مرده گان
 وَبَثَمْنِهِمْ أَمِيرَ التَّقَى كُلُّهُمْ
 بکشتن عرش ام کلثوم گشت
 عَنْ مِثْلِهَا مَا كَانَ عَنْ عَقِيمٍ
 ز زینب و زاده وزن استرون است
 وَدِرَايَةٍ وَرِعَابَةٍ وَعُلُومٍ
 بفقہ و حدیث و بصیرت و بحلم
 أَوْ خَاطِرٍ مُسْتَنَكِرٍ مَذْمُومٍ
 و زاندرشته بد چه صعب و چه سهل
 أَحْنَى قِسْمِي جَنَّةٍ وَحَجِيمٍ
 دوخت قیسمان خلد و سیر
 شَبَابٍ جَنَاتٍ وَكُلِّ كَرِيمٍ
 دو رخس جوانان خلد و نعیم کریم
 الطَّبَافِ وَسَبْعَةِ الْإِقْلِيمِ
 در این هفت قسیم و نه آسمان

۱- اشاره الی ماورد فی آیه نعمت خیر ائمه اخرجت للناس ما ترون بالمعروف و تنهون عن المنکر
 و ان الکلمه کانست خیر ائمه و اطهار و ان الائمة تفسیر لایه کما و در فی ابراهیم انه آیه ۲- فیه اشاره
 الی قول علی علیه السلام انکم لایدرکن الاخبار کما فی الزیاده انما یقتضیها هم انوار و محدثه بالعرش

اللَّهُ أَبْنَاءُ لَهُمْ وَبَنَاتُهُمْ
 زهی دختر از این کیان و پسر
 لیه یفاطمة التي فداود عت
 زهی فاطمه دخت شاه شهید
 قَالَتْ لَا وَاللَّهِ إِنَّا عَيْبَةٌ
 که کوفه میگفت بامردان
 إِنَّا تَرَا جَمٌّ وَحِيَّةٌ وَكِتَابُهُ
 زهای است تفسیر وحی و کتاب
 وَاللَّهُ فَضَّلَنَا عَلَى كُلِّ الْوَرَى
 خدا داده تفضیلان بر همه
 أَبِي الْحَكِيمِ قَتَلُوهُ عَلَى الظَّامِ
 یکشتید مولای لب تشنه
 فِي خَيْرِهِ وَيَقْلِبُهُ وَيَجْنِبُهُ
 بخت و گدای و جبین غریز
 قَتَلُوهُ مَحْمُودًا نَفِيبَةً فَلَمْ
 ستوده صفاتی چو خورشید شید
 قَتَلُوهُ طَيِّبَةً الصَّبْرِ زَاهِدًا
 ز چشمی بدینا و نوش و غمراک
 وَاللَّهُ هَدَانَهُ صَغِيرًا وَاصْطَفَانَا
 منتب خدا داد شش در صغر

فَهُمْ أَوْلُو زَمْرٍ ذُو وَجْهِ
 هم اصل جم و اصل زمر
 كُتِبَ الْحَسَنُ بِسْمِهَا الْمَكْنُومِ
 سپردی بدو هر کتاب مجید
 لِعُلُومِهِمْ وَوَعَاظُهَا لِفَهْمِهِمْ
 که بآیت علم الله اندر جهان
 وَأَلْحَجَّهُ الْكَبْرَى عَلَى الْحُكُومِ
 بآیت حجت بر شیخ و شاب
 مَا فِيهِ مِنْ أَحَدٍ لَنَا بِهَيْمِ
 ندارد شرکت در این قریم
 بِسُوءِكُمْ وَالْمَشْفِصِ الْمَمُومِ
 به پیکان سموم و هم دشمنی
 لِصَوَارِمٍ وَجَحَارَةٍ وَسُهُومِ
 همه تیرونی سنگ و شمشیر نیز
 تَاخَذَهُ لَوْهَةً لَا يَمُومُ لَلُومِ
 در او سرزنش رخه هرگز نید
 فِي مُشْهَى الْمَشْرُوبِ الطَّعُومِ
 به بند کشتن یکوی و پاک
 هُ لِنَفْسِهِ كَهْلًا كَرِيمٍ لَحِيمِ
 گزینش برای خود اندر کبر

۱- ای سوره الزمر و سوره حم و فی اخبار رفته عن جبرئیل انما عرفت فیهم السور اهل طهر اهل
 و احوال و الزمر انما عرفت لای و عدد و کفر ۱- نه و لغا و این نص خطه فاطمه بنت الحسین
 بالکوفه و کذا ما بعثت انما عرفت من لفظها ۲- انفسه بطبیقة ۳- انفسه بطبیقة و العقل و النور
 و نفاذ الزمر و بطبیقة ۵- انما عرفت انما عرفت انما عرفت

وَيَفَاطِمُ الْآخَرَىٰ آمِنَةً نَّصِفُهَا
 بِرَفَاطِمِ الْاَنكَ رَنْجُورِ بُوْد
 وَعَقِيلَةَ الْعَلَاءُ كَرِشِ سَكِينَةِ
 سَكِينَةِ عَقِيدِ قَرِشِ وَحِجْدِ
 وَرَقِيَّةَ وَصَفِيَّةَ اُولِيهَا
 رَفِيَّةَ ثَامِ وَصَفِيَّةَ دَكِرِ
 اُخْرَى مَمِيَّةَ زَيْنَبَ وَاطْمَهَا
 بِرُيِّ اَمِ زَيْنَبَ بَكْتِ خَرِشِ
 مِنْ كُلِّ طَاهِرَةٍ زَكَاةَ اَعْرَافِهَا
 هَمَّ يَكُ دِيَاكِرِهِ وَرَفِيعِ وَاسِلِ
 الْاَلْفَانِ الْاَلْفَانِ قَضَرُ بَا
 هَمَّ قَاتَاتِ وَهَمَّ مَنَفَقَاتِ
 وَبَشَهَ الْاَلْفِ الْمَصْلَى الْجَهَنَّمَ
 شَدَى نَفْطُ مَحْسَمِ اَزْهَرِشِ
 لِلَّهِ كَلْمُومَ بَهَا الْعَرِشِ اَزْدَهَى
 زَهَى اَمْ كَلْمُومِ اَنْ زَيْنَبِ عَرِشِ
 وَالْكَبَّةَ الْبَيْتِ الْحَرَامِ وَشَعْرَا
 زَوَى كَعْبَةِ وَرَوْدَةِ وَشَعْرِشِ
 حَوْمِي وَخَفِ وَحَجْرِ اِسْمَاعِيلِ قَا
 مَنِ سَجْدِ خَيْفِ وَحَجْرِ كَرِيمِ

لِلرَّسُلَيْنِ وَذُخْرُ كُلِّ عَلِيمِ
 كُتُبُ اَنْبِيَاءِ جَمْلَةٍ دُخُورِ بُوْد
 نَقَادَةِ الْمُنْتَوِي وَالْمَنْطُومِ
 كَرِشِ وَشَرِشِ بِرِ اَنْبِيَا
 بِالْاَلَامِ كَالْآخَرَى لَكَبِ بُوْجُومِ
 كَهْ دُرُودِ كَفَشِدِ بَرِ
 وَاسِ الْحُسَيْنِ شَجَى إِلَيْهَا بُوْجُومِ
 لَكَامِ بُوْد كَرِ اَسَارَتِ شَرِشِ
 وَفُرُوعِ لُدْسِ ثَابِتِ الْحَرْثِ
 كَهْ بَدَسِ بُوْد بُوْجُومِ نَسْلِ
 اَمْوَالِهَا وَآثَارَةِ الْعُلُومِ
 بِاَمْوَالِهَا وَآثَارِ عَلِيمِ ثَقَاتِ
 زَوْجِ الْحُسَيْنِ مَحْسَمِ مَعْصُومِ
 حُورِشِدِ لَقَطْرِ خَرِشِ
 وَبُوْجُومِ وَمَقَامِ اِبْرَاهِيمِ
 حُورِشِدِ وَمَقَامِ خَلِيشِ نَفِشِ
 كَالْمَرْوِيِّ وَزَيْنَبِ وَحَطِيمِ
 حَطِيمِ حُزْنِ كَالِ وَنَفِشِ
 لَيْتِ الْقُدْسِ دُونَ اَوْدِشِلِ
 حُورِشِدِ الْمَقْدَسِ هَمْسِ اَوْرِشِلِ

۱- بی فاطمه الصغری ۲- ولها قصه معروفه واما قول الاخری قضت بوجوم فالوجوم الخزان الشی
 و فی ذلک رواه ۳- که در روی و طین قصه اما الراس الی بیت المتخف من القافله که بروی
 بعض اکتب حدیث طری علی تقدیر بجه افقصر ۴- الاثارة نقل الحدیث وروایت کالاثارة القافوس
 و قد جاشت فی القرآن و نظائر انما اتم من القول و کتاب

وَجِبَالُ سَاعِيرٍ فَوَادٍ وَطُورُ

چو ساعیر و فادان و طور سنین

وَكَاذِبُ الْفَرَسِيِّ وَطُوسٌ كَرَبَلَا

و کاذب الفری و طوس کربلا

نَجْفٌ كَرَبَلَا قُمْ جَوْشَنُ نَظِيمِ

نصف کربلا قُم جوشن نظم

فَخِ الْحَسَنِ فِي أَسْرَةٍ حَسَنِيَّةٍ

فخ الحسنی در اسره حسنیّه

جَوْشَنُ حَسَنِ ارْتَرَادِ حَسَنِ

جوشن حسن ارتداد حسن

لَمْ أُنْ خَطْبَتَهَا يَكُونُ أَتْلَفُ

چنان خطبه در کوفه کشوم راند

مِنْ كُلِّ بَيْتَابٍ خَزٍّ اذْكَرٍ

من کلبه بیتاب خز اذکر

بَلْخَهْ بَرَجْ خَرَادِگِ بِشِ

بلخه برج خرادگن پیش

أَتَنَنْ عَلَى اللَّهِ الْعَظِيمِ وَقَضَلَتْ

اتنن علی الله العظیم و قضاlet

تَنَابُزًا وَصَلَاتٍ كُفْتُ

تنابوز و صلوات کفتم

قَالَكَ فَبَتَّ الْحَاذِلُونَ إِيَّاهُمْ

قالک فبت الحاذلون ایاهم

بَعَثًا أَمَامِي نَمُودِ زَارِ

بعثه امامی نمودید زار

سُحْفًا لَكُمْ أَفْهَلُ دَرَيْتُمْ أَيْمًا

سحفا لکم افهل دریتیم ایما

جَهْدِ دَلِ بُوْدِه دَشِيدِ کِشَا نَبِيدِ

جهد دل بوده دشید کشا نبید

تَقَا لَكُمْ مِنْ سَائِبِكِي دِمَ حَحَّةِ

تقا لکم من سائیکی دم ححه

بِدَا بَرِشْمَا از کِه خون بِخْتِیدِ

بدا برشما از که خون بختید

وَقَبَةُ الرِّمَانِ عَطِيٍّ لِلْمَطْلُومِ

مصلای رمان که بد حق گزین

وَالْعَسْكَرِيُّ وَرَتِي عَبْدٍ عَظِيمِ

و العسکری ورتی عبد العظیم

جَوَاشِرُهُ وَرَتِي عَبْدٍ عَظِيمِ

جواشیره ورتی عبد العظیم

شَهْدَاءُ فِي يَوْمٍ أَمَضٍ أَدْوَمِ

شهداء فی یوم امض ادوم

تَحْبِذُهُ دِينِ بَرُورِ مَحَنِ

تحبذ دین برور محن

أَفْلَاذُ كُلِّ مُعَانِدٍ وَحَجِيمِ

افلاذ کل معاند و حجیم

دَلِ از دِشْمَنِ دُودِ دَرِخُونِ نَادِ

دل از دشمنی دوست درخون نادر

مَعَ مَقُولٍ بِنَفْسِي حَتَّى الْخَصِيمِ

مع مقول بنفسی حتی الخصیم

زَمَانِی چو تَنَبُّغِ سَرَاکُنِ بِشِ

زمانی چو تنبغ سراکن پیش

صَلُّوا إِلَيْهَا لِرَسُولِهِ الْخَوَمِ

صلوا ایها لرسوله الخوم

بِهِنَبِيرِهِ وَگُوهرِ از این سَفَتِ

به نبیره و گوهر از این سفت

وَبَلِّغْ لَهَا وَبِلَا عَمَّا الْمَجْدُومِ

و بللغ لها و بلا عما المجدوم

کَرَانِ دَسْتِ بِیَرِیدِ گُشتِیدِ خَوَارِ

کران دست بیرید گشتید خوار

کَيْدِ فَرِیْمِ لِلنَّبِيِّ عَظِيمِ

کید فریم للنبی عظیم

زِ پیغمبرِ وروی از او تَانَبِیدِ

ز پیغمبر وروی از او تانید

لِلْعَالَمِينَ وَ قُدُودَةُ الْمَأْمُومِ

للعالمین و قدوده المأموم

جُگَرِ از کِه تَشَنُّغِ زِ غَمِ نَجْتِیدِ

جگر از که تشنگی ز غم نختید

۱- قبه الرمان جاست فی دعاء التماس و لها قصه فی تمیز الحق و البطل راجع حاشی مصلح الکفعمی و الرمان

زمان الذی بالعلی بالسله التي کانوا یجا کون عند حکماء القصد ۲- صیغه فاعل من المفض و هو الحزن

الحاد الاذیع المحرق کما یق کل قاض و مض و الاردم بفتح الحفرة هو اشدید العنصر ۳- انکته بکر الخلاف

الشر المعروف ۴- انجز الادمکن الاغیر الضارب الی سواه ضعیف یقال له بالفارسیه فاکتری

زکله و سرب زکله و تنقیها اذ زاد به سطره و کتب المقاتل ۵- المقول کثیر لان المنطق القواله الخیم مشید

الصاد المعتمد مبالغة الخیم ۶ بالصاد و الصاد و الاول معنی انها فصلت صلوته علی باری صوته المصید و یطلب ذلک منه تعالی

اَفَرَأَيْتُمْ كَيْدَ الْحُسَيْنِ وَقَبْلَهُ
 جگر از حسین و هم از زهره پیش
 اَظْلَمْتُمْ كَيْدًا لِسَيِّدَةِ النَّسَاءِ
 چه دل پاره کردید هم از بتول
 عَوْدُوا بِظُهُمٍ مُنْقَضٍ وَكَدَائِدٍ
 کشیدید بارگران بر بدوش
 يَا نَاهِي أَمْوَالِهِ وَتُحْتَكِنَ
 بفرات روبروید اموال او
 يَا نَاهِي مَوْلَاهُمْ صَبْرًا يَلَا
 بکشید مولای خود بی گناه
 أَمْ أَيْ صَبْرٍ اسْتَلَبْتُمْ لِبَنَاتِهَا
 ز دوشیزه ها برگرفتید پوش
 وَقَتْلُوا بَعْدَ التَّيِّبِ مُحَمَّدٍ
 بکشید و الا ترین مرد را
 فَتَخْلُدُونَ غَدًا بِنَارِ جَهَنَّمَ
 منهد در آتش بپختید زود
 كَيْدًا وَفَلَا دُنْيًا وَلَا عَقَبَى لَكُمْ
 کنید آنچه خواهید بر ما ستم

مِنْ خَمْرٍ لَيْفٍ وَصُرْسٍ خَضِرٍ
 بدانان گرفتید کردید رش
 مَنْ لَيْسَ مِنْ سَلَامٍ بِهَا فَدَعُوهُ
 که مانندش امکان ندارد عقول
 حَذَّاءُ وَعُرَيْنٍ لَكُمْ دَعْوُهُ
 بریده کف ز بنی استید گوش
 لَهُ بِحَرَمِهِ وَكُلِّ حَرِيمٍ
 نگردید حرمت بر او و آل او
 بَرِّهِ وَلَا كَلِمَ وَلَا تَكْلِيمٍ
 شمارا نه خون ز خراشی زنده
 وَشَوْفَهَا لِيَصْأَخَهَا الْمُخْرُومُ
 پی گوشتواره همه پاره گوش
 خَبَرَ الرِّجَالِ يَسْفِكُ كُلُّ ذِي نَمٍ
 پس از مصطفی با همه در را
 بَيْنَ الْحَجِيمِ الْإِلَيْنِ وَالزَّقُومِ
 خوردید آتشین آب و زقوم و درد
 وَكَذَلِكَ الْأَشْقَى وَكُلُّ ظَلُومٍ
 نه دنیا شمارا نه عقاب است هم

۱- افرات البکدر من باب الافعال شقها وفتنتها ۲- الخضم بالمجتن سائله فی الخضم ای الاکل
 بجمع انهم و الاضراس بریده قصه هذه آله الاکباد و ما فعلت بکبد حمزة فی غزوة احد و الوصف
 متعلق بالهم المقدر انهم سرس هم خضم ۳- ای من لا یسأل فی بذی نموی ۴- ای شاد و هم و قصص
 ۵- جمع شنف ای القرمط و صاحب الاذن هو الاذن نفسها و یستعمل فی ستم عنه بالفارسیه
 برده گوش و الخرم هنا الخروق عند الفارسیه ۶- الیهم و المستحق الدعوی

وَلَنَا الرَّزِيَّةُ نِعْمَةً وَسَعَادَةً
 گرامی مقام است مارا بجای
 فَلَنَا الشَّهَادَةُ عَادَةً وَكَرَامَةً
 شهادت در این رودمان نعمت است
 هَبُوا إِذَا حَمَى الْوَطِيسُ وَبَادَرُوا
 شتابند این خاندان روز جنگ
 دَامُوا بِعِزِّ اللَّهِ فِي ظِلِّ الْفَتَا
 هماره بجز الهی عزیز
 شَاهِكُمْ وَجُوهُكُمْ بِكُلِّ دِينَةٍ
 برشتی دپستی ہی ای سپاه
 لِلَّهِ صَارِمٌ مَقُولٌ بِفَهْرِي كَمَا
 زبان زاتم کثوم دلها برید
 مَلَكَتْ صَمَائِهِمْ بِأَبْلَغِ مَنْطِقٍ
 خریدی بدان منطقی او هر ضمیر
 جَاءُوا بِمُخَوِّعَاتِهَا شَاهَ جُوهِهِمْ
 زکار مشوه مشوه شدند
 فَنَافَتْ عَنْهُمْ فَلَمْ يَبْصُرْ وَقَدْ
 وزان کاسه چشمان برترکید

لَكُمْ الْعَذَابُ لَهَوٌ شَرٌّ أَلِيمٌ
 عذاب خدا را شما مستحق
 سَيُؤْتِيهِمْ وَجْهٌ بِالْهَوَانِ مَسُومٌ
 شمارا سیه روی از نعمت است
 لَا نَاكِيلِينَ عَنِ الْوَعْدِ الْمَجْمُومِ
 نیستند در ورنسخی نه ننگ
 يَا عِزَّةَ النَّفْسِ الْأَبْنَى دُوحِي
 خوش سایه نیرزه و تنیغ تیز
 وَقَالَ كُلُّ كَرِيمَةٍ وَكَرِيمٍ
 شده رویان زاین تمامایه
 يَجْرِي بِعَقْدٍ لِلْجَمَانِ نَظِيمٍ
 جویغ در روان کرد در فرید
 سَامَ الْجَبَاهَةِ بِوُثْنِهَا الْمَوْسُومِ
 سیه کردی از دشمنان رو چو قیر
 مِنْهَا يَجْنِدُ سَيْحِهَا الْمَرْكُومِ
 در آن ابر تار یک گره شد
 رَجُوا بِسَهْبٍ لَمْ يَزَلْ مُجُومِ
 ز تیر سبب مغریشان چکید
 ز تیر سبب مغریشان چکید

۱- فعل باض مجبول بر ساء و جاء فی القرآن و المهموم مفعول بر ساء ای سیمو باهرو
 فسیئوا ۲ تبادروا الی اقبال و منها فتوا الیه ۳- الحرب و التور و المشتعل من کلام العرب
 الان حمی الوطیس ای شدت بحرب ۴- اللؤلؤ ۵- ای جاتوا انک الوقعہ و قطعہ
 شواء ای مشوئا و ذلک شاءت فوجهم و علم انهم لا یصلون للحکومتہ علی المسلمین
 کزیرج الکلمه و المکروم یعنی المکریم و صفی الخندس با بهتہ بحاکم المکریم ۷- بالفاء و لفاء ای انفت

ضَرَبُوا بِمَسْكَنَةِ الْهَوَانِ وَذِلَّةٍ
 بداغ مذلت چنان بستان
 قَالُوا النَّاسُ خَيْرُ النَّاسِ وَكُلُّنَا
 بگفتند منی چون زانمان زنی است
 صِبْغَانَهُمْ فِي الْفَضْلِ أَفْضَلُ صِبْغَةٍ
 هم طفلان در فضایل سرند
 چه اندر کسوت چه اندر شباب
 مُحَمَّدٌ بْنُ عَلِيٍّ السَّجَّادِ حَجَّ
 محمد بن علی سجاد در سن چار
 هَبْرًا يَقْتُلُ لِي وَرَهْطِي فَادْكُرُوا
 یزید آمر برقتل سجاد دار
 إِذْ لَمْ يَكُنْ جُلُتَانَهُ وَدَلَّ الْخَنَا
 زنا زاده در همنشیان نبود
 وَهُوَ الْأَسِيرُ مُصْقَدًا مَا عَمِدُ
 و هو اسیر بسته بقتل گردش
 أَسِيرًا بَسْتَةً بَقْلُ كَرْدِش
 اسیر است بسته بقتل گردش
 حَرْبُ الْإِلَهِ الْفَارُوقِ وَحَرْبُ
 جنگ ای اله الفاروق و جنگ
 بِلِي رَسْكَارَانِ وَحَرْبُ اللَّيْنِ
 بلی رستگاران و جنگ اللیند
 وَبَلُّ لَأَمِكُمْ فَتَلَمُّ سَيِّدِي
 بگشاید ای وای بر ماستان
 فَسَعَلَمُونَ غَدًا جَزَاءُ فِعَالِكُمْ
 سزای عمل زود خواهید دید

تَرَكُوا الْخَطَرَ بِذَلِكَ هَشِيمٍ
 که چون کتده خشک بکستان
 خَيْرُ الْكُؤُلِ أَحَقُّ بِالتَّقْدِيمِ
 چو مردمان مردکی دم زنی است
 مِنْ يَابِغٍ أَوْ رَاضِعٍ وَفَطِيمٍ
 اگر شیر خوارند جان پرورند
 چه نوبسته از شیر و نوزاد باب
 بَنِي دَاطِفًا قَالَ لِلْمَحْصُورِ
 برادر سخت از یزید اودار
 ارْجَاءُ فِرْعَوْنَ لِنَفْسِ كَلِيمٍ
 نه فرعون بر موسی ایمن گردیاد
 وَرَضِيمٌ خُبْرًا يَقْتُلُ سَقِيمٍ
 و رضم خب را بقتل سقیم
 بَقْلُ عَيْلٍ أَيْنَ شَقِي لَبْ كُتُودِ
 بقتل عیل این شقی لب گتود
 رَجُلٌ لَنَا وَلِلنَّوَةِ وَحَرِيمٍ
 جز او نیست ما را بجز دشمنش
 بِلَيْلِي لَكُمْ فِي الْخُسْرِ وَالنَّضِيمِ
 و لی حزب شیطان همه گرهند
 وَآخِي الَّذِي يَهْدِي لِكُلِّ قَوْمٍ
 امامان صوام قوامان
 إِذْ يُعْلَمُ النَّاجِي مِنَ الْمَكْرَمِ
 نه محروم ناجی شود خوش یار

۱- غلام یابغ قد کشیده و در شیر خوار و فطیم از شیر گرفته ۲- ای الموحج المکرم و لبیت و ما بعد مضمون
 قول الامام ابی القاسم علیه السلام در بیان این سخنین فی مجلس یزید علیه السلام او امیر بقتل السجاد علیه السلام و الاوجه
 التاخر شیر الی قولنقا قانوا وجه و اخاه و نهشتند بدانسان ماستر فجاء فرعون لم شیر و علیه
 یقتل موسی لطهارة مولاکم بخلاف جلاء یزید عذابیه .

ابکیه ما بقی الحیاهُ بِمَدَحِ
 بگریم بر این کشته تا همتی
 ابکی الذی هو خیر مولود مَضی
 بر آن بترین زاده روزگار
 دَمَعًا غَیْرًا بِسَهْلٍ مَكْفَکْفا
 باشکی بیانی و دادم روان
 فَعَلَا الصَّحِیحُ مَخْجَتِینِ وَجُوهَهُمُ
 چنان خنجر از کوفیان شد بلند
 شَقُّوا الثِّیَابَ عَلَی الَّتِی نَزَلَتْ بِهِمْ
 همی جامه را پاره بر تن شدی
 طَلَبْتُ لِسَبُورٍ عَدُوَّ وَبَدَ مَائِهَا
 چو سیبوره هم درمی ابراز کرد
 فَاجَابَهَا اللَّهُ الْعَظِیمُ وَأَنْزَلَ
 دعا ام کلثوم کرد و گشت
 وَإِذَا اسْتَطَارَتْ بِعَلْبُکَ فَرَجَهُ
 چو باد شمعان بعلبک داد دست

مُسْتَوْکِفٍ مِنْ قَلْبِ الْمَحْمُودِ
 ز خون دیده و دل ز من بستی
 أَوْ مِنْ سَبُولٍ مِنْ أُولَى النَّجِیمِ
 که زاید دگر ایچنین ندارد
 لَنْ يَرْفُقَنَّ بِالْتَّوَكُّلِ وَالْبَلِیمِ
 نَخِشَدُ بِخَوَابٍ وَخُورْدِ نَوْشِ جَانِ
 كَمْ مِنْ حَيٍّ نَفِثَ وَمِنْ تَزْغِیمِ
 که این رخ خورشید و آن موی کند
 مَا كَفَّ عَنْ وَجْهِ أَدَى النَّاطِقِمْ
 پرو لطمه هر مرد و هر زن زدی
 وَالرُّخْصَ فَنَسَحَ وَدَفَعَ غَوْمِ
 فراوانی روزی احرار کرد
 الْبَرَكَاتِ فِيهَا أَوْفَرُ الْمَفْسُومِ
 در رزق آنان و هم عدل و داد
 يَدُ غَائِمَا بُلْبُكَ بِذَاتِ عَوْمِ
 بد غایمها بلبک بذات عوم
 بفرین او کار و بارش شگفت

۱- سیبور قریه من قری طریق اشام لها قصه فی اخلاص الود لآل المحبین غنیمت الاسراء
 منها فدعت ام کلثوم لها و لاهلها بما فی النظم و کلمه سیبور فی کتب المقاتل لم اجدا
 علی هذه الصوره و انما الصحیح یفتح سین ثم نون مکسوره بعد الیاء المثناة التیانیة
 بعد الراء بل من تحت جبل من حمص و بعلبک علی الطریق و علی رأسه قلعه مشهوره و هی
 فی شرقی حماة و جبل النخیل مقابل من جهة ساحل و یلها انضواء الواسع الذی فیه حصن حماه
 و بلاد کثیرة و هذا البلد کوره قصبتها حارین و هی اقرب یتین و یصل لبنان منها من تحتی متصل
 ببلاد الحزیر و یمید مسأرا الی المدینة و مشیر الذی ذکر من حمص و بعلبک شعبة منه کذا فی المرصد

فَلَوَاتَ وَجْهَ الْأَرْضِ هَلَا عَدَلَهَا
 جهان گر شود پُر ز عدل و ز داد
 كَمْ كَانَ أَرْغَمَ رَبَّهَا بَدْعَاهَا
 كم كان از غم و بهاد و غماها
 سَبِيْ مَنْزِلَتْ نَزْدَقِيْ دُشْتِي
 سبی منزلت نزد حق دشتی
 هِيَ أَسْوَةٌ بِمُحَمَّدٍ وَاطِيعَةٌ
 مطیع خداوند و پیغمبر است
 لَوْلَاهُ أَطِيعَ السَّمَاءُ عَلَى الْأَرْضِ
 لولا او اطیع السماء علی الارض
 رِضَا كَرْنِيْ دَادَ بَرَأْنِجِهْ رَفْتِ
 رضا گر نی داد بر آنچه رفت
 لَكِنَّ أَهْلَ الْبَيْتِ أَوْلَى بِاللَّيْلِ
 که شبان ترند هسل بیت رسول
 مِنْ مُّسْلِمٍ فِي كُلِّ صَبْرٍ أَوْ رِضَاً
 من مسلم فی کل صبر اویضا
 که مانند ایشان بود در شکیب
 مَلَكُوا مَقَالِيدَ الْجَنَانِ مَعَ اللَّطِي
 ملکوا امقالید الجنان مع اللطی
 کلید بشت و کلید جمیم
 يَا سَادَتِيْ هَذَا جَنَائِيْ اَنْتُمْ
 یا ساداتی هذا جنای انتم
 هلا ای بزرگان مرا بگریه
 اَلْاَلُ النَّبُوَّةِ عُدَّتِيْ فِيْ سِدَّتِيْ
 ال النبوة عدتی فی سدتی
 پیاهم بر سختی آل نبی است
 وَمَدِيْحُ زَيْنَبَ قَبْلَ ذَاكَ وَانِّيْ
 و مدیح زینب قبل ذاک و انی
 بَزِيْبٌ شَاكُفْتُمْ اَزْ دِرْ بَارِ
 بزینب شاگفتم از دیر باز

بِقَيْسٍ لِّغَنَمٍ غَشْمٍ وَأَزُومِ
 بقیس لگشیم غشم و ازوم
 نگرود را بعبک از فساد
 أَنْفَاسِيْ الْمُرَضِيِّ وَالْمَحْمُومِ
 انفاسوی المرضی و المحموم
 که بی خواستش کار نگذاشتی
 لِلّٰهِ فِيْ صَبْرٍ وَكُظْمٍ كَظِيمِ
 لله فی صبر و کظم کظیم
 هماره بصرو بشکرا در است
 وَالْأَرْضُ سَاخِبَةٌ بِالْعِلْدَانِ
 و الارض ساخبه بالعدوان
 فرو بردی هلس جلدن سخت رفت
 بَاتِيْ بِهَآرُ سُلٍّ أَوْ لَوْ التَّعْزِيْمِ
 با تی بهار سل اویلو التعزیم
 بصبر اویلو الغرم و شکرد قبول
 أَوْ مَنْ كَهْمٌ فِيْ حِلْمٍ كُلِّ حِلْمِ
 او من کهم فی حلیم کل حلیم
 بحلم و بسم و بقرب جنب
 بِهَمٍّ اقْتِسامُ الْبَرِّ وَالْمَأْتُومِ
 بهم اقتسام البر و المأتموم
 گرفته بکف بر مطیع و اتم
 وَخِيَارُهُ فِيهِ مَعَ الدَّرَقِمْ
 و خیاره فیہ مع الدرقم
 خود این است با خوب و بد آنچه مید
 وَبَلِيْحٌ بِنْتُ الْمُرْتَضَى كَلْتُومِ
 و بلیح بنت المرتضی کلثوم
 جز این در حتم شاد عدل است
 حَرْبٌ كَحَرْبِهِمْ وَسَلْمٌ سَلِيمِ
 حرب کحربهم و سلم سلیم
 کنون زاتم کلثوم دم کرده ساز

۱- هذا قول النبي لفاطمة بنت عبد الله عند اجتماع مع ابيان التمر فقال يا هذا جنائي وخياره فيه وكل جان يده الى فيه فصار به مثل

اَنَا ذَاكَ مَا دَحْكُمُ مُحَمَّدٌ صَلَّحُ
 بتاری و هم پاری ما دم
 يَا اُمَّ كُلُّوْمِ صَلِيَّتِي وَاقْبَلِي
 تو ای ام کلثوم و دخت علی
 يَا زَيْنَبَ الْعُلْيَا الْعَلِيَّةَ لَا
 تو ای زینب ای حجت کردگار
 لَا اُغْلِبَنَّ عَلَيَّ اُمُورِي وَاسْأَلِي
 سازید پیر غلامی و فکر
 فَلَا اَنْتِ وَالْكُلُومِ اُولَى اَنْحَبَا
 خدای ام کلثوم و ای زینم
 صَلَّى الْاَلَاةُ عَلَيْكُمَا عِلْدًا
 درود خدا بر دو دخت رسول

يُلِيَانِي التَّعَرُّيبُ وَالتَّجْمِ
 محمد بود نام با صا کم
 هَذَا الْفَرِيضُ وَبِالشَّفَاعَةِ قُومِي
 همی گویم ای عصمت الله صلی
 الْمَعْلَمَةُ الْفَهِيْمَةُ لَا مَعَ الْفَهْمِ
 که علم لدنی تو را شد شمار
 رَبِّ الْعَالِي رُسُلِكَ بِهَا وَادْعِي
 بهر کار مغلوب این روزگار
 سُوْلُ عَبْدُكَ بِكَيْفٍ هُوْمِي
 رسانید من را بهر مطلبم
 اَحَاطَ بِهِنَّ مِنَ الْمَعْلُومِ وَالْمَفْهُومِ
 بقدر او معلوم و فهم و عقول

نَجْرَتْ وَتَمَّتِ الْفَصِيْدَةُ بِفَضْلِ اللهِ عَلَيَّ يَدَنَا ظَهَرْنَا فِي سَاعَاتٍ مِنْ
 ایام آخرها بعد ظهوره الاثنین من سادس عشر المحرم (۱۳۷۵ هـ)
 وانا محمد صالح الحائری لما زندقانی الشهير بالعلامه نزيل مینان

سجاده

ولادت و وفات امام زین العابدین علیه السلام

باز دست حق برون شد از کدامین آستین کاینچنین رخشنده تر گشت آسمان و هم زمین
 خود مگردست کدامین مرد فرد روزگار باز شد در دست بزdan ازل عرش برین
 روز فتح حیدر کرار در جنگ جمل باز دستی از چه مولودی برون شد از آستین
 نیمه اول جمادی درسی و شش بصره فتح گشت و نازل شد دو نصرت بر امیر المؤمنین
 آن یکی جنگ جمل کا بلیس در شکل شتر هودجی بر پشت بگرفتی چو کوهی آهین
 همسر پیغمبر اغوا کرد و در هودج نشاند بر هزاران دست ز آل ضبه بود از خائنین
 دست حق بی پای آن عفریت اشتر شکل کرد سرنگون شد هودج از کوهان ابلیس لعین
 زوج پیغمبر فرستادی امام انس و جان بازنان بی رنج بها اندرز های دلنشین
 روشن از فتح جمل شد چشم اسلام و رسول و از ملایک به رید الله شد هزاران آفرین
 این نخستین نصرت حق بود آن روز سعید بود مولودی مبارک نصر و فتح دومین
 گوهری چون آفتابی بی همانند و همال جوهری با آب و تابی هم امامی راستین
 عنصری قدسی و جبریل امینش دست بوس مظهری انسی و پایش بر پر روح الامین
 در نابی منحصر در فرد در دریای نور (۱) گرد آن کروبیان در عرش چون در ثمین
 طینتی بر تر ز علین و سدر المنتهی زینتی بسافر بهر آئین و هر شرعی متین
 بخاخ از جسمی که پرورد است ارواح رسل پس چه باشد روح وی یادر کجا گشته مکین
 زیر هر نخله زبان صد نخله دور کعت نماز روز و شب بر پا نمودی بهر رب العالمین
 قامتش چون شاخه گل زان تکان میداد باد تا معطر گردد از وی کیسوان حور عین

(۱) یعنی دست امام مجتبی علیه السلام

(۲) منحصر در فرد در نابی از دریای نور (خ ل)

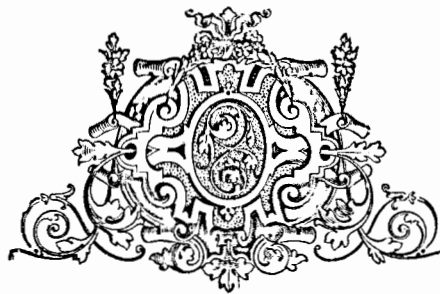
کیست این محبوب نامش می برم با عز و ناز
 با زبانی پاک باید برد این نام شریف
 با زبان الکتم ناچار من نامش برم
 بو محمد سید سجاد بخ بخ بوالحسن
 در میان یزدگرد و هاشم از شاه زنان
 و این ابوالاسود بنظم آورده، روایندوار
 بین کسری هاشم یطیت تمیمات علی
 آفرین هاباد، بوالاسود از این فکر بکر
 پینه بر پای و جبین و زانویش چون گوی موم
 پینه و موبش مخوان گلدسته مشک و عبیر
 جامه جدش علی با پینه های لیف نخل
 بن ابی جمهور اندر مسلك الافهام گفت
 پینه سجاده در پیشانی و پای از سجود
 نیمی از آن مایه اندر جبهه اسرایل داشت
 مایه ارض و سما گرجز کف و دودی نبود
 در وضوی و در نماز از خود چنان بیخود شدی
 از حسد ابلیس گشتی از دهائی تیز ناب
 و آنچه نیرو داشت در جان و تن افکندی بکار
 گاهی آمد از جلو گاه از عقب اندر نماز
 آتش و دود هاش تیره کردی آن فضا
 دید شد غرق جلال ایزد است از جان و دل
 شده و ز او شد حسد ندان بده سر آنچه داشت
 در دو پای شه فرو بردی بقوت خشمگین
 خون روان شده چنان سجاده در راز و نیاز
 دست بردی از فراز اندر تنگ چاه عمیق
 تا بلند از تو شود صلوات بر آن نازنین
 یا نوشتش با مداد نور بر لوحی زرین
 یا درودی آبدار و یا سرودی آتشین
 کو علی بن الحسین استی و زین العابدین
 بند قنداقه نه بستی کس گرامی تر از این
 بر زبانش از لسان الله فرود آمد چنین
 اکرم الاولاد ذا السجاده زین العابدین
 کس بدین مضمون نگفته در ستایش پیش از این
 بس ستادی بر پیا سودی جبین بس بر زمین
 تو تیای چشم جبریل است و نورش بر جبین
 بود در صندوق در رخشنده در خلد برین
 دید در معراج پیغمبر چنان جامه چنین
 چون نگردد در دل گنجینه قدسی مکین
 تا بلوحش علم حق منقوش گرد آن بود این
 پس از این پینه چرا سازد همی جان آفرین
 جز خدا چیزی ندیدی گر برد تیغش و تین
 ده سرش بودی و هر چشمی چو خمی آذرین
 با دژم روئی مهیب و نیش هائی زهرگین
 که بجانب سر شه تن زدی که بر یمین
 بانك های موحش افکندی چو صد گرك عربین
 رو نتابد با صغیز و با نفیرو باطنین
 در دو پای شه فرو بردی بقوت خشمگین
 ناگهان بر زد صلاح حق انت زین العابدین
 تا برون آوردی آن طفل غریق از ماء وطن

ام اسلم بهر نقش سنك دیدش در نماز
 بردیس بر آسمان دست آنکه از مأوی زن
 مرد شامی در ره یثرب چو خوش خدمت نمود
 نام یو خالد بدی کنگر نهان اندر جهان
 داد سو گند او محمد بن حنیفیه بحق
 خدمت عمری نمودم گو امام خلق کیست
 گفت امام من امام تو امام هر که هست
 معجزات سید سجاده را نتوان شمرد
 سنی و شیعی همه دارند در امرش یقین

(داستان خیط زلزله)

یادم آمد داستانی بس عجیب از آن جناب
 نزد شه از کشتن شیعه هم از لعن علی
 گفت تا کی زال بوسفیان به بینیم این ستم
 چون نشستی ساکت ای گنجینه نیروی حق
 گفت با فرزند خود باقر بیار آن خیط را
 الله الله نرم و آرامش تکان ده ای پسر
 گفت جابر تا بصبح از این سخن خوابم نبرد
 ناگاه از در شد برون باقر بسان آفتاب
 هر دو رو کردیم سوی مسجد خیر الرسل
 مسجد و یثرب معطر شد از آن يك بسته خیط
 هن ندانستم تکان بگیرف نخ یانه سپس
 گفتم این جنبش چه سودی بخشد و مقصود چیست
 دیدم از شهر مدینه خانه ها گشته خراب
 پس برفت آن شاهزاده بر فراز مأذنه
 و الیان زان بانك در سجده شدند و آمدند
 در حدیث جابر جعفری محبوب امین
 با جزع کردی شکایت با سخنهایی متین
 تا بکی این صبر و حلم ای الامان بر ظلم و کین
 چون هنوزت بشنوی دشنام بر یعسوب دین
 بامدادش بر بمسجد پس تکانش ده بلین
 ورنه یکسر کشته گردندی همه اهل زمین
 تا دمید اسپیده گشتم پشت درب شه مکی
 بوی مشکش کرد مستم زاستین عنبرین
 پس برون آورد يك پیچیده خیطی زاستین
 داد یکسر زان بمن دیگر سرش اندر یمین
 آن سر از دستم گرفتم و داد نرم آن بسته چین
 گفت بیرون شوز مسجد حال مردم را ببین
 سی هزار آدم بزیر سنك و گل گشته دفین
 بانك خرا السقف زد جمعی دگر گشتی طحین
 سوی مسجد الامان گویان و لرزان بارین

گشت دلهاکنده از جازاز خطاب آن جناب جمله گشتندی برون با هر زنی پرده نشین
و از امام باقر استدعا نه و دندی دعا واید از منزل بمسجد زود زین العابدین
گفت جز توبه ز کار زشت نبود چاره می ورنه باز آید عذابی بس الیم و بس همین
باز گشتی باقر و جابر سوی زین العباد قصه گفتندی وشه فرمود کار این است این
داستان خیط را از جلد هفتم از بحار رو بخوان علامه را احسنت گوی و آفرین
چه بگوئی آفرین یانه تور را چون شیعه می در سحر گویم دعا بی فخر و منت با این
باشد آن روزیکه من باتو بمیزان ایستیم دانی از مبطل محق را و سبک سر از وزین



باقریه

در مدح و منقبت امام محمد باقر علیه السلام

حسن مطلع ز ثنای تو مفاخر دارد
طبع سرشار بساحل زبحارت نرسد
گر بتماموس محیط تو بر دره غواص
هر که زانوار بهار تو وسایل یابد
صبح علم ازلی بالب توحق بشکافت
کیست چون مام تو آن فاضلهام عبدالله
ذات حق گر چه مجرد بود از هر مظهر
ید بیضای تو هر عالم غیبی خواهد
نه فلک نقطه ز خطی است - بسطح کف تو
هر که بیعت نکند با تو صدق ایمان
هم ز عریانی محشر بخدا باکی نیست
ای محمد تو ز احمد چو علی و از حسین
الحق از روی تو در روز پریشانی دل
ای بیگ موی دل آویز تو جمع است امور
توان مسند فضل تو با حاد رساند
جان فدای سر سرشار بشر پرور تو
عضو عضو تن پاکت همه عقل فعال
پرورده یکل تو روح روان آدم
چون پیمبر بتو تخصیص سلام خود داد
نام نامی تو در لوح زبرجد چون دید
حرمت جابر و سلمان و اباذر خدش
خاک کوی تو که نیروی پر جبریل است

و از لب و لعل تو بس گوهر فاخر دارد
بحر علم تو کجا اول و آخر دارد
زان مسالك چه شرایع ز جواهر دارد
فیض وافی بر کافی برابری دارد
علم جز از تو نه گنجینه نه باقر دارد
یا چو باب تو و پورت بشعابر دارد
در دل پاك تو هر لحظه مظاهر دارد
طرفه العین سر جیب تو حاضر دارد
عرش راحق بر انكشت تو دائر دارد
هیچ شك نیست که او فطرت کافر دارد
هر که از ذیل عنایات تو سائر دارد
ذات فرد تو بهر جمع مآثر دارد
از خطر هاهمه جمعیت خاطر دارد
هم بدان دوست تو خاطر عاطر دارد
که مسلسل همه دوری متواتر دارد
که در آن نیروی خلاق مشاعر دارد
بند بندش بفلک پنجه قاهر دارد
که ز اسماء و ز انوار ذخایر دارد
لب تو جای دو صد بوسه جابر دارد
در منظوم ولایت ز تو دائر دارد
خضر و اسکندر و الیاس میجو دارد
جز خدایش نسزد گفت که زائر دارد

چون محمد بمزارت رود از عرش برین
 هر که با آب ولای تو دل و رویش شست
 چار گنجینه توحید بقیع اندر دل
 صد فغان هشتم شوال هزار و سیصد
 چه کشیدند در ایام حیات آل رسول
 فی بیوت اذن الله بان ترفع فرض
 گر صفا و شتر و مرده شعایر باشد
 العجب ربك حجاز است شعار دین لیک
 بدان آل نبی را شرف سنکی نیست
 بین کلیسای نصاری بدل گوی طلا
 گر کتاب الله و عترت نه جدا بند زهم
 فیل بر کعبه چور اندا بر هه بن صباح
 تو جمل راندی و خیل از چه بر ارکان حرم
 دشمن آتش بمدینه زد و در کرب و بلا
 تا ختنند اسب بر آن تن بایش چوب زدند
 حیف از آن بوسه که خاتم و هفتاد و دو تن
 خشک بین دو شط و سینه هزار و نه صد
 ای مه مکی و شمس مدنی شاه حجاز
 وای سلیمان تها می سویت این مور ضعیف
 پیر هشتاد و دو کم خادم این در گاه است
 نام فضل الله در گاه تو صالح گفتش
 از ولای تو گرفت الهام این فال نکوی
 حق بدست تو نهاد ای شه هر سود و زیان
 دشمننت نا قه صالح نتواند پی کرد
 تو مرا عفو بفرما و بهر دشمن گوی

عرش با کعبه بدان قبر مفاخر دارد
 روز محشر نه هراسی ز کبایر دارد
 از حسن و از علی و صادق و باقر دارد
 چهل و چار زهر دشمن فاجر دارد
 هان همان ناله گل و سنک مقابر دارد
 بر همه شیوه تعظیم شعایر دارد
 عترت از چه نه شعایر نه مشاعر دارد
 روضه آل نبی هادم و کاسر دارد
 کعبه سنک و شرف از عترت طاهر دارد
 از خر عیسی مریم سم حافر دارد
 تالب حوض چه عذری متجاسر دارد
 سنک ابابیل چو باران متقاطر دارد
 کاز ستم غلغله هر عامر و غامر دارد
 آب بستند که حیران دل حائر دارد
 بر شتر خصم سپس سوق حرا اثر دارد
 که ابوالفضل و حبیب بن مظاهر دارد
 زخم پنجاه فرون ازنی و باثر دارد
 که فزون علم او امل چو او اخر دارد
 با همین ران ملخ هان روی قاصر دارد
 چشم بران ز نواهی و او امر دارد
 تا ز در گاه تو اش حافظ و ناصر دارد
 تا مبادا بزیان طالع خاسر دارد
 چون بیای تو گدایت دل فاتر دارد
 گر چه در عصر نمودی است که عاقر دارد
 بر سر این مادی ماسایه باقر دارد

جعفریه صادقیه

ش-وال ۱۳۷۷

پیش خوانی قصیده صادقیه

شیعیان را گوبه بیست و پنج شوال المکرم
کشت منصور دو انیقی ششم حجت امامی
جعفر صادق ابا عبدالله دوم که مذهب
این چکامه در ره حق من بیاد او سرودم
حضرت عبدالعظیم از دست هم رفت این مه ازری
هشتم شوال عاشورای دوم شد مدینه
زاد این توپ از تزاری درخراسان نیمه شب
ز این مصیبت هاسزد گرییم در این مه همه خون

روزگار افروخت بر دل های شیعه آتشین غم
کز غش بشکست پشت جبرئیل و عرش اعظم
با علوم ادلین و آخرین زاو شد مسلم
تا که امروز از برایش اهل حق گیرند ماتم
ح. زه هم شد کشته گریان شد بیهوده از غم عم
توپ بست آن بر بقیع و گنبد محمود خاتم
توپها بر گنبد مولا رضا سلطان عالم
کی شود ز این پنج غم يك دل در این مه شاد و خر

در مدح و منقبت امام جعفر صادق (ع)

خواهی اگر تو کشف حقایق را
جان را مجرد از من و ما بنما
کانجا نمی خرنند ز فکرتها
بی عشق رومیار بدان خرگاه
ره نیست در محوطه خوبان
و انانکه رزق منعمشان بر لب
و ابلیس سیرتان کهن دلخان
وان ما سحان چکمه ز جلد سگ

بر تر ز عرش زن تو سراق را
بگسل ز خویش جمله علایق را
جز نقد پاک و سکه لایق را
ره نی در آن بجزدل عاشق را
نیات زشت و سیرت فاسق را
کفران کنند روزی رازق را
بیهوده کرده سنگین عاتق را
کز پنجه داده آب مرافق را

بی لفظ (من) (الی) نه نهایت راست
 وان دیو سرتان که تو می بینی
 وان قاضیان جور که طا غوتند
 وان گرک باطنان بظاهر میش
 و آنانکه از طعام و خوراک شرق
 تغیر داده دین محمد را
 معدوم کرده اول و آخر را
 کوچک شمرده حق بزرگان را
 در هم شکسته وارد و صادر را
 آیات و بینات نهان کرده
 مرد خدای را ز خود رانده
 هر خارره که یافته پرورده
 خالی نموده منطقه تعلیم
 بر جای نشر علم بگسترده
 تقلید کرده قوم مغارب را
 مفتون نموده لیلی و مجنون را
 خاخال زن کشیده پهای مرد
 دوشاب و دوغ را بهم آموده
 القصه پای زن تو مخالف را
 مطلوب پایه متخالف نیست
 دل های اصفیا متفرق نیست
 نظم و نسق نه اینک تو می بینی
 تن در مده تو باد مخالف را

ادراک نیست نابج (۱) و ناهق (۲) را
 از خائن و ستمگر و سارق را
 وان قاسطان و ناکث و مارق را
 بد ریده بی گناه خلابق را
 پر کرده بهر غرب جوالق را
 تأویل کرده مصحف خالق را
 مهدم کرده لاحق و سابق را
 انکار کرده جمله سوابق را
 و از هم گسسته سابق و لاحق را
 هم جمله معجزات و خوارق را
 بروی گزیده مرد منافق را
 و ازین فکنده نخله باسق (۳) را
 پر کرده از ضلال مناطق را
 نیرنک و شعوذات و مخارق را
 تنقید کرده اهل مشارق را
 مجنون نموده عذری و واهق را
 بر زن سپرده تاج مفارق را
 نا یاب کرده مائز و فارق را
 با دیده بوس دست موافق را
 بگزین تو دسته متوافق را
 زان دو رکن دل متفارق را
 در یاب رشته متناسق را
 بگشا در نسیم موافق را

آهنگ دلنواز سمواتی
 این خانه تو نیست که هر ساعت
 این خانه نی که با همه هم و غم
 این خانه نی که از تو نه بکشایند
 این خانه نی که تو نتوانی یافت
 این خانه نی که از خفقان دل
 این خانه نی که لب گزدت افعی
 یا بوسه بر نشانه محبوبی
 این کشت نیست کت همه شب باروز
 بی آنکه پروری ملکوتی دخت
 یا آوری ارسطو و افلاطون
 گیرد فرا اگر غسق ظلمت
 چون بوعلی که داده اشارتش
 بحر الخضم کشیده چو بن میثم
 فارابی از عیون و فصوص اثبات
 یا سهروردی آنکه باغراقش
 از گلستان سعدی زر کشتی
 یا خواجه کز مجلس طی بطلمیوس
 القصه ز این حسیض بجوی ای دل
 در زیر پای کن تو چهاراخشیش
 بنیوش لحن بارقه جانان
 دستت بدست قائد قدسی ده
 زین آفتاب و ماه رکابت کن
 ز اخلاص هودجی به براق زن

بشنو نه بانك عتق و ناعق را
 ترسی تو شر نازل و طارق را
 نتوان گشود هیچ مضایق را
 از پیچ و خم یکی زمغالق را
 صد عمریک صدیق مصادق را
 نتوان سکون دهی دل خافق را
 خواهی اگر تو بوسه معانق را
 یا رحل قبر و منبر ناطق را
 ریزی بدخمه نطفه دافق را
 یا شیر نرکنی تو مراهق را
 کز تو سبق برند مسابق را
 سازند روز لیله غاسق را
 گوهر مراد شیخ شوارق را
 داند هزار کشتی و قایق را
 کرد از عقول عشره مفارق را
 روشن نموده جمله طرایق را
 نعمان گرفته پیش شقایق را
 بگشوده قفلای مغالق را
 ز اقلیم قدس اوج شواعق را
 بر سینه نه هزار حقایق را
 و آهنگ نرم جذبه باریق را
 تا بی نیاز باشی سائق را
 و اندر مغارب آرمشارق را
 و از عبقری عشق سراق را

ناگه رسی بساعت عدل حق
 آنجا ز جور و چهل نخواستی دید
 بینی بچشم صبح سعادت را
 یا فالق الصباح همی کوئی
 بینی عفاف و علم و شجاعت عدل
 کردند گرد هیکل معشوقی
 یکدست او گرفته ایم حکمت
 بر دیده عفت و بجینش عدل
 گردش پیمبران همه باتکریم
 افزون ز صد هزار زوی گیرند
 ز اول صفی صفا و ز نوحش شرح
 و از موسیش هزار ید بیضا
 و از سدره منتهای شرف و از عرش
 و از کرسی آن احاطه سبجانی
 زام الکتاب آنچه فرو ریزد
 و از جبرئیل امانت و از میکال
 و از هر خطاب و اصل و فاصل را
 ز انوار قدس نیر اعظم را
 ز اکواب جامهای درو یا قوت
 بینی تمام جمع دران هیکل
 در وی نگر ششم مثل اعلا
 مذهب از اوست کشور ایران را
 شش آیت مهیم از این سوین
 یعنی محمد و علی و سبطین

کز هر جهان شمرده دقایق را
 قطمیری و تقیری و دانق را
 بوسی ز شوق پنجه فالتی را
 یا بی چون نقطه جمله خلائق را
 کآراسته صف متناسق را
 کز شش جهت کشد دل عاشق را
 یکدست علم لاحق و سابق را
 در دل فزون شجاعت خارق را
 بروی کنند عرضه طرایق را
 بی حد زهر لطیفه رقابت را
 و از خلت خلیل حقایق را
 و از عیسیش دزای موافق را
 صد ها هزار ذروه شاهق را
 و از لوح جمله خامه نامق را
 بی حد و حصر مثبت و ماحق را
 طاعات و کم و کیف علایق را
 و از هر کتاب رائق و فاتق را
 زانهار خلد شارب و رائق را
 ز احباب سیر سائغ و رائق را
 هم بی شمار عاشق و شایق را
 یعنی امام جعفر صادق را
 بر آن نهاده پایه وائق را
 ز آن سوی شش مین ناطق را
 زین العباد و باقر فالتی را

موسا و شاه طوس و سلیلانش
 مانند جعفر است که در گیتی؟
 دان از حقایقش تو دقایق را
 میزان عادل او است مخالف را
 حل کرده مشکل متشابه را
 وایراء گنگ واکمه وابرص را
 در ماورای کون بدریاراند
 در غیب خاقین عوالم را
 داود رقیش سر پا در جو
 هذا عطائنا امنن او امسك
 اینگونه دان کتابت ربانی
 دیدندش اهل یثرب در آتش
 گفتی منم سلاله ابراهیم
 یکسان نموده شیعی و سنی را
 برده تشمت متخالف را
 تیر خلاف را شقی از پراند
 تا بود توصیت بجهان میکرد
 محکم نموده وحدت ملی را
 هفتاد مار باز بذکری کرد
 هر يك درنده می بر خود انگاشت
 هر يك خوراك شكلك نگارش کرد
 هفتاد ساحر او بیکی دم کشت
 شد رو سیه امیر دوانیقی
 الحق سزد که خلق نه بگرایند
 آن چار رکن فائق رائق را
 کو کشف کرده کمال حقایق را
 خوان از دقایقش تو رقایق را
 قانون کامل او است موافق را
 هم نقض میرم متلاصق را
 وارشادضال و جاحد و مارق را
 از زمره او سفینه وقایق را
 بیمود و طی نمود دو خافق را
 دید و گرفت ز او زر لایق را
 دید او بزر نه خامه نه نامق را
 خوان طبق واقع امر مطابق را
 برده بزیر برد عواقب را
 آتش نسوزدم تن عاتق را
 انسان نموده ناطق و ناعق را
 داده تشب متوافق را
 کرده هدف بدان دل راشق را
 صالح سلاسل متفارق را
 بین زان تو يك صف متلاصق را
 يك طعمه مرد رنده خارق را
 تا جمله حمله ور شده صادق را
 برد از میان نقوش غواسق را
 ازدر عصانبد نه فائق را
 گو رو شماره کن تودوانق را
 جز مسلك شهنش صادق را

بنهند زیر پای کواذب را
 او مرصفات حق را مصداق است
 استاد بوحنیفه و مالک را
 در مدرسه چهار هزار استاد
 زاملای وی چهار هزار استاد
 بود از کتب چهارصد اصلش نام
 گستردی از علوم رسول الله
 ام فروه اخت قاسم صدیقی
 هشتاد و سه ربیع الاول هفده
 در سال یکصد و چهل و هشت او
 وان جوهر مجرد فعالش
 خاک دو پای جعفر صادق را
 از زهر کین و کینه دیرینه
 از زهر شد نزار و فکند آن زهر
 با فریبهی تنش شده همچون نی
 در فتق و رتق دین دم بیهوشی
 محشر بیای شد چو بسردیدند
 تکبیر موسیش بقیع افکند
 یارب حسین کشته عشقت کرد
 این می کشد مرا که زدند آتش
 اموال شاه دین همه شد تاراج
 در قتلگه گرفت زره ز آن تن
 خلخال و گوشواره ربودی هم
 انگشت ساربان پی انگشتر

گیرند ز او بدیده صوادق را
 فرداست و جمع کرده مصداق را
 و احمد چو شافعی فرائق را
 از وی فرا گرفته حقایق را
 کردند ثبت جمله طرائق را
 جامع زهر وثیق و ثائق را
 بر شهر فرشته نمارق را
 زاد آن امام اعظم لایق را
 زاد آن امام بارع رائق را
 زد روی عرش تخت و سراق را
 با خود ببرد عقل مفارق را
 زینت عقول عشر فوارق را
 منصور کشت حضرت صادق را
 عرش عظیم شامخ شاهق را
 جز سرنماند هیچکس ناطق را
 دیدند باز رائق فائق را
 نعلش امام پنج مناطق را
 در لرزه عرش و فرش و خلایق را
 غسل و کفن نماز که عاشق را
 از بارگاه قدس سراق را
 پر کردی ابن سعد صنادق را
 عریان نهاد آن تن لایق را
 جلباب طاهرات عواتق را
 ببرید یا که پنجه خالق را

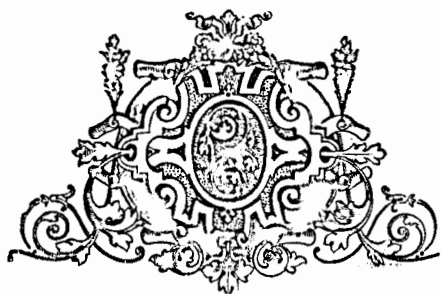
خاکم بسر که خواست برد بجدل
 در بر پیمبر و علی و زهرا
 از کوفه سربآن تن پیوستند
 گفتا رجال را بخدا کشتند
 اموال و چادر و حلی و خلخال
 بستند عابدین بغل و زنجیر
 از کوفه تا بشام چهل منزل
 اندر تنور آیه نور از چه
 یا لله از یزید و ز طشت زر
 سر نیزه اش نهاد روی دندان
 ها تعزیت زنو بحسین امروز
 نالد بر او بقبر و حق افزاید
 یاد ازده و چهار نگیرد دل
 ز ایام تیره گم نشود زائل
 مهدی قائم آن خلف صالح
 بندد به مشرقین مغارب را
 از طلعت رشید فرو ریزد
 کوبد بکوه پشت نماد را
 و از سنک شیر و سبزه طعام آرد
 کوبد لوای حمد چو بر کعبه
 از جن و انس و از ملک اردویش
 بیرق چو شه بلند کند بر سر
 نه شاه و نی وزیر و نه تخت و تاج
 دستش بهر سری رسدی ریزد

بند مرصع شه فائق را
 بگرفته جسم بی سرو عائق را
 تا شه شکفت غنچه ناطق را
 و اطفال دیده خنجر خارق را
 بردند هم فروش و نمارق را
 حرمت نکرده هیچ سوابق را
 بردند آل مخبر صادق را
 خاکستر از چه شمس مشارق را
 و از خیزران که زدل ناطق را
 بفشرد درو گوهر بارق را
 گوئیم امام جعفر صادق را
 هر دم عذاب ظالم و فاسق را
 روزش چو شب گرفته غواسق را
 تا یابد او امام خلائی را
 کو گیرد از نیام بوارق را
 گیرد به مغربین مشارق را
 چون حق تجلیات و شوارق را
 روید چو کاه مغز عمالق را
 و افزوده معجزات خوارق را
 دارد چهل هزار مسابق را
 صف بندد از سه جنس فیالق را
 آرد فرود جمله بیارق را
 بگذارد او نه رائق و فائق را
 دراک عئل فطنت حادث را

باشد جبال نعره تکبیرش
 آهن چوموم زان شودار کوهی است
 هیدرژنی اتم کند اوخنشی
 نیروی ایزدش بتن و جان است
 درامر اوست جنبش و آرامش
 صنعتگر از زپای نه بنشیند
 کرسازد آنکه گوش بدو ندهد
 بخشد بدوی شیعه حق منان
 ناجی زیان نمی برد از هالك
 یاد ازده و چهار نگیرد دل
 از صالح تو بند پذیر امروز
 من مورم ای شها تو سلیمانی
 این ران هم از تو آمده در دستم
 منما بحق جعفر صادق تو
 دانی که جز برای تو در گیتی
 از شرم غرقه عرقم و از لطف
 این چاهه را پذیر و بیوی این گل
 با حوریان ز مدحت دلجویم
 گر مهلتم دهد حق و تو نیرو
 بانام تو صحیفه کنم زرین
 احقاق حق کنم بتو هم ابطال
 تأویل ملاحدین فکنم از کار
 واز زندقه ببرهان برهانم
 گیرم به پنجه حنجر هر غالی

دژبندی زمشتش ساحق را
 گر چه ندیده گرمی بارق را
 ورریخت صد هزار بنادق را
 بادست شه چه سود عوائق را
 باد آب و نار و خاك و صواعق را
 بر روی وی خپوشده باصق را
 هم کور چشم مجرم رامق را
 نبود جز آن نجات فرایق را
 آخر چه جز بلاغ تو ناطق را
 چون شب گرفته روز غواسق را
 بردیده نه نصیحت عاشق را
 جزرانی از جراده چه سایق را
 دادی تو نظم ناظم و ناسق را
 از خود جدای مور ملاصق را
 هرگز بدل نه بسته علایق را
 فرماتو مسح جبهه عارق را
 در خلد نشرده گل عابق را
 بر کف زنند خوش کف صافق را
 هم جعفرم دهد دم صادق را
 سازم هزار گلشن آنق را
 هر اعتقاد باطل زاهق را
 گیرم ز راه شهد مزالق را
 نصاب و منکران و زنداق را
 بندم بر آن گلوی مخالقی را

و از بن کنم ز خارجیان گیسو	تیغت دهم ز خالق حالق را
سوزم مرادیان و قطامیها	همچون اباضیان و ازادق را
سازم من از مناقب اهل البیت	در کوه و دشت و دره حدائق را
سوی ولای و کوی تو و آبائت	من بازگشت می دهم آبق را
لغزنده را زمزله گیرم دست	واز خار پارهانم زالق را
برترین هجوم شد چو ز احزابی	از نو کشم ز پیش خنادق را
بهر بنی السبیل بفضل تو	سازم رباطها و فنادق (۱) را
اینها همه امید من است از تو	کز هر سبب دهیش مرافق را
باتیغ تو محمد بعد بندم	هم شق کنم عدوی مشاقق را
ز آل امیه هم ز بنی عباس	برهم زنم سطور و وراق را
ز آنان بصارم وید بیضایت	ربزم بیای مغز مفارق را
حسن الختام صالح صلوات است	بی حدتورا و حضرت صادق را



کاظمیه

در مدح و منقبت امام موسی کاظم (ع)

بریز در جام می مقطر نما
 ز خط یا قوت ز نقطه لعل
 بگو مدائج بخوان نصایح
 چو لاله رنگین رخی زمی کن
 نی آن میی کو بردخرد را
 میی که در جام سخن نگوید
 میی که در طور فشرده از نور
 کدام طور و کدام موسی
 کدام کوه و کدام میقات
 کدام ساقی کدام صهبایا
 بوادی الایمن ز دست ذوالمن
 و یا درختی به نیک بختی
 مگر بعهدی نوشته شد لوح
 چنین شد آن می که مرده گان حی
 خود این نکو کیست کجا و کی زیست
 مگر نه دستش یدی است بیضا
 کدام الواح ز داستانش
 کدام خطی بداستانش
 کدام برج است کدام مرکز
 بیرج توحید ز مرکز وحی
 جهان را چو گسل معطر
 بسطح عالم بریز شکر
 ز قول صالح چو در و گوهر
 و زاب یا قوت لبی نما تر
 کند تورا کور کند تو را کر
 مگر ز تسنیم مگر ز کوثر
 ز روی موسی خدای اکبر
 کدام نور و کدام آذر
 کدام روی و کدام منظر
 کدام جام و کدام ساغر
 بوجه احسن شد آن مقطر
 ز نور لختی نموده لب تر
 که باده از نور شود مخمر
 شوند از وی بیامر داور
 مگر ز وی نیست عصا و اژدر
 بجنبش آورد که شد منور
 ز برجد است آن و یا در تر
 بمسجد است آن و یا بمنبر
 کدام قطب است کدام محور
 بقطب تجرید بکعبه اندر

بدشت فران ویا بمشعر
 زدست یافرق زپای یاسر
 ازایش اقدس و از آتش انور
 ازایش طوبی و ز آتش کوثر
 بهشت گلشن بزینت وفر
 ازایش جوشن و ز آتش مغفر
 نزار خفتان مضر علم زر
 نه طور سینین و نی زمشعر
 نه کعب حبری ولیک بهتر
 بشمس یوشع هزار خاور
 بسینه رایه بچرخ چنبر
 علیم عدنان نه عم شنبر
 همام وناظم سلیل جعفر
 باخت تبت بدخت بربر
 فرش ازافلاک رود فراتر
 که شد مصفات حمیده از زر
 زهی بفرزند که ایش مادر
 کلیم نیرو مسیح منظر
 براهمی عین زنوح لنگر
 دهمش زادریس بدی روان تر
 زشرح صدرش چه گویم از بر
 زشهریارم بلوح و دفتر
 کنم صفاتش چسان بر آور
 شه جهانم کنم برابر

بکوه سینن ویا بساعیر
 زغرب یاشرق ز نور یا برق
 زشام وکنعان ویا زیشرب
 زرکن وزمزم زحجر اعظم
 سرشت روشن بطینت عرش
 لوی صیاصی قصی نواصی
 زفهر شمشیر کنانه ئی تیر
 نی از فلسطین وصی زمروه
 نه نسل عبری ولیک بهتر
 بشمع شمعون هزار اختر
 سکینه آیه مدینه پایه
 کلیم قرآن نه پور عمران
 امام کاظم شه اعظم
 چه زبده فرزنده نخبه پیوند
 حمیده پاک بلند فتراک
 نگر روایات ستوده آن ذات
 زهی بدین زن که ایش فرزند
 محمدی رو خلیل ابرو
 زبو البشر زین زشیت جنبن
 شدش بتقدیس هزار قسیس
 زفر قدرش رضوء بدرش
 چه من نکارم ز تاجدارم
 زمعجزاتش چه من شمارم
 از آنچه دانم بکه توانم

بهر که مولا است زهر چه اولاست
 چه طینت استی چه زینت استی
 زهر دم استی ثناکم استی
 نظام عالم قوام آدم
 حیات احیا مناط احیا
 ز آل عمران ز فہر وعدنان
 حسین آیات حسن علامات
 بروی کامل برآی فاصل
 بخاطری هس بظاہری خوش
 اصیل دودہ نبیل تودہ
 مدار اسرار منار انوار
 ضریح فولاد شدہ ببغداد
 دہد بہر سنک ہم آب و ہم رنگ
 نگار دین است نہ کار چین است
 بلی جواد است کز آن نژاد است
 ہلہ کہ مشکل جز او کند حل
 پیاری ابن کوی جہان منظم
 بمشت قاہر بکشت ساحر
 ز خاک تلخی دہد ببلاخی
 بیاد آمد حدیث صفوان
 بہر زمینی ببردہ دستور
 بناقہ می رفت بہفت درہفت
 بگفت صفوان چہ کو کبست این

زہر چہ اعلا است زہر چہ اکبر
 زہر کہ اظہر زہر چہ اظہر
 نم یم استی یمی نیش مر
 سنام اعظم امام مشعر
 سمات یحیی از او مقرر
 بعدل واحسان ستودہ جوہر
 علی مقامات خدای مظهر
 بچاہ واصل بعرش داور
 کزان تراوش نمودہ عنبر
 دلیل بودہ بسر مضمیر
 مزار ابرار زہفت کشور
 نسیم استاد زنو مصور
 زدودہ ہر زنگ زقاب مضطر
 بر آن مکیں است دو گنبد زر
 زدل نہاد است پیاوی سر
 ہم اوست کودل برد ز دلبر
 برای این روی شہان مظفر
 ز نقش ساتر بجمع و محضر
 اقیق و عنبر سویق و شکر
 کہشہ نمودی جہان مسخر
 بہر امانی سپردہ دفتر
 بہ از سلیمان بہ از سکندر
 چہ مر کبست این کہ میزند پر

زقاف تا قاف نوردد اکناف
 که نا که آن رخس چہد عرق بخش
 چنین که کردی هوا نوردی
 بهفت اقلیم چو داد تعلیم
 خطاب معززون از او مفصل
 بهر مقامی کند قیامی
 نمود منقوش بهر دل وهوش
 هر آنکه بوده زوی شنوده
 و از آنچه او گفت چنین گهرسفت
 که امر دین را دهید رونق
 بهجد اسلام کنید اقدام
 سر وطن را زدست ندهید
 دودل بیایید یکی نمائید
 بدست آرید پیای دارید
 اصول اسلام کنید اعلام
 یتیم را خوب دهید مطلوب
 سلام من را زجان رسانید
 گر از غریبی کنید یادی
 بچنگ خونخوار شدم گرفتار
 شدم بهر جاه بسال و هرمه
 در آهین غل چه دور کاکل
 نه صاحبی رام نه دردل آرام
 نه مام و بابی نه جام آبی
 بلی رضایم بهر قضایم

بیند اطراف بطاق اخضر
 زشم دهد بخش ب برق و صرصر
 که دیده مردی چنان فلک فر
 شده است تسلیم جهان سراسر
 کتاب مکنون بدو مفسر
 دهد پیاپی بشیعه یکسر
 بهر سروگوش ولای حیدر
 سخن ستوده به بحر وهم بر
 زلب چه بشکفت عقیق احمر
 بحفظ سرحد نپید لشکر
 بدور ایام شوید محقر
 دل فتن را زنید نشتر
 وز این گشائید هزار بندر
 بسر گذارید کتاب اطهر
 ز ریشه اصنام کنید تاسر
 شیر باچوب دهید کیفر
 بهر غریبی که شد مکدر
 من آن غریبم ز نسل جعفر
 بدست زنجیر بکام اخگر
 مرا نه یک راه بدی نه معبر
 بهر تسلسل شدم مسمر
 نه برتن احرام نه بر سر افسر
 نه جای خوابی نه فرش و بستر
 ولی رضایم نبوده دربر

زدل زدم من ندا بذوالمن
 که ناگه از در شدند اندر
 که هان رضاراست عصاوشمشیر
 ولی دلم خون نمود هرون
 گهی مدینه گهی بصره
 ز شدت دهر ز مدت قهر
 دلی چو قرآن ولیک اوراق
 همی موکل ستاده بر سر
 بیای زنجیر دو دست بسته
 نه در برم بود نه بر سرم بود
 بغیر سندی بچنک از در
 چه آسمانی که بر زمین زد
 چو نام من را برند شیعه
 ز کربلا چون شوند دل خون
 چه آسمانی فتاد از زین
 سزد صدا حساس ز خسرو ناس
 ز داغ زینب ز سوز کلثوم
 ز لعل قاسم که در مواسم
 همی بگوئید خیام شه را
 که آتش افروخت که بال و پرسوخت
 مگر در آتش در آن کشاکش
 بگرد سیمرغ کیوتر و مرغ
 مگر در آن روز نیامد از سوز
 نه کام ندی بسر زدندی

بگفتم امن یجیب المضطر
 رسول وحیدر حسن چو جعفر
 عمامه خاتم کتاب در بر
 چهاکز آن دون کشیدم آخر
 گهی ببغداد اجل مقدر
 ز حدت زهر نحیف پیکر
 تنی گدازان زهر ستمگر
 همی نشسته اجل برابر
 بکند پولاد دوبا مسمر
 نه مامو خواهر نه پور و دختر
 بغیر هرون چو شمر کافر
 چه عرش شانی که بست بر در
 بچدمن ختم کنند محضر
 بر آب و هامون کنند محشر
 چه عرش شانی که گشت بی سر
 ز نور عباس ز پور مظهر
 ز شام لیلا ز روز اکبر
 فشانده شکر نشانده گوهر
 که کرد غارت که زد در آذر
 دل و جگر دوخت به تیر و خنجر
 نبوده در غش دوصد کیوتر
 مگر شدند همه سمندر
 نبی دل افروز علی دلاور
 نبی چو موسی علی چو ازدر

ولی صد افسوس بلا بخسرو
 شها ز بغداد برس بفریاد
 مراست مقصود زیك دو صد سود
 توئی دلیل توئی کفیل
 تو چون پناهی مرا نگاهی
 منم غلامت دلم مقامت
 بمنزل ما بمحفل ما
 توزیر دستم مکن بدوران
 بفقر و ذلت بعیب و علت
 چه گویم از خویش و از این داریش
 خدای تاهست تو باش مظهر
 اگر دلی هست توئیش دلبر
 بملك داور تو یار و یاور
 از این چکامه بپوش جامه
 چنین قبائی تو اش بشائی
 بگو بجبریل دهد بتجلیل
 بمور کویت تفضلی کن
 بنامت آغاز سخن نمودم
 ز نو بروح الامین بگویم
 بریز در جام می مقطر
 بدین سخن گوی ختامه مسك
 ز خط یاقوت ز نقطه لعل

☆☆☆

چنین ز شیرین شده مقرر
 ز ا تو عکسی زما گراور
 که بی تو آسود بخیر از شر
 مکن دلیل بدست ابتر
 نما نه گاه، ولی مکرر
 کنم بنامت قلم سخنور
 نشاط آور بساط گستر
 بیای و رویم میند سنگر
 بنقص و قلت بمن تو منکر
 نه دم ز تشویش نه جان به پیکر
 خدیو تاهست تو باش افسر
 و گر سری هست توئیش سرور
 توئی دلاور توئی شناور
 مرصع از در ملمع از زر
 زنسج چینی ز روشی شوشتر
 بصالحا کلیل که اوست چاکر
 که از سلیمان شدی تو برتر
 بدان هم انجام نموده دفتر
 چو زدد در این بزم ز لطف شهپر
 نما جهان را چو گل معطر
 ز عود و عنبر فروز معطر
 بسطح عالم بریز شکر

چو مشک از نو ختام دیگر
 بچارده سر بچارده سر

بدین چکامه ضمیمه سازم
 خدای راهان قسم دهم من

بچارده قطب بچارده رکن	بچارده بیت بچارده در
چه بیستی آن بیت که سوره نور	بلند کردش بسر چو افسر
چهارده جان چهارده دل	چهارده جاه چهارده فر
چهارده روح به بیت معمور	چهارده عرش فراز منبر
چهارده دست همه یدالله	چهارده گنج زسر داور
چهارده باب بجمله حاجات	چه خواهی اندک چه خواهی اکثر
چهارده اسم اعظم حق	که نیست اسمی زهریک اکبر
چهارده فیض چهارده فوز	بخلق اول بخلق آخر
محمد آنکو که گشت بر خلق	به بیست و هفت از رجب پیمبر
علی اعلا بتول علیا	حسن چه خورشید حسین اختر
علی سجاد محمد راد	دلیل ارشاد امام جعفر
امام محبوس رضا شه طوس	تقی محروس نقی عسکر
امام عالم حسن نکارم	امام قائم به بحر وهم بر
رهان محبان زتنگدستی	زرنج و پستی زفتنه و شر

الهی آمین بگو شب و روز

بگو نه یکبار ولی مکرر



۲۱ شوال ۱۳۷۲

مخمس رضوی

بالتزام بروی ذی رائین مشتمل بر حدیث قمیص الرضا و طی الارض بصره و
کوفه و حرکت بخراسان و ورود بنیشابور

زحسن مطلع رویت جهان گرفته قرار صلاى حسن تو در داده حق کرار و مرار
محاسن تو یکی نیست تا شود تکرار هر آنکه کرد بعحسن و کمال تو اقرار
قرار گیرد از مهر در دل احرار

شهنشاه تومی آن شمس نه فلک پرور توماه قدس نقابی بقاب قوس اندر
تو اختر علم حمدی والهی فر تو که کشان وجودی و کشتی و لنگر
تو جانی و تنی و دل تو طره طرار

علی عالی فرزند موسی کاظم امام هشتم هفت آستان و نه طارم
مدار دو و ده و جد حجت قائم رضا که جز برضایش دلی نشد سالم
رضای یکتا اندر هزار و یک اسرار

تو در خصال و معانی نگر که شیخ صدوق چگونه کشف نموده از آن جناب حقوق
خدا قمیص رضا بافته بلطف و وثوق که چون محمد پوشد بقامت ممشوق
زهر غمی برهد بد نه بیند از اضرار

دو آستینش لؤلؤ دو دامنش یاقوت بغل زبرجد و جیش فروغی از لاهوت
وز آن قمیص رضا قدروی رسد بشبوت وز آن رسل همه یابند ملک و ملکوت
وز آن علی ولی گشته حیدر کرار

بلور زرفامش بد سیجاف و از مرجان بدیش طوق گریبان چو لاله نعمان
جهاتش کون زاینشش اساس گشت عیان فروغ جیش شد نور حبیب بن عمران
چو کردی آن ید بیضا بسینه اش امرار

بدین قمیص محمد نمود سیر حجب وز آن توشش شرف دیگرش بخوان بکتاب

ردای هیبت و تاج هدی چو تکمه حب چو نعل خوف عصائی زمنازات چوشهب

ازار معرفت آخرین و بار و بار

چه شد قمیص رضا نام جامه بگزیدند ز نامها چه ندیدند کز رضا دیدند

هزار و یک نه مگر نام قدس و تمجیدند کنون که نام رضا در قمیص (۱) سنجیدند

رضا بدل کش و خاک درش بدیده در آر

رضا اگر نبیدی دید کی جهان هستی رضا نبود خدا در برانس و جان بستی

رضا نبود نی داد حق بما دستی رضا نبود ملک بافلك نیبوستی

رضا نبود بدی نیستی در استمرار

بزیر گنبد زر در ضریح پولادی چه بضعه ایست ز احمد ز جمله اولادی

بیکصد و چهل و هشت شد چه میلادی چه والدی و چه مولودی و چه ایلادی

که بوی او ظفر آراست روی او ثمر آر

چه معجزات کز آن دست کبریا سرزد چه بینات کز آن نعل دلگشا برزد

هزار کشتی طوفان گرفته لنگر زد ز بحر و بر بر کاتش بچرخ چنبر زد

که جان ندید زیان و جهان نیافت ضرار

ببصره رفت زیثرب ز راه طی الارض زهر گروه عرائض به حضرتش شد عرض

بهر زبان بهمه شرح داده سنت و فرض ز گمرهی همه برهاند و کرد ادا هر قرض

سپس بکوفه روان گشت سرور ابرار

بداد بار حضورش همه نصاری را دمش نمود چنان نرم سنك خار را

که جانشلیق پذیرفت حکم مولی را کتاب موسی و عیسی بخواند و اسم را

که هیچ شمه در اعلان نماند و در اسرار

سخن بهندی و سندی براندی از هر باب بقبطی و حبشی نیک گفت و داد جواب

بره شدند همه غیر عمر بن هذاب بکوری و برص و مرک وی نمود خطاب

که پنج روز دیگر بینی آفت اصرار

شکسته جمله چلیپای زر و هم یاقوت ز ساکنین صوامع چو یونس اندر حوت

نه جانلیق بماندی نه رأسی از جالوت نه هر بندی و نه مؤ بد زناس در ناسوت
همه بحق گرویده ندیده راه فرار

صبح رفت زی شرب بعصر آمد باز صدای بصره و کوفه فرا گرفت حجاز
که نیم روز نوردید شه نشیب و فراز همه گواه سرانجام کار از آغاز
امامتش هم از این قصه یافت استقرار

جواب نامه مأمون نگاشت با خط خویش مدینه گشت از احضار شاه درتشویش
قلوب اهل حرم جمله شد فکار و پریش و از این سفر دل گیتی دونیم گشتی وریش
خدا چه بر سر اختیار آید از اشرار

جواد را به پیمبر پس از خدای سپرد سپس بمکه اش اندر وداع حج هم برد
پسر به حجر نشست از وداع باب آزد ز جای گفت نخیزم ز حجر جد نامرد
زد از یتیمی وی درد دل این وداع شرار

بشه موفق خادم قضیه باز بگفت شه آمد و بنوازش ستاد و گوهر سفت
چو گل جواد که يك ساله بود رخ بشکفت روان شدند و دل اهل بیت زاین آشفت
بامر شه شده هر چشم چشمه فی درار (۱)

بروی ناقه به بستند هودجی از سیم که گفتی آن چو براق است و این رسول کریم
عموم اهل نشابور از سر تسلیم بگرد هودج شه چون نگین بحلقه میم
چنانکه شاه دهد سان بلشکری جرار

حدیث مسندش از لا اله الا الله بیان نمود بشرط ولایت آن شاه
مرصعات قلمدان برون شد از هر راه که بیست و چاره از آن بدی در آن خرگاه
نوشت شرط ولا گشت در چهار و سرار

ز جاه شاه بهشت برین خراسان شد دل حسود ذ عباسیان هراسان شد
ز شاه مشکل هر بحر و هر بر آسان شد زجن و انس و ملک گرد هر سراسان شد
زمین چمن شد و هفت آسمان بر آن مدرار

پیالهای زر و سیم ز آب حیوان پر زمشک و غالیه آکنده حقه ها از در
ز آبنوس و ز صندل زعاج چیده سر همه بکام کنیز و غلام و خواجه حر

اگرچه الحق مر تلخ کرد کام شرار

رضا نبود رضا گرچه از ولایت عهد خلیفه الله حق بود تالحد از مهد
ولی بکام جهان و جهانیان شده شهید جز امر ونهی بمعروف ومنکرش نی جهید
زنصب وعزل وسیاست همی بدی فرار

خلیفه راه رضای عموم باز نمود بعید فطر زشه خواهش نماز نمود
چو طوس نعره تکبیر بر فراز نمود بمنع شه پسر سهل را هجاز نمود
نگر که ملک عقیمش چسان شدی غرار

کنیز زاده عجب نیست کار برده کند خلاف قول سیه قلب روی چرده کند
زیان وسود نه زاین کرده یا نکرده کند شهنشپیکه مجسم دوشیر پرده کند
کند بامرش پستان ابر استدرار

شها تورا نه برای دو شعر خود جویم هزار شعر برایت کم است اگر گویم
تو مقصدی و تو مقصود اگر رهی بویم در دوراء روی شد گشوده بر رویم
بنام تو کنم این روزگار را امرار

ز جور مأمون افغان بر آن امام زمان که زهر کردی (۱) اندر عصاره رمان
ز خود در آخر ببرید رشته ایمان پس از امام ندید او قرار و امن وامان
تنش گرفت در اردو بروم اقشعرار

بزمهریر خدایش در آن دیار بکشت در آخرت خورد آتش بجنب وجبهه و پشت
عمود هم زندی بردهان و مغزش مشمت بجای می قطرانش کنند در چرخشت
سزا در استعلان بیند و در استسرا

خلیفه الله را کشت و رو سیه گردید تقی بیاب زیشرب ز باب بسته رسید
پدر گرفت در آغوشش و زبانش مکید بداد غسلش ابوالصلت این بچشم بدید
شد آبش از زبر آسمان بزیر ادرار

شها تورا نه برای دو شعر خود جویم هزار شعر برای تو خواهم ار گویم
تو مقصدی و تو مقصود اگر رهی بویم تو خود روی دورار گشوده بر رویم
صد آفرین همه گفتند با دو صد اقرار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الفصل المعصومي في مناقب السيد العظمى فاطمة المعصومة بنت الامام
الهما موسى بن جعفر الكاظم عليه وعليهما وعلى ابائهما وامهاتهما سلام الله
سبحانه وتعالى المدفونة بقم المحروسة ضامنهما الله تعالى من الحوادث انشأتها
في الخامس والعشرين من ذي الحجة الحرام (١٣٧٤) وترجمتها ترجمه منظومه
فارسيه كل بيت بيت والحمد لله وحده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

يا قُبَّةَ تَزْدَهِي مَعَالِمُهَا	وَعَرْشُ رَبِّ الْعَالَمِهَا
خود این قبه زیاره آغاز کرد	بدو عرش یزدان سخن ساز کرد
تَرْفَعُ أَيْدِي لَهْدِي قَوَائِمُهَا	عَلَى التَّقْوَى أَسِسَتْ قَوَائِمُهَا
بر پایه دستی مقدس رسید	بتقوی ستونهای گنبد کشید
يَقُومُ خَيْرَ الْمَقَامِ زَائِرُهَا	يَقْدُمُ بَيْنَ الرِّيَاضِ قَادِمُهَا
در آن زائر است زیبا مقام	نزدی گلشن چو آید گام
يَسْمَعُ رَدَّ السَّلَامِ قَائِلُهُ	يُبَصِّرُ خَيْرَ النِّجَمِ قَائِمُهَا
نوشندی از وی جواب سلام	بست است هر جا کندی مقام
بِمَسْحِهَا جِبْرِئِيلُ مُقْتَبِسًا	أَنْوَارُهَا الزُّهْرُ وَهُوَ خَادِمُهَا
بر او رخ کشد جبرئیل این	بخدمت زند پرورش بر حسین
وَكُلُّ نَفْسٍ تُرِيدُ مُلْحَدَةً	سُوءًا بِهَا رَاغٌ وَهُوَ قَاصِمُهَا
در آن هر که اندیشه بد کند	کشد رت و پشتش همی بشکند
يَبْلُغُ بِالْخَيْرِ مَنْ يُسَالِمُهَا	نَدَمُ بِالْشَّرِّ مَنْ يُحَاصِمُهَا
رساند به خیر هر دوستش	زدشمن بر آرد ز سر پشتش

يَحْدُرُ السَّيْلُ مِنْ جَوَانِبِهَا
 زهر جانش سیل و اش روان
 وَتَشْرِقُ الْأَرْضُ وَالسَّمَاءُ بِهَا
 درخشد زمین و آسمانها بدان
 وَلَمْ تَزَلْ بِالْهُدَى مُرَكَّبَةً
 هر ایت کند نفس پاکیزه اش
 فَذَا أَقْبَلَكَ نَحْوَهَا مَلَكَةٌ
 ملک سوی وی از فلک مقبل است
 كَرِيمَةُ الْقَدْرِ وَالْمَقَامِ عَلَى
 گرامی است این قبه بر ذات حق
 لِلْحُورِ مِنْ نُورِهَا آسَاوَرُهَا
 از این نور دان زیور حور عین
 مُزْدَلِفَاتٍ عَلَى أَسْلَافِهَا
 کند استیلاش ملائک همی
 نَبْدُو وَيَقْبِلُهَا نَوَاجِدُهَا
 زبوسه بر لرعل خندانسان
 مُكْخَلَاوٍ غُبَارَ أَسْتَرِهَا
 بپیده زده گردان پرده
 وَتَسْتَبِيحُ الْقُلُوبُ رُؤْيَاهَا
 ز درخش نگر یاریت میکند

عِلْمًا وَرَبُّ الْعُلُومِ سَاجِدُهَا
 خداوند علش فرو ریزد آن
 تُحْيِي بِهَا فِي الثَّرَى رَمَائِمُهَا
 شود زنده در خاک از آن مرده گان
 لِلنَّفْسِ حُطَّتْ بِهَا جَرَائِمُهَا
 درشت از گنه ریزد و ریزه اش
 الْعَرْشِ فَطَابَتْ بِهَا كَرَامَتُهَا
 از این رو گرامی مقام و دل است
 اللَّهُ فَلَا تَخْشَى مَكَارِمُهَا
 کرامات آن دان کرامات حق
 تَزْدَانُ مِنْ عَقْدِهِ مُعَاصِمُهَا
 هم انگشتر دست بندش از این
 تَنْتَابُ فِي حَجَّتِهَا مَوَاسِمُهَا
 پیانی بود حج بهر موسمی
 تَلِمُ عَقِيَانِهَا مَبَاسِمُهَا
 نشان میدهد در دستانان
 لَهَا شَذَائِدُ النَّدْبِ قَاتِمُهَا
 همه مشک بو خاک پرورده
 مِنْ شَاسِعٍ ثُمَّ دَامَ عَاصِمُهَا
 توبه نگهداریت میکند
 تَوْبَةٌ نَكْمَدَارِيَّتْ

۱- ای مجریها و ساکبها ۲- ای عطاها الرمیة ۳- بندای دست جمع معصم و ذنب

۴- العقیان الذیاب ۵- لهما الماود بل العباد الماود و نحوه ۶- الشاسع البعید ۲۶۹

وَالشَّجَرُ الطَّيِّبُ الْمُوْتَلُّ لَا
 درخت گرامی والا حسب
 كَذَلِكَ لَا يَطْعَمُ السَّقَامُ جَنَى
 نباید مریض از مزه میوه را
 مَا حَلَّ إِلَّا لِذِي الْوِلَايَةِ مِنْ
 که زیتون و تین زیت و تین نیستی
 إِذَا تَجَلَّكَ عَلَى الْقُلُوبِ كَسَتْهَا
 بهر دل تجلی کند پوشدش
 طَارَتْ إِلَيْهَا النُّفُوسُ بِمَحَبَّتِهَا
 سوشش پر زمان هر دلی بر فرار
 إِنَّ لَمْ نَطِرْ طَارَتْ أَبْغَاءُ هُدًى
 اگر دوری از گنبد زر نشان
 وَهِيَ السُّوْدَاءُ لِلْوَلِيِّ فَلَا
 و هئ السویداء للولی فلا
 خُودِ اَيْنَ كُنْبَدَتِي سُوْدَايِ دِل
 خود این گنبدستی سویدای دل
 كَتَبَتْهُ الْقَلْبُ فِي قَوْلِهَا
 کتبه القلب فی قولها
 بِرَقَابَتِي قَبْهَ قَلْبِ اَوْ اَسْت
 بر قابی قبه قلب او است
 تَمَلَّكُهَا عَقَّةً حَيًّا وَتَقَى
 تملکها عقه حیا و تقی
 كُنْ عَفَّتْ وَحُكْمَتْ هَمَّ كِتَاب
 کن عفت و حکمت هم کتاب
 يَا قَبَّةَ الْعَرْشِ أَنْتَ مَنْ وَلِمَنْ
 یا قبه العرش انت من و لمن
 تَوَانِي كُنْبَدَتِش وَلَا اَكْ اِي
 توانی گنبدش و لا که ای

يَكْبَهُ اَعْنَابُهَا حَصَارُهَا
 نه طلعش رطب دان نه غوره غنب
 كَلَّا وَلَا شَتْمَهَا خِيَا شَتْمُهَا
 کلا و لا شتمها خیا شتمها
 نِي اَز بُوِي وَی طِينَتِ شِمُوهُ رَا
 نی از بوی وی طینت و شیموه را
 الزَّيْتُونُ اَنْ تَجْنِي مَطَاعِمُهَا
 الزیتون ان تجنی مطاعمها
 بِنْدَا مَجْرَاهِلَ وَلَا چِیستی
 بندها مجراهل و لا چستی
 الْعِلْمُ خَلَّتْ اَمْرًا يَكْلِمُهَا
 العلم خلت امرًا یکلمها
 زَدَش ز بهی دِل که بُنُوشدش
 زدش ز بهی دل که بنوشدش
 اَلْهُدَى كَايْفًا طَهَا نَوَائِمُهَا
 الهدی کایفا طها نوائمها
 كُنْ خَوَابِ رَاهِمَ بَدِينِ سِرْفَرِ
 کن خواب راهم بدین سرفراز
 سَيَّانٍ يَقْطَأُهَا وَنَائِمُهَا
 سیان یقطاها و نائمها
 چِه بیدار و خواب بدیت پر زمان
 فَوَادُ أَهْلِ الْوِلَايَةِ عَادِمُهَا
 فواد اهل الولاية عادمها
 ز هسل و لا زان شده دل گسل
 نَدْنِي الْبَهْمِ مَا يَلَا عُمُهَا
 ندنی البهم ما یلا عمها
 بَشَايَسْتِهْ كَرْدَه زَرْدِکِ دَوَسْت
 بشایسته کرده زردیک دوست
 وَحِكْمَةُ الْكِتَابِ حَاكِمُهَا
 و حکمت کتاب حاکمها
 بَدَلِ پَر بَدَانِ حَاكِمِ نَوْرَتَاب
 بدل پر بدان حاکم نورتاب
 شَمْسُ بِهَا بَسَخْتُ هَا شِمُهَا
 شمس بها بسخْتُ هاشمها
 کِه پَر تو دِهی هاشم یکه ای
 که پرتو دهی هاشم یکه ای

۱- ای الایل الاصل ۲- جمع حصیر غوره ۳- جمع الخیشوم و هو الانف ۴- الایقاظ

جمع البیظان ۵- ای فاقد

بَوَّبُ بِالْبَيْتِ مَنْ يَقْبَلُ بِهَا
 زَبِينَةَ بَرَّگَرْدِ اَوَرْتِگار
 وَاسْتَفْتَحَتْ خَيْرَهُ فَوَاتِحُهَا
 دَر خِرَشِ اَوَّلِ بَرَاوِ كَرْدِه باز
 بَفَتْحِ بَابِ الصَّلَاحِ فَاتَحِهَا
 كَشِيدِ بَرَاوِ بَاهِبَايِ صَلَاحِ
 لَا تُحِبِّبِ النَّبْرُ عَالِدًا عَمَدًا
 مَبْرُطُنِ كِه چِنِيدِ خَشْتِ طَلَا
 بَلْ عِزُّ عَرْشِ الْعُلَمَاءِ فُتُهَا
 هَمْدِ عِزَّتِ عَرْشِ دَر بَدِ بَدِ
 وَكَيْ مِنْ اَللّٰهِ خَيْرُ صَبِيغِهِ
 دِه زَمَكِ زِيَاشِ صَبَاغِ قُدُسِ
 اَلَا تَرَى اَللّٰهَ زَانِ جَنَّةِ
 مَكْرَهِ فِدَا سِتِ جَنَّتِ زَرَرِ
 مَا حَقُّ الْاَشْيَاءِ رُكْنِ صُورَتِهَا
 بَصُورَتِ نِه بَاطِنِ حَقِّشِ مُحْكَمِ
 اَيْنِ الْاَوَّلِ الشَّاهِدُ الْاِلَهِي
 كَجَانِيدِ اَنَاكُمِ هَر چِيرَا
 كَمِ جَوَهَرِ كَانِ لَوِيَا حُيُومِ
 بَسَاوَشِ اَرَكُوئِي اِنَانِ كِه سِتِ

فَهُوَ مِنَ الطِّبَّاتِ غَانِمُهَا
 بَرَّگَرْدِ طِبَّاتِ اَز حَرَمِ بَارِ
 وَاسْتَفْتَحَتْ خَيْرَهُ خَوَاتِمُهَا
 بَحْسِنِ اَتَمَّاشِ كَنْدِ سِرْفَرِ
 تَبَفَتْحِ خَيْرِ الْفَلَاحِ خَانِمُهَا
 بَدُو رَاوِه چُون سَبْتِ دَر رَا طَلَحِ
 لَهَا فَقَدْ اَلْوَلَاءِ دَاعِمُهَا
 كِه سَبْتِ مَسَدِ طَلَا اَز وَلَاءِ
 وَاللّٰهُ رَحْمَانُهَا وَرَاحِمُهَا
 چَو رَحْمَانِ زِشْتِ حَسْبِ حَسْبِ
 الْحُسْنَى وَحُسْنُ الْاِنْبِيَا طَلِمُهَا
 پِيرِ شَدَشِ نَاطِمِ اَز بَاغِ قُدُسِ
 بِالْاَنْبِيَا لَكِنْ غَلَكِ مَنَامُهَا
 دَلِي بَاطِنِشِ زِشْتِ حَقِيقِ كِه
 حَقِيقَةُ الْحَقِّ قُلْ عَالِمُهَا
 حَقِيقَتِ نِهَانِ سِتِ دَاكُمِ اَتِ
 الْاَشْيَاءِ صَانِ الرُّمُوزِ كَانِمُهَا
 خَدَاوِيدِ وَهْ دِيدِ تِيرَا
 لَقِيلِ مَبْصُودِ اَصَانِمُهَا
 شَارِدِ كُوْنِيدِ رَا بَتِ پَرْتِ

۱- ای مقیم و نامیها ۲- جمع الاصنام فهو جمع الجمع

قَدَّسَهَا اللَّهُ وَهَوَّيَاذَنْ أَنْ

قدشها الله و هو ياذن ان

وَالرُّسُلُ الْمُصْطَفَيْنَ عَاكِفَةً

و الرسل المصطفين عاكفة

وَأَنْ كَرِهَ بِنِغْمَانٍ عَتَكَاف

و ان كرده بنغمان عتكاف

بِعِظَمَاتٍ بِهَا شَعَائِرُهَا

بعظمتا بها شعائرها

بِعِظِيمِ شَيْءٍ شَعَائِرُ دَرَّان

بعظيم شاي شعاير دران

تَنْهَضُ مُتَنَايِفَ الْخَضُوعِ لَهَا

تنهض متنايف الخضوع لها

فَرُوتَنَ كُنْدَ گَبْدَشِ سَرَفَرَز

فروتن كند گبدش سرفراز

كَأَنَّمَا قَابُ قَوْسٍ أَحْمَدُهَا

كانما قاب قوس احمدها

تَوَكُّو قَابُ قَوْسِينَ بِنِغْمَانٍ

توگو قاب قوسين بنغمان

وَنُقْطَةُ الْبَاءِ تَحْتَ بِسْمِهَا

ونقطة الباء تحت بسمها

خود آن نقطه باي بسم اللش

بَسِيطَةٌ حَقِّي حَقِيقَتِهَا

بسيطة حق في حقيقتها

بَسِيطَةُ الْحَقِيقَةِ هِيَ خُودُ نَقْطَةِ أَش

بسيطه الحقيقه است خود نقطه اش

تُضَيُّ مِنْ نُورِهَا عُقُولُ أُولَى

تضي من نورها عقول اولي

ز نورش خشيده در جردان

كَأَنَّ فِي كُلِّ لَبَنَةٍ نُصْبَكِ

كان في كل لبنه نصبك

تَوَكُّو نِي بَحْثِشْ صَفْ هِشْتِهْ

توگو نوي بحثش صف هشته است

لَوْحُ سَرَّافِلِهَا مَعَ الطَّلِيهِ الْا

لوح سرافيلها مع الطليه الا

سرافيل لوحش بر آن هم قلم

تُعَلَّى أَسْمَاءُهُ دَقَائِمُهَا

تعلی اسماءه دقائمها

بُودَنَامِ وَي وَرْدِ هَرِ جَمْدِ

بود نام وی ورد هر جمد

بِهَا وَأَوْرَادُهَا مُلَازِمُهَا

بها و اورادها ملازمها

بِتَكْبِيرٍ وَتَهْلِيلٍ وَذِكْرِ طُوافِ

بتكبير وتهليل وذكر طواف

مُحَرَّمَاتٍ لَهَا مَحَارِمُهَا

محرمات لها محارمها

بُودِ عَرْشِ مُحْتَرَمِ دَرْ جَهَانِ

بود عرش محترم در جهان

لُدْحِضُ مُسْنَكِهَا بِرَأْعِهَا

لدحض مسنكها براعها

فَرْدِ دَرْدِي بِرُكْشَانِ ذُرِّ ذُرِّ فَرَزِ

فرد دردی بر كشان ذر ذر فرز

بِالتَّيْرِ فَدُمُتْ عَلَائِمُهَا

بالتير فدومت علامها

نَاشِشِ مَجْتَمِعِ بِشَكْلِ زَرَّتِ

ناشش مجتمعي بشكل زرت

مِنْ فَوْقِهَا وَالرَّحِيمِ رَأْسِهَا

من فوقها والرحيم راسها

خدايش سر بر زده چون مش

مِنْ كُلِّ كَيُونِيهِ عَوَالِمُهَا

من كل كيوني عوالمها

دَرَّانِ هَسْتِ هَسْتِي زِ هَرِ خَطِّ اش

دران هست هستي ز هر خط اش

الْأَلْبَابِ تَنْمُو بِهَا قَوَاهِجُهَا

الالباب تنمو بها قواهجها

خردا که هر مغز روید بدان

صُحُفًا هَذِهِ أَعْرَبَتْ مُعَاجِزُهَا

صحفا هذه اعربت معاجزها

هَمْ آيَاتِ دَرْ خِشْتِ بِنُوشْتِ

هم آيات در خشت بنوشت

لَا عَلَى وَفَرَقَاتُهَا تَرَا جُهَا

لا على وفرقاتها ترا جها

ز فرقان همش ترجمان رقم

۱- المرافمة المفاضبة والبحران والتهامد ۲- بتر زده البحر الذهب ۳- ای من کل کون

شمس الضحیٰ شمس مکیه و منی
 تویی شمس که می باشی
 و شمس طه و شمس فاطمه
 تویی شمس طه و خیر نشاء
 و شمس لیب الرسول حیدره
 تویی شمس علی و حسین و حسن
 و بدر زین و بدر باقرها
 می عابد و باقر عالمی
 موسی و هارون یحیی و ابوی
 تویی زینت موسی و زینت
 الصائم للطعم الطعام و منی
 همان صائم الله و معطی الطعام
 و شمس ایران و ایجاز و ما
 تویی شمس ایران و شمس حجاز
 تضرعت قم بترب مقدمها
 ز پای تو مشکین شده خاک قم
 و شمس نصر اجد نصرتهما
 تویی شمس بنی نصر رخ گلشنی
 شمس اللواتی و الجول من مضر
 تویی شمس خیل و لوی مضر
 ۱- جمیع انجمن زرتشتی سید اعظم ۲- جمیع انجمن الاسد ۳- نصر و فرزند ابدانی

شمس بنی فاطمه و فاطمها
 تویی فاطمه نام و هم فاطمی
 و شمس الاسباط هم خضارها
 چو سبطین و الا فر پارسا
 و ابنیه یلوهما ضایعها
 چو سبطین اولاد شاه زمین
 و الصادق البرئتم کاظمها
 تو خورشید صادق می کاظمی
 الرضا بنصر اليهود قائمها
 که راضی شده او بنصر قضا
 الانام الهی طاعمها
 همان منعم نعمت خاص و عام
 بکنهها فارقت معالمها
 هم آنچه بود در شب و روز
 مسکاه و حقت بها اعاطمها
 بزرگان بگرفت چو چرخ دهم
 و شمس فیه اجد صارمها
 تو خورشید فیه حاتم فکنی
 الحمره تجری بها شایاطمها
 همه کوه پیکر همه نیک فر
 ۱- جمیع انجمن زرتشتی سید اعظم ۲- جمیع انجمن الاسد ۳- نصر و فرزند ابدانی

۴ و شایاطم جمیع انجمن انجمن انجمن

شَمْسُ بَدِيعِ الْبَيَانِ بِالْكَلِمِ
تَوْشِيسُ بَيَانِ بَيْعِ عَرَبِ
شَمْسُ ثِقَاتِ الزُّوَادِ إِذْ وَفَدَتْ
تَوْنُ أَقْصَابِ ثَقَاتِ رَوَاتِ
شَمْسُ عُلُومِ النَّبِيِّ مُمِطْرَةٌ
تَوْنُ أَقْصَابِ عُلُومِ رَسُولِ
شَمْسُ الْفِطَاهَاتِ مِنْ شَرَائِعِهَا
تَوْخُورُ شَيْدِ فَقْهِ وَشَرَايِعِ زَفْضِ
كَافِي الْفَقِيهِ وَسَائِلُ حُجْمَتِكَ
وَسَائِلُ تَوَكَّافِي دِهِي هَرْفَقِيهِ
فَدَرْ شَكِّ عِلْمِهَا أَبَا وَآخَا
زَبَابِ أَخِ وَابْنِ أَخِ بُرْدَه نِي
وَأَسْمَسَكَ الْمُهَبَّدَ بَعْرُ وَنِيهَا
بَجَلِ الْمَتِينِ وَلايِ تَوْحَنِكَ
وَالطَّيْرُ لَا يَرْتَقِي لِدَرْوَنِيهَا
بِرَاوِجِ مَقَامَتِ نَزْدِ پَرِ عَقَابِ
لَمْ يَرْجِهَلْ لَهَا بِمَسْئَلَةٍ
كَسْ لَمْ رَسَائِلِ دِزَارِ تَوْجَهْلِ

الطَّيْبِ رَبُّ الْمَعَانِ دَاقِمُهَا
خَدَايِ مَعَانِي نَبِثَتِ انِ ادَبِ
نَافَتِهَا حَاطَهَا جِهَاهُ ضَمُّهَا
بَكِرْدَتِ بَزْرِكَانِ هَمْدِ بَاشَاتِ
بُرُوقُهَا مَا أَحَبَّ شَائِعُهَا
كَهَزَانِ زَبَرْتِ كَنْدِ ذَلِ قَبُولِ
فِيهَا لِأَهْلِ النَّهْيِ غَنَائِمُهَا
غَنَائِمِ كُنِي بَرَفَقِيَانِ تَوْبَذِلِ
بِيهَا لِلْمُهَذَّبِ مَعَالِمُهَا
كَهَزْدِ تَهْنِيتِ نَفْسِ وَجِيهِ
وَأَبْنِ أَخِ فَاهُكْدُ مَلَاوَزُمُهَا
عُلُومِ ارْتِ وَبَرَّاشِ سِپَرْدَه نِي
الْوُثْقَى فَلَا الْفَضْمَ نَالَ قَاصِمُهَا
چَوْنِ مَنْ زَنْدِ نَكْسِدَانِ بَجَلِ
أَجْدَلِ مَجْدُ وَلَهْ قَوَادِمُهَا
اَلْكَرْ شَيْبَرِ شَرْهَمِ بُدِي نَخْتِ تَابِ
عَصَبِ عَلَى الْفَهْمِ وَكُوهَا غَمُّهَا
نَمُودِ أَنْجِ صَعْبَاتِ عِلْمِ تَوْسَلِ

۱- جمع الجبضم كجف الواسع المصدر العظيم الهامة وبالجملة هو الكبير العظيم
من كل وجه ۲- الا جدل اي المحكم النجاح وهو اسم الصقلا استحكام
الجنحة والمجد وله المحكمة المفتوحة لانكاد تنفض وقوادمها جنحة متقدمة
ومن كلام سيقه انما نقضت قادمة الاجدل فخانك ريش الا غزل

شمس نزار ورغف نثرتها
 تو شمس نزار زره بر تنی
 و شمس عک نان فی نعامها
 تو خورشید عدنان با عز جاه
 شمس شظایا کانی و سهها
 تو شمس کانی بدان تیرا
 ترکی بما راشه اشعتها
 بر آن از شعاع تو پیکان زدی
 شمس لوی لوئی لوئی عواتی من
 لوی را تو شمس حقایق نشان
 شمس قصی بد خراعه قد
 تو شمس قصی را که کرده روان
 عن حرّم الله بحدان ملک
 سه صد سال دولت پیاد شدند
 بر اند از حرّم سه صد ساله را

ودرع داود لاسا و مهها
 که داود را نی چنین جوشنی
 عزّا فلا یسفر ناعها
 چراغش براه و علم روی چاه
 مرالله بر کجی و مهت زامها
 که پیسته کردی نشان شیرا
 فلذة من زاع وهو خازنها
 زگرش به پیکان ز کجی کان زدی
 یلحد فیها بمن یسالمها
 که پیچیده کردن زگردن کتان
 اقضوا لک نوقها بهائمها
 زکو خراعه ز جان و اشتران
 میثین فاسا صلیک جراثمها
 همی بت پرستی روا داشتند
 زبن کند سرا و دنباله را

۱- نزار من جداد البنی و درو عها کادان یضرب بها الامثال و ههی مشهورة مذکورة
 فی الادب العربی ۲- الزغف جمع الزغف و ههی الذرع الواسعة اللیة المحکمة الرقیة
 الحسنة السلاسل و النشرة ایضا الذرع الواسعة السلسلة الملبس ۳- ای لا تصح للعامة
 و لمعاوضة ۴- انعامه بالضم هنا جماعه القوم فی عیشتهم الراضیه و انهم الاجتماعی
 بجمع مظاهره و لذا تصافى فی الغزو یقال ثالت فاعثم ای ارتفعت و تحلت لم
 یتقی منها اثر فی شمس النعامه الغزیره العدانیة لا یتقروا لا یرجع انعم المتنعم بهذا
 الاجتماع ببرکة الممدوحه ۵- جمع لثقیته و ههی القوس و کسامة جعبة النبال و اسم جعد النبی
 و کان فیه مشهورین برئ النبال ۶- من راس النبل جعل له ریشا ای فصلا و الاشعة کفایت عن النصال

مُنْذُ رَأَيْنَاهَا بَقُمُ أَفَاضِلُهَا
 بزرگانِ بَقُمُ علم تو دیده اند
 مَعْصُومَةُ النَّفْسِ عَنْ مَسَاوِسِهَا
 بودند از هر گمراهی پاک
 طِينَتَهَا سَتَّهَا مَلَكُوتُ
 فرشته شده بحق طینتش
 تَخَدُّمُهَا مَرَبِّمْ وَأَسِيَّةُ
 کند مریم و آسیه خدمتش
 لَمْ يَكُ كُفُؤُهَا وَهَلْ يَلِدُ
 نه کفوی بود او را در این مردمان
 لَوْ أَنَّ الْأَهْلَابَ مِنْ مُلَاوِنِهَا
 چو بر ریشه چادرش چک بست
 كَمَا فَرَّشَتْ نَجَّتْ بِجَدِّهَا
 خشم شد هم از چادر مده اش
 يَوْمًا أَرَى الْمُصْطَفَى مُعَاجِزَ
 چو اعجاز از مصطفی خواستند
 نَارَ الْخَلِيلِ بِهَمِّ سُرَادِقِهَا
 چو نار خلیل و چو دریای نوح
 وَبَحْرُ نُوحٍ وَهُمْ بِرِغْوِهَا
 بدریای نوح اوفاتند هم
 بَرَانِیْنِ رَاسِشِ سُرَادِقِهَا
 برانایانِ راسش سُرَادِقِ شید
 ۱- قصه معجزات الانبیاء قریش مذکوره فی سادس البحار و همی من

أَوْ يَتَرَبَّ قَبْلُهَا أَفَاضِلُهَا
 به ترب هم ان از تو شنیده اند
 مَا مَسَّهَا طَرْفُ ذِمَّائِهَا
 دمی مس نکرده بران ننگ شاک
 الْقُدُسِ فَمَنْ فِي الْوُجُودِ نَاقِمُهَا
 بدو کیست بدین برزینش
 وَأَمَّهَاتُ التَّقَى خَوَادِمُهَا
 شده رنک معصومه عصمتش
 الْكُفُؤُ لِلْقُدُسِيِّ عَقَائِمُهَا
 که زنها عقیمند از کفو آن
 مَنْ فِي اللَّطْفِ نَالُ رُفْعِهَا
 من فی اللطیف نال رفعتش
 كَسَى زَهْلَ آتَشِ فُرُوزِهَا
 بالثوبِ فیها فُخَابَ لَأَمِّهَا
 ز چندین قریشی به بدره اش
 رُسُلِ اللَّهِ حَتَّى نَجَّى سُلَامُهَا
 که پیغمبران کرده و راستند
 أَحَاطَ حَتَّى الْجَنِّي مُخَاصِمُهَا
 همش رفع طور و هم احیای روح
 حَتَّى أُحِيطَ بِرِحْلَانِهَا
 که نتوان گلوئی ز دور سینه دم
 که تمایل زهر او را در رسید
 ۱- قصه معجزات الانبیاء قریش مذکوره فی سادس البحار و همی من

وَالطُّورَ مِنْ قَوْمِهِمْ كَمَا رَفَعَ
 زَبْنُ كَوْهٍ هَمَّ رَوِي سِرَّ اسْتَاد
 اطَار طَهْ دَجَاجَةٌ شَوْبَتِ
 هَمَّ أَنْ سُرْخَ بُو جَلَّ كَانْ كِبَاب
 بَحْوِ ابْتِهَالِ فَا طِيمٍ وَكَذَا
 خُودِ انْهَا كِهْ كِهْ طَرَفِ الْعَيْنِ شَد
 كَلْهَانَا كِهْ بَرُونْدِ دَرِ اَمِّ مَكْتِ
 يَا اُسْرَةَ اَلْخَيْرِ اَنْتُمْ ثِقَّةٌ
 تَوَلَّى اَمْتِ خَيْرِ وَ خَيْرِ اَلْاَمِّ
 يَا مَثَلِ اللّٰهِ اِنَّ ذِكْرَكُمْ
 بِنَامِ مَثَلِ شَمَا شَد بِنَا
 وَالْكَلِمُ الطَّيِّبُ اَلَّذِي اَصْعَدَكَ
 تَوَلَّى نَرْدَبَانِ صَعُودِ كَلَامِ
 يَا بَنَّةَ مُوسَى كَلِمِ مَا هُوَلُوْ
 تَوَلَّى دُخْتُ مُوسَى كَلِمِ كِتَابِ
 عَلَمِكَ الْعِلْمَ جَمَّ خَيْرِ اَخِ
 بَرَادِرِ تَوْرَا عِلْمِ تَعْلِيمِ كَرْدِ
 ضَمَّكَ فِي حَجَرِهِ فَاَنْتَ لَهُ
 دَرِ اَعْوَشِ بَرَفْتِ اِيْ دَرِ نَابِ
 وَاَنْتَ مَوْلَانَا وَهِيَ اَنَا ذَا
 تُو خَا تُونِ مَاتِيْ دَا هَمَّ عَبِيدِ

الْكَلِمُ صَحَبَتْ بِهَ جَبَاجُهَا
 كِهْ صَاحِبِ سِرِّ سَرِشِيُونِ فَا د
 عِنْدَ اَبِي الْجَهْلِ وَهُوَ خَاضِعُهَا
 سِتَادِ دِرِ پَرِيدِ اَزِ دَمِ اَنْجَابِ
 اَبْنِيهَا نَحْنُ اَلْقَوِيُّ فَرَا عَمُّهَا
 بَتَمَالِ زِهْرَا وَ سَبْطِينِ شَد
 قَوِي شَد زَبُونِ وَاَنْ دَا اَبِ بَسْتِ
 لَنَا اِذَا الشَّرْهَبُ هَاجَاجُهَا
 بُو هَسْتِ مِيدِ نَجَاتِ اَزِ نَقَمِ
 فَضْلِ الصَّلَاةِ اَوْ ثَقَمَ اَسْمُهَا
 نَمَازِ فَرِيضَةِ دَعَاوِ شَا
 بِكُمْ وَمِنْ نُوْرِكُمْ سَالِمُهَا
 بَعْرِشِ بَرِيْنِ تَا كَرْنِيْدِ مَقَامِ
 اَنْزَلَ بِالصِّمِّ فَهُوَ كَالْمِهَا
 كِهْ بَرَسَنَكِ كَرِ خَوَانِدِهْ شَد كَرِ دَا بِ
 وَكُلُّ حَكْمِ اَبُو كِ عَالِمُهَا
 پِدِرِ بَهْرَتِ اَحْكَامِ تَنْظِيْمِ كَرْدِ
 اَمْرِ كِتَابِ زَكَّ صَمَائِمُهَا
 تَوَاتَمِ اَلْكَتَبِ اِنْ اَبِ تَابِ
 عَبْدُ لِي مِنْ اُسْرَةِ تَسَالِمُهَا
 مَنَمِ عَبْدِ تَوَازِ كَرِ دِهِي رَشِيدِ

۱- جمع النجدة ۲- ای قاطعه و اكلها فان اخصم بالمجتبين الاكل بقصى الانفس
 و لما اضم بالما قول ۳- ای القوی الذی کله ای ظنون السوء التي کاذب و غیره و غیره ای انفسهم جمع العلم و غیره
 ۵- ای کاسرا و صفرها من الکلم بمعنی صحیح

فَدَسْتُ فِي وَدَكُمُ فَهَالِكُ حَشَى
 شدم پیر اندر ولای شما
 وَالشَّهَدُ وَالصَّبَابُ يَهْدَانِ فَمَهْلَكُ
 و الشهد و الصبا یشهدان فمهلک
 بَشْدَمِ جِهَانِ تَغْنِي النِّجْمَةُ
 بشدم جهمان تغنی النجمه
 مَا هَكَذَا الظَّنُّ لِي بِسَيِّدَتِي
 ما هکذا الظن لی بسیدتی
 كَانُمْ بِنَاتُونَ دِينَ نَسِيتُ
 کانم بناتون دین نیست این
 يَا حُجَّةَ اللَّهِ أَنْتَ عَالِمَةٌ
 یا حجه الله انت عالمه
 تَوَيْتُ حُجَّةَ اللَّهِ وَدَانَا بِحَالِ
 توی حجه الله و دانا بحال
 خَذِي مَقَالًا لَا تَجْعَلِ لِسِي
 خذ مقالا لا تجعل لسی
 كَوْنُ زَائِعَتِي أَيْنَ حِكْمَةٍ يَذِيرُ
 کون زائعتی این چکمه پذیر
 إِنْ لَمْ أَكُنْ أَهْلُ فَضْلٍ جُودِكُمْ
 ان لم اکن اهل فضل جودکم
 أَرْنَيْتُمْ هَلْ فَضْلٌ وَ كَرَمُ
 ارنیتم هل فضل و کرم
 كَذَّالِ الرِّضَا وَ الْجَوَادُ فَأَقْبَلِي
 کذال الرضا و الجواد فاقبلی
 رِضَا وَ جَوَادُ هَلْ قَبُولُ
 رضا و جواد هل قبول
 صَلَّى عَلَيْكَ إِلَّا لَهُ مُتَصِلًا

مِنَ الْجَوَى الْحَزَنُ لُحِقَتْ غَلَامَتُهَا
 گرفته گلو از بلای شما
 رِضَاكَ لِي بَيْنَهَا عَلَا فِيهَا
 رضاك لی بینها علا فیها
 بِكَامِ حَمِي زَرْغَسَمِ رِيحَتِ
 بکام همی ز زرغم ریخته
 هَلْ يَرْجِعُ الْعَبْدُ وَ هَوْرَا غَمُّهَا
 هل يرجع العبد و هورا غمها
 كَمَا مَلُوكُ بَرِشْ بَرَانْدِ غَمِينِ
 که ملوک برش براند غمین
 بِالْحَالِ وَالْفَضْلُ فَمِلَ لَزِمُهَا
 بالحال و الفضل فمل لازمها
 تَوَيْتُ بِي نِيَا زَرْوَالِ مَعَالِ
 توی بی نیاز زروال معال
 بَنَطِقُ بِالضَّادِ وَ هَوْنًا ظَهَرُهَا
 بنطق بالضاد و هونا ظهرها
 كَمَا نَطَقَ بِضَادَتِ دُرْكَارِ پَرِ
 که نطق بضادست درکار پیر
 فَأَنْتِ أَهْلُ كَذَاكَ كَاظِمُهَا
 فانت اهل کذاک کاظمها
 تَوَهَّلِي جَوَابَتِ أَمَّ حَرَمِ دَرَمِ
 تو هسل جوابت ام حرم درم
 عَبْدَكَ يَا مَنْ لَنَا مَرَحِمُهَا
 عبدک یا من لنا مرخمها
 تَوَهَّمُ بِنْدَهُ خَوِشِ نَمَا كُولِ
 توهم بندۀ خویش نما کول
 أَفْضَلُ مَا يُبَلِّغُنِي عَطَا غَمُّهَا

تَمَّتْ وَ تَجَرَّتْ الْفَصِيدَةُ الْمَعْصُومِيَةُ الْفَاطِمِيَّةُ الْعُلْيَا فِي صِيحَةِ
 اجمعه آخر ذی الحجه الحرام ۱۳۲۷ هـ و کذا ترجمتها المنظومه الفاصيه
 بِيَدِ نَازِمٍ كَلِمَتُهُمَا خَلَّدَتْهُمَا الْحَاثِرِيُّ الْمَانِئُ فِي الشَّهْرِ الْعَلَاكَ نَزِيلِ مِمْنَانِ
 و الحمد لله وحده
 خاتمه ترجمه
 رسیدی بیایان ز من ترجمه
 نه برکت لفظی نظر داشتیم
 که مثنی به مثنی خبر این رفته داشت
 خود این تازی و پارسی تازه است
 تَمَّتْ وَ تَجَرَّتْ الْفَصِيدَةُ الْمَعْصُومِيَةُ الْمَعْصُومِيَةُ الْفَاطِمِيَّةُ الْعُلْيَا فِي صِيحَةِ
 اجمعه آخر ذی الحجه الحرام ۱۳۲۷ هـ و کذا ترجمتها المنظومه الفاصيه
 بِيَدِ نَازِمٍ كَلِمَتُهُمَا خَلَّدَتْهُمَا الْحَاثِرِيُّ الْمَانِئُ فِي الشَّهْرِ الْعَلَاكَ نَزِيلِ مِمْنَانِ
 و الحمد لله وحده
 خاتمه ترجمه
 رسیدی بیایان ز من ترجمه
 نه برکت لفظی نظر داشتیم
 که مثنی به مثنی خبر این رفته داشت
 خود این تازی و پارسی تازه است

ابناء الرضا الاربعة عليهم السلام

سه قصیده بیک بحر و یک قافیه با تجدید مطلع
مستقل است اول امام جواد ۲ امام علی النقی
۳ امام حسن عسکری و امام زمان

جوادیه

در منقبت امام محمد تقی جواد (ع)

مگر قرن سوم را چار ماه و آفتاب آمد
که حسن المطلع روی خدا زاین چار باب آمد
چهار انور چهار ازهر یکی جامع یکی سامع
یکی لامع نقاب آمد یکی قانع رقاب آمد
یکی صدر و یکی بدر و یکی مطلع یکی مقطع
که هفت اقلیم پرزاین چار از گل واز گلاب آمد
چهار احسان ز چار انسان بشش آفاق و پنج انفس
که هم غوث زمان لیث دمان غیث و سیاح آمد
چهار انجام ده حاجت چهار انجام کن مطلب
خداشان مستجیب آمد دعاشان مستجاب آمد
چهار احیای هفت اقلیم و چهار ابقای نه طارم
چهار اجرای کار خاک و باد و آتش آب آمد
چهار ارکان علیین چهار اعوان ملیین
چو خضر الیاس و شه عون الصفا یوشع نصاب آمد
چهار ادبیس و ابراهیم و اسماعیل و اسرائیل
که هم بردو سلام و خلت و فصل الخطاب آمد
چهار آدم سما مسکن چهار آصف سبا افکن
که از آن علم الاسماء و از این علم الکتاب آمد

چهار اشراق برطور و حراساعیر و بر فاران
 محمد را ز عیسی وز موسی زان لباب آمد
 دو تعلیم براهیمی دو تسلیم سماعیلی
 دو دیهیم محمد فر دو دست بوترباب آمد
 چهار اقنوم ربانی چهار اخشیج سبحانی
 دو قوس قاب او ادنی دو سدره دو حجاب آمد
 چهار اصلاح بحر و بر چهار احیای خشک و تر
 به عدل و فضل و فصل و حق دومیزان و دو قاب آمد
 چهار آثار کروی چهار اسرار مربوبی
 به محبوبی به مطلوبی دو کهل و دو شباب آمد
 چهار استاد هرامت چهار اسناد هر حکمت
 دو وجه الله دو عین الله دو جنب الله دو باب آمد
 چهار اعلام نسک و حج چهار اعلام هر منہج
 دو کعبه دو مطاف آمد دو بیت و دو مثاب آمد
 کیانند اینچهار اوتاد دین اولاد شاه طوس
 که هر یک گنج بی مانند هر حق و صواب آمد
 همه والی همه والا همه عالی همه اعلا
 که برپا در زمین و آسمان ز ایشان قیام آمد
 ابو جعفر محمد کو تقی و هم جواد آمد
 علی کو بو الحسن هادی النقی المستطاب آمد
 حسن خوان بوه محمد هم ز کی عسکری و آنکه
 ابو القاسم امام قائم مالک رقاب آمد
 دو صد زان پنج شد کم چون برفت آمد مه دوران
 جواد آنکو درخشان تر مہش از آفتاب آمد

ز مامی خیزران نامی نبی خیر الاماء خواندش
 بگفت از من فدای پور این نوییه (۱) باب آمد
 بدی چون شوشه زر عیار و طیب و طاهر
 زبیت ماریه ای حبذا این انتخاب آمد
 امین مأمون مبارک پور گفتش موسی جعفر (۲)
 بمامش درره مکه سلام از آن جناب آمد
 بطشت افتاد و بودی جامه‌ئی از نور بر رویش
 رضا فرمود جایش مد ذکر آمد نه خواب آمد
 حکیمه کند از او آن جامه پس انجام کرد امرش
 رضا بگشود در بگرفت در گفت این پر آب آمد
 شبیه موسی و عیسی و هم دریا شکافش (۳) خواند
 از این تشبیه میدان تاجه حد اوکا میاب آمد
 مقدس مادری زادش مطهر از پلیدیها
 ز قتلش قدسیان گریند و قاتل در عذاب آمد
 رضا با او سخن شب تابصباحش گفت و وی می خواند
 همی تمجید و تهلیلات و ذکرش بی حساب آمد
 از این مولود می فرمود اعظم نیست در برکت
 برای شیعه کوهشت و سه را (۴) نائب مناب آمد
 علی، بن جعفرش دستش همی بوسیدی و گفتی
 اها مست او اگر چه پیش من او طفل شاب آمد
 حضورش ایستادی کفش پایش بر بجا هشتی
 مرتب کردی آنچه بر تن پاکش نیاب آمد

۱ - مادر حضرت جواد ع از اهل نوبه از بلاد حبشه بود ۲ - این عبارت را امام کاظم ع در
 حق مادر حضرت جواد ع فرمود ۳ - فالق البحار ۴ - یعنی هشت امام سابق و سه امام لاحق

علی بن ابی عبدالله الصادق بدی دانا
 فقیهی بودر آسا جابر و سلمان مآب آمد
 گرش در غیبت صغری بدی اعظم سفیر او شد
 چنین عم امام عصری اعظم مستتاب آمد
 معجزه امام جواد در ابطال تهمت قصد خروج
 بکاخ سلطنت گفتا خلیفه با وزیران کای
 اباجعفر تورا قصد خروج و انقلاب آمد
 زروی افترا اوراقی آوردند کاین ها را
 گرفتیم از غلامانت چه نزدت کو جواب آمد
 بگفتا بارالاهای افترا بستند اگر بر من
 بگیر این دشمنان کاین افترا حقش عقاب آمد
 که ناکه کاخ گشتی زیر و رو کان قوم افتادند
 خلیفه دید هر يك از خنازیر و کلاب آمد
 پیوزش معتصم بر دست و پا افتاد و تائب شد
 بگفت این کاخ ساکن کن که سخت این اضطراب آمد
 بگفتا بارالاهای ساکن این قصر معاق (۱) کن
 که کاذب توبه کرد از تو قبول مستتاب آمد
 داستان ازدواج با ام الفضل
 چو مأمون فضل وی در هفت سالی دید داد اعلان
 که واجب احترامش بر شیوخ و بر شباب آمد
 بمخصوصین خود گفتا که ام الفضل زان اوست
 زوی انجب که کفو دخترم در انتخاب آمد
 بدو عباسیان گفتند ز او پرسش کند یحیی
 بدین امید کو طفل است وعاجز از جواب آمد

یکی مجلس پیاکردی دومسند خوش بگستردی
 یکی زان دو زماُمون بود و دیگر زان جناب آمد
 جواد آمد بسن هفت و برمسند چو شه بنشست
 همه گفتند زاین حرمت دل دشمن کیاب آمد
 ز مأمون خواست بن اکتّم اجازت تازشه پرسد
 بگفت ازوی اجازت در سؤال و در خطاب آمد
 اجازت خواست ز او گفت آنچه میخواهی نمایرش
 خود این همه چون سلوئی در حضور و در غیاب آمد
 بگفت ای من فدایت محرمی گر کشت صیدی را
 چه در حکمش توفرمائی که در گفتن ثواب آمد
 بگفتا کشت در حل یا حرم یا علم یا با جهل
 خطا یا عمد حر یا عبد کودک یا که شاب آمد
 معید و مبتدی نادم مصر حج عمره روز و شب
 صغار آمد کبار آمد طیور آمد دواب آمد
 فتاد اندر تاجلج پور اکتّم چون خر اندر گل
 خلیفه گفت علم الله بود نز اکتسب آمد
 بشکر اندر شد و شرح مسائل خواست ز او فرمود
 بدو کو منتظر سفت کهر زان لعل ناب آمد
 کبیر طیر در حل گو سفندی در حرم ضعفش
 بجوجه بره در حل ضعف و قیمت در مئاب (۱) آمد
 ندّم کودک خطا معفو ضمان عبد برمولاست
 چو علمت جهل و برعامد مصر و محشر عقاب آمد
 چنان بر زد صدای آفرین از خلق و از مأمون
 که کوئی چنک بر نقاره ها و بر رباب آمد

بگفتا خطبه ام الفضل دختم بر گزین شه خواند
 بهر فاطمه خوش خطبه کان با آب و تاب آمد
 که ناگه زورقی سیمین بنهر از مشک و از عنبر
 رسید و هر که را بر موی زان مشکین خضاب آمد
 سپس چیدند زرین خانچه ها ز الوان نعمتها
 به بند قها تیول و صك سیم و زر ناب آمد
 بنام شه نگر فیروزی و برکت که در ساعت
 قدور را سیات آمد جفان کالجواب آمد
 گذشتی چند سال و رغبتی مأمون ندید از شه
 بخود گفت از چه ازمال و منالش اجتناب آمد
 بیندیشید حیل تاجواری بهرش آرایند
 که هر يك ماه روخوش خوان بزر بفتی ثیاب آمد
 دو صد هر يك بكف جام زری با نوعی از گوهر
 بر او با ساز و ناز اندر ذهاب و در ایاب آمد
 اصول کافی اندرین که شه هیچ اعتنا ننمود
 تو گوئی کانهمه خو کند و این بانك ذهاب آمد
 بزیر افکند شه سر درعیور و دیده بر پا دوخت
 تو گفتی این خرامان سرودر شهری خراب آمد
 نه باغ است و گلستان این که خانك است و خار است آن
 نه در راغ آمده بلبل بویرانه غراب آمد
 ز زهد طفلی از دنیا عجب مأمون نمود و گفت
 همی دل خون از این شمشیر شد کاندر قراب (۱) آمد

مخارق نام مأمون را بدی رقااص نام آور
 بگفت آرم بمیل او را که فتم بس عجاب آمد
 بگفتش این گر آید از تو داری نعمت و خلعت
 کز این غم جان زمن گوئی برون از این اهاب (۱) آمد
 نشستی در ره شهزاده مضراب و دفش بر کف
 بزیر چانه اش ریشی چه اذتاب کلاب آمد
 دراز آن ریش بد تاتاف یاتا عانه یاتا پا
 تو گفستی بسته جاروب یالیف وطناب آمد
 زبانکش جمع گشتندی و بر مضراب زد چنگش
 که قصر سلطنت لرزان از آن چنگ و مضراب آمد
 جوادش گفت ای بز ریش دم درکش بترس از حق
 فتاد آن تار و دستش خشک دردم زان عتاب آمد
 مخارق گفت زان بیمی که بر جانم فتاد از ری
 هنوزم خائف ای مأمون و دلدر التهاب آمد
 دگر از دست خود سودی نبرد آن مرد تا مردی
 شدی بی کار و خوار آری چنین سوء المآب آمد
 کراماتی که با آن عمر کم شد از ابو جعفر
 زبان یا خامه کی یارای گفت و اکتتاب آمد
 حکم نامی که از اعیان شیعه بود گشتندی
 سرش ببریده دیدندی بدکان بر تراب آمد
 بتن شه سر بیوستی و کردش چون مسیح احیا
 ز عیسی کی سر ببریده احیا در کتاب آمد

فلسطینی بیباغ معتصم دید آن امام و گفت
 فلسطین موطنم کی ممکنم سویش ایاب آمد
 گرفتش دست و گفتش چشم بندم فلسطین دید
 شش غائب شد افسوسش همی زان اغتیاب آمد
 وضو زبرد رخت خشک سدر آن شه بکوفه ساخت
 شدی سبز و نمر دادی که چون عناب ناب آمد (۱)
 بکشتی شیعیان را ناخدا نشانده و شه خاتم
 بشط افکند و کشتی بسته از رفتن در آب آمد
 ستاد آن کشتی او دانست کین زانگستر شه شد
 بکشتی شیعه بنشانندی پشیمان ز ارتکاب آمد
 مصیبت عظمای جواد الائمه علیه السلام
 فغان با زهر در آب ترنجش معتصم کشتی
 خدا خاکم بسربادا چه زهر اندر شراب آمد
 بگفتش شیشه در دست (۲) استناس شوم نصرانی
 تبرک این ده آنکه معتصم لب بر حباب آمد
 از آن مجلس برون شه سوی منزل شد پس افتادی
 ندادش آبی ام الفضل و دیدش دل کباب آمد
 جسارت ها بشه گفت و کنیزان را بر او شوراند
 بضر و شتم دادی تشنه جان چشمش پر آب (۳) آمد
 ز بیم شیعه نعش شه شنیدستم ز بام افکند
 که بردست خدا و شیعیان تن چون کتاب آمد
 گرفتند آن تن و بر چشم و سر ز اخلاص بنهادند
 سیه روماند آن گوئی که در چنک عقاب آمد

سپردندی بـخاک آن هیکل توحید ربانی
 بیای قبر جدش کان چو عرش وقوس قاب آمد
 گر این مدح و رثا از خادم صالح قبول افتد
 یقین در عاقبت ایمن بـجودش از عتاب آمد
 شها از مور پیر کویت این ران ملخ بپذیر
 که مورا ز تحفه جز ران بی نصیب و بی نصاب آمد
 نه اینم کفر نعمت کز رعایت بر سر خوانت
 چه نعمتها مرا بی احتساب وز احتساب آمد
 مرا جز این زبان الکن و بشکسته خاهاه چیست
 که سوی شه زبسته نای و بگشوده کتاب آمد
 خود این توفیق گرا این هم قبول افتد ز فضل تو است
 و گرنه ذره نا چیز کی اندر حساب آمد
 مرا ضامن شده باب تو اندر خواب يك مؤمن
 تو تنجیز ضمانت کن که آن از باب باب آمد
 بعمر و صحت و علم و عمل با وسعت و خدمت
 مرادم ده که بابت با ضمان بهرم بخواب آمد
 من آثار وفا از این ضمانت دیدمی اما
 طمع دارم فزون تر زان کرم کان بی حساب آمد
 صلوتی دائماً تتری علی العالی الرضا الاعلی
 و مولای الجواد آنکو می زان آفتاب آمد

نقویہ

زندگانی امام علی النقی الہادی علیہ السلام

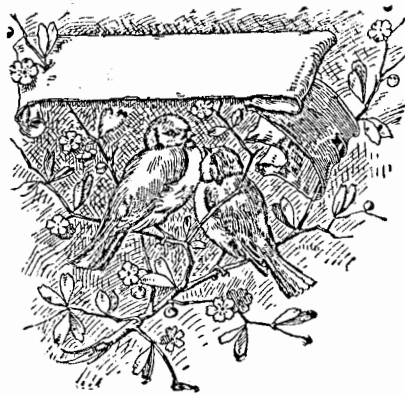
بحسن المطلع از برج دہم باز آفتاب آمد
 کہ وجہ اللہ بر آن درہر جہان شفاف تاب آمد
 مگر در قرن سوم آفتابی بر شد از یثرب
 کہ باز از آن محمد جاگزین در قوس قاب آمد
 و یا ماہ رجب در صدودہ دو از مامش
 سمانہ بو الحسن ہادی النقی المستطاب آمد
 سمانہ آن پیمبر بوی و حیدر خوی و زہرا موی
 تقی نیرو کہ عین اللہ بر آن سرچون حجاب آمد (۱)
 چنان چشم خدا بر سر بدی مستحفظ آن زن را
 کہ ہر شیطان ہر اسان زاز بہ بیداری و خواب آمد
 چگویم از مقامات نقی و از حرمت مامش
 بفضل ہر دو ناطق خاک و باد و آتش آب آمد
 سزد اسکندر و الیاس و خضر و بوذر و سلمان
 غلام دخت نوبہ (۲) مام آن عالی جناب آمد
 بلال و قنبر و نجاشی و بن ذی یزن تبع
 سزد ہر یک عنان گیرش نگہدار رکاب آمد
 چنین خاور جزاوی کی بر زمین باختر تابید
 چنان قدسیہ غنی در نوبہ کی بیرون از آب آمد
 رخس مہر و خطش زہر دلہش یاقوت و دندان در
 قدش طوبی تنش فردوس و گیسو مشک ناب آمد

ز بوجعفر تقی هادی النقی آن بوالحسن برشد
 که یزدانی نقیب الشان و سبحانی نقاب آمد
 امام عاشر علم که امرش نافذ اندر دم
 به بحر و بر بهفت اقلیم و نه خضرا قباب آمد
 محمد بین در او حیدر نگر زهرا تماشا کن
 حسن بین و از حسین او هشت جنت انتساب آمد
 بغا سردار و اتق سم یعفور تقی بوسید
 پیاده ز اسب خود استاده نی پادر رکاب آمد
 بگفت این مرد پیغمبر بود نامم بترکی گفت
 ندانستش کسی جزوی که باهن در خطاب آمد
 ابوهاشم مبالغ بود و شه مأور هندش ساخت
 سخن هندی چو گفتم دید عاجز از جواب آمد
 شپش ریگی مکید او هم مکید آموخت باهندی
 ز بانهایتیکه هفتاد و دوشعبه از شعاب (۱) آمد
 چنین درج دهان هادی از ریگی بیوهاشم
 دهد علم اللسان کاندر مزاج آن لعاب آمد
 ابوهاشم رضا را تا امام عصر کرد ادراک
 ز نسل جعفر طیار و اعیان صحاب آمد
 غلامی را که عزم طوس کردی خاتمش دادی
 بگفت این گر رخت شیری گرفتی چاره یاب آمد
 سرره شیر چون بگرفت خاتم را نشان دادش (۴)
 کنار از قافله بگرفت و رویش سوی غاب آمد
 مشعبد را بتوهین امام انگیزخت متوکل
 که نان از سفره پران از کف آن را زیاب آمد

۱ - هفتاد و دو ملت را جواب (خل) ۲ - چون که دید برده شیر و خاتم را نشان دادش (خ ل)

یکی تصویر شیری بود بر پرده نقی گفتش
 بگیر ای شیر این دشمن که حقش تیز ناب آمد
 همه خیران و متوکل بگفت این مرد برگردان
 بفرمود این ذهابی نبودی کان را ایاب آمد
 عدو الله کنی تو بر ولی الله مسلط چون
 کجا همدوش معجز کار لعاب الکعاب آمد
 ز خاک سرخ گفتا تو برده ها پر کرده تل سازند
 چو آن (۱) صرحی که هامان در بنایش باشتاب آمد
 سپس بنشانند بر تل المخالی شاه دین باخود
 گمان کردی که شه از لشکرش در اضطراب آمد
 بگفتش لشکر ما هم اگر خواهی تماشا کن
 که ناگه برافق دید از ملایک بحراب آمد
 نمودی غش زجند آسمانی تا همه گفتند
 کجا جیشی چو احزاب ملایک احتزاب آمد
 بفرمودش نقی ما را بدنیا هیچ حاجت نیست
 تو دل خوش دار دولت نزد ما نقش بر آب آمد
 بسال دو صد و پنجاه و چار آن شاه را معتز
 بکشت از زهر و لرزان سامرا از این مصاب آمد
 بناگاه جمله دیدندی حسن پورش میجسم شد
 که بی دستار آن شهزاده مشقوق الثیاب آمد
 بیای نعش هادی شورش افتادی بسامرا
 که گوئی رسته خیزی در زمین و نه قباب آمد
 سپردندی بخاک آن عرش حق در خانه شخصی
 که چون بیت الله اعظم مطاف و هم مثاب آمد

نه چشمی ماندونی دل جز در اشک و خون خود غلطان
 جبال از بحر و بر بر کنده از بن چون حباب آمد
 بیادم کربلا وجد والایش حسین آید
 که بی غسل و کفن نعشش فتاده بر تراب آمد
 سرش بر نیزه خرگاهش در آتشی مال در تاراج
 زنان اندر اسارت دست و بازو در طناب آمد
 سر اندر کوفه در تنور و در آنچانه و اندر شام
 بطشت زرو زیر خیزران زاو لعل ناب آمد
 سزد هر صالحی ریزد از این غمها ز دیده خون
 که گریان زان نبی زهرا و حیدر دلکباب آمد
 سلیمان خرگها از مورت این ران ملخ بپذیر
 مرادش ده که در دست کلید و قفل و باب آمد



عسگریه

زندگانی امام حسن عسگری علیه السلام

و یادی از بقیة الله قائم (عج)

ز حسن المطالع مهر دهم يك آفتاب آمد

که بی مانند در نه چرخ در اشراق و تاب آمد

حسن نام و حسن فام و حسن روی و حسن نیرو

حسن خصلت حسن وصلت پیور وجد و باب آمد

مدینه مولدی و سامرایش مسکن و مدفن

مکنی بومحمد عسگری در انتساب آمد

حدیث است و سلیل و جد نام و وصف مامش کو

پس از پورش ملاذ شیعیان اندر غیاب آمد

چو زینب دخت شاه اولیا تعلیم دین کردی

شریعت جو پس پرده حضورش باریاب آمد

حسن در هیئت و هیبت بر نك و روی و در قامت (۱)

نه مانندش بحسن اندر زمان از شیخ و شاب آمد

از این روسنی و شیعی یهود و کبر و نصرانی

همه مفتون خلق و خلاق آن عالی جناب آمد

حسن چون نامه بنوشتی از آن می شد قلم هشتی

که دیدندی قلم خود کاتب اندر آن کتاب آمد (۲)

ابوهاشم بفکر تنگدستی گشته ناگه دید

ز زین شه خم بسوطش (۳) خط کشان سوی تراب آمد

۱ - حسن در هیئت و در هیبت و در نك و روی و قد (خل) ۲ - یعنی چون موقع اذان ظهر میشد آن حضرت قلم را بر جای نهاده برای نماز قیام میفرمود قلم خود در آن نامه کتابت را ادامه میداد
۳ - یعنی تازیانه .

بفرمود (۱) ای اباهاشم رو این بردار و پنهان کن
 روان گردیده دید آن شمش زر سرخ ناب آمد
 بچکمه ز رفرو بردی سپس با خود همی گفتی مطابق این بقین بادین من اندر حساب آمد
 که ناگه شه دوباره خم شد از زین باز با سوطش
 کشیدی خط و دید او شمش سیمی ماه تاب آمد
 موافق زر بدین وسیم با خرج زمستان شد
 نه این کم نی فزون آن حبه می زان دو نصاب آمد
 حدیث زینب کذاب و برکه ی سباعش (۲) بین
 که برکه جای بلع شیر دران و ذئاب آمد
 بگفتی عسکری گرافاطمی هستی ببر که شو که بیمی فاطمی رانی ز گری و شیر غاب آمد
 معاند از امام این خواست رفت و شیر شد خاضع
 نماز استاد و گردش شیر غران کامیاب آمد
 بحبس این سوء قصد از نو شد از تحریر زندان بان
 ببر که شه فکند و دید شیری شیر تاب آمد
 نمازش را مقام آمد چه خوش اندر کلام آمد
 ز شیرانش سلام آمد نه بیم و انقلا ب آمد
 همه راز و نیاز و پوزش شیران بیای شه
 تو گوئی جایگاه انس شیر و آن جناب آمد
 بیاد آور تو بختیشوع و فصد شه بگاه نحس
 دوطشت از خون سوم شیری که خالص از شراب آمد
 بگفت انسان ندارد هفت من خون بیش و از این شه
 سه چشمه شیر و خون زاعجاز اندر انسکاب آمد
 خبر راهب چو ز این شد از فراز دیر با زنبیل
 زیر آمد که دینم نزد این عیسی ه آب آمد

قائمه

پیش خوانی قصائد نیمه شعبان

ماه من ارمطلمی زغیب برآرد	مطلع خورشید من چو روبگشاید
شك بزدايد زقلب و ریب برآرد	نقطه خال لبش بما چه نماید
ازخط کج موی نقص و عیب برآرد	یکسره زاین روحوان شوند مشایخ
گرچه سراز درد هجر شیب برآرد	چون علم سبز بسته را بگشاید
بانك بلال و دم صهیب برآرد	و آن ید و بیضا باند اگر بنماید
عقده ز موسی دم از شعیب برآرد	هلهله گویان بدست مهدی قائم
روی خداوند سر زجیب برآرد	مغرب و مشرق بتاب روی به پیچد
ماه من از مطلق زغیب برآرد	

پیش خوانی دیگر

خون دل اندر نهار و لیل بریزم	تابکی از دید، خون چون سیل بریزم
جامعه و ندبه و کهیل بریزم	اشك چه یاقوت و چون عقیق همی در
آبروی ماه یاسپیل بریزم	ز آنش مرینخ تا بکی بگدازم
زهر زهر عقرب و رطیل بریزم	هی بدل از نیش مردمان سخن چین

در مدح و منقبت امام زمان (عج)

از لعل لب لبن گرفتم	محلول در عدن گرفتم
بالله تو مده بناکسان یاد	کز لعل تو آنچه من گرفتم
زان دسته موی عنبر آمیز	مشک تبت و ختن گرفتم
نبود عجب از درستی تو	گر بستگیش شکن گرفتم
با چشم و رخ تو من می و خون	زان نرگس و نسترن گرفتم

اندر برم آی تا بگویند
 در چشم و دلم نشین که دانند
 تو در دل من سکن گرفتی
 در جمعه کلیلۀ دل
 یکقطره می از لب مکیدم
 افسوس که قطره بهره ام بود
 جزمهر تو من ز گردن و دل
 دست از تو چگونۀ من بدارم
 جز حسن رخت چو نیست مقصود
 بامن تو مگوی آن ترانی
 هر جا بدنت کشم در آغوش
 من بوی بهشت جاودانی
 و این راز او پس بی قرین روی
 ما برس شستشوی زلفت
 ما از دو محمد دو کیتی
 او صاحب آن زمان گرفته
 دامن شهنشه دو عالم
 هر مجلسی آستین فشاندم
 هر آنچمنی نفس کشیدم
 گاهی رویش از عراق دیدم
 بامهر و نگین فتنه خیزش
 ز راز دل سنگدل کشیدم
 خونت دلم که محنتت چیست
 من گرچه سیه رو از گناهام

در برت سیم تن گرفتم
 در دل گل یاسمن گرفتم
 من در بر تو وطن گرفتم
 من دامن آن دمن گرفتم
 تو داده بمن نه من گرفتم
 تو ذوالمن و من نه من گرفتم
 هر رشته و هر رسن گرفتم
 در پای تو من سکن گرفتم
 من خو برخ حسن گرفتم
 من از همه قید آن گرفتم
 روحی است که در بدن گرفتم
 زان سیب و به و ذوق گرفتم
 دستور من از قرن گرفتم
 او طشتی و من لکن گرفتم
 او مصحف و من سنن گرفتم
 من صاحب این زمن گرفتم
 مهدی بن الحسن گرفتم
 تا دست زبیرهن گرفتم
 اقرار ز مرد وزن گرفتم
 گاهی بویش از یمن گرفتم
 مهره ز دل فتن گرفتم
 گوهر ز گل و لجن گرفتم
 زان زاویه محن گرفتم
 اما گلی از چمن گرفتم

خوبی تو که خوب من گرفتم	تو خوب گرفتی آنچه خوب است
دست از بت و از شمن گرفتم	تاسر روی پای تو نهادم
گیرم ره بمتحن گرفتم	شایسته امتحان دلم نیست
باتو سرما و من گرفتم	گر با همه کس منم زدم دم
دل از سر اهر من گرفتم	دامان تو را گرفته ام من
هر گوهری از دهن گرفتم	بادست تو و از خزانه تو است
از در ثمین ثمن گرفتم	بیا دود لعل می فروشت

در منقبت امام عصر (عج)

۲۶ جمادی الثانی ۱۳۴۸ قمری در بابل

پایه لادسته الا گرفت	دامن تو حید چو بالا گرفت
عالم دل دور تو لا گرفت	بار دگر دور تبرا رسید
پرده نشن خامه امل گرفت	نیست عجب باز که در قرن بیست
اوج دنی قوس تدلا گرفت	باز ز نو گوهر ناب نبی
خاطر هر جمع تسلا گرفت	فرده مان است که از نام او
هر که از آن گنجفه کالا گرفت	بر سر آن لعبت شیرین نباخت
بوسه از آن لعل می آلا گرفت	زنده همانست که باروی پاک
سرو قد سامره بالا گرفت	تا گل نرگس بیجهان روی کرد
خاتم فرزانه والا گرفت	گوهر ذات حسن عسکری
تکس رخس عرش معلی گرفت	تا بزمین پای زد آن آسمان
شهر جبریل معلی گرفت	بر قدمش صومعه میکال بست
دست تمارك و تعالی گرفت	پای باقلیم تقدس نهاد
کوی زهر والی و والی گرفت	روی بهر عالی و دانی نمود
از قفس این لؤلؤ و لالا گرفت	طایر زرین پرو بال ازل

جایگه خواجه ومولی گرفت
باید علیا مه اعلا گرفت
تارنه کس بود نه جولا گرفت
دوش باحرام محلی گرفت
طور از آن نور تجلا گرفت
جعبه توحید مطلا گرفت
سینه زهر کینه مخلا گرفت
شاه نعم گفت وخط لا گرفت
تاج مکملش مکلا گرفت
مشوی رومی ملا گرفت
دشمن وی هرچه تغلا گرفت
آینه صیقل زد و مجلا گرفت
بوسه زد و شربت احلا گرفت
دامن توحید چوبالا گرفت

حجت حق مهدی مالک رقاب
نیمه شعبان شه عالم حسین
سیم تنش زد به پرندهی کز آن
گوش دراکرام بما باز کرد
گفت انا الحق بکلیم اذ درخت
هر که بگنج رخ وی سرسپرد
روی در آئینه مخلص نمود
آینه دل چو بیایش کشید
تاج معماش معمم شناخت
هفت مثانی زده بر روم و چین
آبروی خویش بریزد بخاک
هر که بدل طلعت مهدی کشید
خال در هوش صالح مهدی پرست
او یدو بیضا کشد از آستین

در مدح امام ثانی عشر (عج)

درشش جهت یگانه خطیب و سخنور است
در دست وی بیا علم حمد اخضر است
خداک زمین بزیر سمش در و گوهر است
سنگیکه پا بر آن بنهد شوشه زراست
نهریکه زیر وی گذرد حوض کوثر است
هر تار یالش شاخه‌ئی از لؤلؤ تراست
نام محمد و خط الله اکبر است
اندر میان بیرق عدلش مصور است
غیر از امام عصر بفرمان داور است

شاهیکه سرو هشت بهشت پیمبر است
بر قداو رسا زره یوشع ابن نون
روزیکه شه بمر کب اباق شود سوار
خاکستری که برق سمش ریخت توتیا
شهریکه رو بدان ببرد اروض و روضه است
کا کل بگرد سر زده از خوشه‌های نور
بر شقه‌های پرچم عدل امام عصر
تمثال کربلا و سر شاه دین حسین
القصه صالحا که نگهدار این جهان

مخمس مستزاد

در مدح امام عصر عجل الله تعالی فرجه
 آن مه که درخشنده تر از عرش برین است در گنج علوم ازلی در زمین است
 خورشید زمین است حق را به یمین است
 در تربیت و تمشیت خلق امین است صد ملک سلیمان به یمینش چون گین است
 بی مثل و قرین است نی برتر از این است

☆☆☆

بابش حسن عسکری از نسل پیمبر بر وارد و صادر زکرم مورد و مصدر
 در ساهره اندر از سائل و مضطر
 حل کرده همه مشکل کوبنده آندر زاو پاسخ هر نامه سر بسته مسطر
 زان حقه گوهر یا پاسخ مضمر
 نامش زیشوعاوصی مهر نشین است
 در چرخ برین است

ای نیمه شعبان بکه تعظیم نمودی تاملک محمد باحد میم نمودی
 تکریم نمودی مه نیم نمودی
 بسین بسر پور براهیم نمودی و آن نور که در نور تو تقدیم نمودی
 دیهیم نمودی تسلیم نمودی

از منت تو عالم انوار رهین است

رخشنده ترین است

گفتا بنسیم آر برم صندل احمر می دید در آن آنچه به بحر اندر و در بحر
 داد آن چو بسرور چه زیر و چه بربر
 و آنچه بفلک بود و مه خاور و زاختر تا آنچه ضلال است کند محو ز دفتر
 مکشوف و مستر آن مصلح رهبر

او دادرس و سامع نجوای حزین است

در لطف چنین است

گهواره قدسی براو بوده مجلل دانی که زتوحید دراو رفته چه هیكل
 رخشا چو سجنجل براو که موکل
 انوار صد و بیست هزار از همه مرسل از ظلم و از نوح و براهیم هبجل
 زان چهره مسلسل تا احمد افضل
 از دست و سر و سینه آن ماه مبین است
 کی شبهه در این است
 هر يك بهمان شیوه شیوای سماوی کس را نبود در برش امید تساوی
 از مروی و راوی از محوی و حاوی
 در ظاهر و در باطن و در لف مطاوی درد و دلش ابلیس لعین رانده غاوی
 در نیت ناوی فعال مساوی
 نابود بشمشیر دودم زان شه دین است
 مخدول و لعین است
 این بذر نه در خاک بشر زاده بکشتی و این هسته هستی نه بگل رفت و به خشتی
 در خلاصه هستی حق این بنوشتی
 این طینت علوی است که قدوس سرشتی قیاب زده علین بر قلب بهشتی
 زاورشته برشتی دور از همه زشتی
 در جوهر علم و شرف و نور عجین است
 بخ بخت چه چنین است
 این صلب و رحم نطفه و خون بر تراز آنست اوعلت غائی جهان است و زمان است
 گوئی ز کیان است ز این روی نهان است
 ذات الله اعظم بود آن دم که عیان است خونس برگ از نور ازل در جریان است
 جسمش همه جان است نزمعدن و کان است
 باخون خدا خون وی از غیب دهین است
 نزماء و نه طین است

این مایه عجب نیست اگر مرک ندارد بر پایه هستی عدمی روی نیارد
و آن تن نفشارد جان زاو همه بارد
بر مظهر حق کیست که سلطان بگمارد زالله بقیت بود او جان نسپارد
زاو روح بر آرد ساعت نشمارد

در باطن ذات الله قهار بطین است
مرگش نه جز اینست

یا للعجب آنرا که ز عمرش نگرانی است پنداشته کین جوهر فرد آدم ثانی است
کین وهم گمانی است کین هم تن و چانی است
این چهل همان عاقبت کار ندانی است وجه الله باقی نه مکانی نه زمانی است
فانی سوی فانی است جان همه گانی است
او عاقبت و آخرت و خلد برین است

بنیاد بر این است

خورشید و مه و اختر و افلاک بجاهست نه کهنه نه پوسیده نه هم پاره قباهست
بر گو که چرا هست ازکی بکجا هست
و این خاک نگر تازه و تر در همه جاهست بازت زجه در مظهر حق شک ببقاهست
بانشو و نما هست بیجا بخدا هست

او چون من و تو کهنه زایام و سنین است

برپا بمئین است

نیروی امامان بوی ایزد بسپرد هریک ز بقا سوی لقاروی برده
زاو مرک سترده زاین ره نفشده
نیروی بقای همه گان کس نشمرده آن خود که براو مهر فنا هیچ نخورده
زاو شد که نمرده دهرش نفشده

پرورده هر قوه بهر لحظه و حین است

با خلد قرین است

بر چرخ نبی گفت رسد دست زهر کس یاسنک کند نقش بدان نام مقدس
 حجت بود او بس بادست فلک رس
 او هست امام همه زاو نیست کس اقدس پس دست علی رفت بنه چرخ مؤسس
 در اغبر و اطلس برتک زده واپس
 دیدند که دستش بتک هفت زمین است

در کف چون گین است

این مایه همان است که حبابه جوان کرد دستش بفلک بردو (۱) بکف آس چنان کرد
 موغالیه سان کرد زان بی هش از آن کرد
 بگرفت برص زان تن و حیضش جریان کرد برسنک ز زم ده و دو نقش و نشان کرد
 آیات بیان کرد واشکال عیان کرد

خوش ماند و رضا دید چنین حجت دین است

کارش بیقین است

گفتا که رایت القوم اعیانهم فیه اعیان همه ثابت بحقیقت نه بتوجیه
 دان نکته تنبیه یا از ره تشبیه
 باقی همه از حجت باقی نه بتمویه کن حجت قائم تو زهر شعبده تنزیه
 در چشم پر از پیه و از شبهه و تشویه
 وجه الله باقی ببقایار و معین است

دل ز این نه ظنین است

بد تو حسین بن علی کرد چو این کار دستش بمسیر فلک افروخت همه زار
 افزود بر آثار زان بسطه سیار
 بی هش شده خبابه فالج ز او شده افکار تاطاقه آس آورد از عالم انوار
 زان آن شده هشیار زان نیروی دادار

در تاطاقه (۲) رضا دید نه پیچ است و نه چین است

چون تازه بچین است (۳)

آن صحنه انوار که اندر شب معراج بگرفته میان صاحب الامر و علم و تاج
دید احمد بهاج چون کوکب و هاج
دیدش بسر ادق هم در پرده برابر اج دریای غضب چون ز ملائک زندامواج
باشرعت و منهاج از کشتن و تاراج
حق گویدشان آرام کین ناصر دین است

خود منتقم این است
من پرکنم از عدل بدین دست زمین را هامون بیسارش دهم افلاک یمن را
بندم ره کین را هم پرچم دین را
بخشم بوی از هلاک جهان تاج و نگیں را گنجینه سیم و زرو هر در ثمن را
ز املاک معین را هم ماء معین را
بر هر چه و بر هر که دلیل است و امین است
هر صاد و کمین است

کی واقعه کرب و بلا را برم از یاد غفلت نه زنم رود نه فرعون و نه شداد
کی از دلی افتاد نرکینه و بیداد
باتیغ و سنانش کم از جمجمه بنیاد بانطق و بیانش معلوم کنم ارشاد
بد هم همه برباد سازم همه دلشاد
هر کس نگراید بوی آن روز لعین است
مقتول و طعین است

من می کنم آن روز سوی مکه سوارش من بر کشم اندر کفش از تیغ شرارش
جبریل کنارش با سموز شعارش
هر دشمنش آن روز کنم بی فر و خارش برابر و بیاد آرم انصار و کبارش
رانده ز دیارش چون موج بحارش
ستخوان زعد و یش بسم اسب طجین است
منکوب و مهین است

سرها زنم روز قیامش بسرنی زن را باسیری ندهم هم نکشم وی
 طومار کنم طی رشدش دهم ازغی
 آن روز نه نامی است ز شطرنج و نی ازمی از کافر و مشرک نکند زیست یکی حی
 می خوار کنم پی بر جبهه نهم کی
 قد اشرق الارض بدان نور همین است

عبدم ذره بین است
 مادر از تن کشته نظر بر سلبش نیست هرگز نظر همله به بینی و لبش نیست
 دل بر بلبش نیست کس در طلبش نیست
 در اشکرم چشمت بزرین قصبت نیست مغلوب دگر حاجت دشنام و سپش نیست
 زانه اسبیش نیست چون روز و شبش نیست

قانون من از هر جهت امروز نوین است
 زیبا و وزین است
 اذنت ندهم زن باسیری تو بگیری غارت نکند مرد و زنی هیچ اسیری
 کن نسخ اسیری کین نیست دلیری
 آتش تو مزین خانه زبرنا و زپیری در دولت تو نیست چنین حکم خطیری
 خود نیک خیبری نی کم نه کثیری
 چون قدرت تو بر همه اشیاء مکین است

عفوت به از این است
 اینها همه در کوفه و در کربلا شد امروز اگر زیر و زبر ارض و سما شد
 در شام چها شد بسیار بجای شد
 آتش اگر امروز بهر آب و هوا شد از آتش هر خیمه فخر الشهدا شد
 برخاک رها شد کز عرش نداشت

امروز جزا برید این لیث عرین است
 نی رقت ولین است

خود کرب و بلا هیچ فراهموش نگردد وان خیمه آتش زده خاموش نگردد
 واز هوش نگردد سرپوش نگردد
 واز خون خدا کیست که مدهوش نگردد کر چون زفغان از فلکی گوش نگردد
 در جوش نگردد بی دوش نگردد

در عرش و زمین غلغله و افغان و این است

واز سنك زمین است

ای مهدی هو عود نگر سر ز حسینم زیر سم آب آن تن اطهر ز حسینم
 پیکر ز حسینم بنگر ز حسینم
 خاکستر مطبخ رخ انور ز حسینم طشت زرو چوب و گل احمر ز حسینم
 خون تر ز حسینم گوهر ز حسینم
 واز حرماه تیروز حسین تو و تین است

کان حبل متین است

آدم دادم از عطش پیش خبر من بر قتلگه افکندم نوحم بخطر من
 وان خون جگر من کشتی بسفر من
 خستم دل ابراهیم با جبهه و سر من هم سیر سلیمان کردم زیرو ز بر من
 اجرش شده بر من زان راه گذر من

گر پیش بلند از غم جد تو حنین است

هر چیز غمین است

بر خاک نهادند حسینم سه شب و روز ز این شد دل عرشم ز غم آن دم شرار و روز
 در گرمی پرسوز بی امر ره آموز
 آن روز نشد لوح و قلم خط بدل اندوز بیغمبر من گفت که گنجینه مکنوز
 ز این حکمت مرهوز این نقش در امروز

نه غسل و نه کفن و نه نماز و نه دفین است

دل سوخته زین است

در کرب و بلا کوب ز موسی تو عصارا و از وی توشنو واقعه کرب و بلارا
 بین قدرت مارا با صیحه ندارا
 بر شرق و بغرب او کشد از سر دوزیارا گوید که چه باشد بسر این آل عبارا
 بیند همه جارا و آن ظالم و جفارا
 لب تشنه که مقول و که مذبح و طعین است
 در لرزه زمین است

از اکبر و از اصغر و عباس و ز قاسم بس شرح دهد حال زبی رحمی ظالم
 ذریه هاشم ز انواع مظالم
 نالند سیبач آهوی و ماهی و حمام آن روز شدی ملک جهان واله و هائم
 با جمله بهائم دریا متلاطم
 اشیاهمه گریان چه کپین و چه مهین است
 تاباز پسین است

این پیر غلام تو چنین گفته مخمس من مور و سلیمان تو و ران ملخم بس
 ای حجت اقدس زاین صالح بی کس
 حیف است قبولت نشود طرح مقدس ای حجت (۱) قائم تو بفریاد همه رس
 و این صرح مؤسس اینم متلمس
 دلپای همه شیعه ز هجر تو غمین است
 هم خاک نشین است

رمضان المبارک ۱۳۵۶

در اینکه امام میتواند عمر بی پایان کند؟!

(فی رفع الاستبعاد عن طول عمر حجتہ العصر عالم یستغنی اللہ احد)

گفت پیغمبر براو بی مرثنا
واین نه تنها در بقای جان بود
عمر صد و افزون که گفته میش نیست
عادت اقران قیاس ایدون مگیر
اصل و قانون طبیعی خود بقا است
کانه چه شد بالطبع ماندن شایدش
مرک تغییر است و تغییر است قسر
ماندن هر چیز بس آسان بود
آری از روغن نماند در چراغ
روغن هستی چو نطف و بیه نیست
خون حیوان تا نریزد روغن است
هر چه لو خالی و طبعه ماندنی است
خود بقا را مقتضی در فطرت است
چون بقا را مقتضی بر جاستی
مانعش نبود جز امر کردگار
آری او مرک من و تو آفرید
تا بمانند و نگهبانی کنند
فیض را قسمت کنند از دست حق
لیلة القدری بامر رب کنند
کیست آن مرد خدا اندر جهان

که خلقتم للبقاء لا للنفنا
در جهان هم در خور امکان بود
خود خرد را این غلط در پیش نیست
مرک این و آن مگوشد زود و دیر
بر خلاف اصل مرک است و فنا است
هست را ماندن طبیعی آیدش
نیست هر گز شیشه را بی سنک و کسر
بی فشار آسان که هست انسان بود
میشود خاموش ناچار از فراغ
نکته دان را حاجت تنبیه نیست
تا نبندد خود روان اندر تن است
زان نمیگردد چو گرداننده نیست
حرکتش را بی سبب کی فترت است
تا نیاید مانع او بر پاستی
گر نباشد امر باشد استوار
لیک یک یا چند تن هم برگزید
عرش را بر فرش در بانی کنند
کارشان بسته است با پیوست حق
کار الف شهر در یک شب کنند
جز امام عصر مهدی زمان

تاکنون عمرش که با اجلال شد
مقتضی موجود و مانع نیست چون
و این نه تنهاد وجودش ز اقتضاست
هیكلش طالوتی و تنش آهنین
نقطه عدل است خود در این مزاج
طینتش از کهگل فخار نیست
نیست از صلصال تنها طینتش
جسم او روح است و روح الله در اوست
چون میان کوهها بانك افکند
زیر و رو بانعره نی بمب اتم
ز این نمونه نعره های حیدری
پنجه چون برپاره آهن برد
گردهد بر قلعه تکبیرش نهیب
موج دریا حلقه بندد همچو پل
بیرقش بر کعبه چون افراختی
پرچم از سندس هم استبرق کشد
یال زر افشان رخس ابلقش
ز این دومهر پر فروغ و پر بها
برق آرا زمهر رخ شه برگرفت
راز هفت اقلیم و نه چرخ برین
در شکفتن کین شکفت آخر ز چیست
آدمی کاصلش بود خاك زمی
خاکرا تازه همی بینی و تر
صدصد ازهر سوازاوسنبل دهد

یکهزار و یکصد و نه سال شد
شك در این نزد خرد هست از جنون
بلکه سری ز اصطفاء و زارتضا است
پنجه اش پولادی و زرین جبین
نی با فراطش نه تقریط امتزاج
نور حق است اوبت فرخار نیست
داده علین هم از خود زینتش
اقتدای عیسی از این رو بر اوست
کوه را از بانگش از بن بر کند
کوه ویم سازد چو يك بشکسته خم
در جهان افکنده هراژدر دری
باسر انگشتش همی از هم درد
باشد از هم کاخ روئین مهیب
گردد از دورش آواز دهل
غلغله در نه فلك انداختی
شش جهت را زیر آن بیرق کشد
رخشد از دست ولی مطلقش
تشرق الارض بنور ربها
شعله دیگر بگیتی در گرفت
آشکار آید چو نقشی برنگین
کادمی نتوان هزاران سال زیست
خاك ماند چون نماند آدمی
می دهد هر سالت او هم شاخ و بر
لاله و نسرین و یاس و گل دهد

نه کهن گرد نه خود می بوسدی
 خاک اگر اینسان فنا پذیر نیست
 خاک اگر هرگز ندارد هیچ مرک
 آدمی را زان مگر نا ساخته
 زان سه مولود جهان بر پا بود
 چون شگفت آیدی گر آدمی
 ویژه گر پاکیزه غربالش کنند
 کان سیم وزر در آن طینت نهند
 مایه ها از آسمان و از زمین
 تا که گردد گنج و گنجور جهان
 و آنکه ارواح جهان انگیزند
 زان میان فرزانه روحی بس روان
 برگزید آنکه در آن تن دردمید
 مرک و تغییر و فساد و ضعف و عیب
 ریشه و تن دان درخت آنکه نگر
 آدمی هم گر چنین شیوا فراست
 این درخت جاودان آن سرور است
 شاخ و برگ و بر همه از پاشود
 خود محمد هم علی هم اوصیا
 سیر خون و نطفه بافر و جلال
 چارده تن یک تن اند و دیگران
 مهدی عصر است آن سر و بلند
 او بجای و دیگران بر چیده اند
 آهن اربشکست کان آهن دهد

روی وی هر ساله گل می بوسدی
 چون شود گر آدمی می کرد زیست
 هر زمان گیری توازوی ساز و برگ
 نی مگر زان هیكلش پرداخته
 گریکی باید چرا بی جا بود
 تازه و تر باشدی از در زمن
 گوهر پاکی در اقبالش کنند
 باخور و هراخرش زینت دهند
 با گلش گردد چو شیر و انگبین
 چشمه حیوان شود از آن روان
 و آن بصد غربال نورش پیختند
 کاندرا آن بسپرد حق علم و توان
 تا از آن دیو فنا ببرید امید
 زان گریزان چون بلیس از ترس غیب
 تخم و شاخ و میوه و گل برگ و برگ
 چون درخت است و تن جزوی بر است
 جز تنش تخم و گل و شاخ و بر است
 ریشه و تن باید و بر جا شود
 یک تن و یک ریشه اند و یک نیا
 در یکی تن بی شمار هست سال
 شاخ و برگ اند این بتوانید گران
 کز جهان هرگز نگیرد او گزند
 اوست دست آنان چه ناخن چیده اند
 یا اگر تن خست جان خود تن دهد

چشمه نور ار چراغی شد خموش
 شعله طور از تجلی کی نشست
 ماه و خوراند در کسوف و در خسوف
 آنچه تغییر از جهان دائم بود
 العجب بینند عمر اندر دیار
 باز در شك اوفتند از آدمی
 رو بخوان تو داستان سومنات
 بت زسیمش داشتی سی گوشوار
 گر نه شاه غزنوی بشکستیش
 ماچرا در آسمانها ننگریم
 هیچ يك را دید، کس پیر و کهن
 کی شکستی هیچ در کارش رسید
 جمله جز جسمی و هیكل نیستند
 کس نگوید عمرشان چون شد دراز
 ابن چنین دودم کلس چون پیاست
 مهدی آخر کی ز دودی کمتر است
 کان نه چرخ برین نور دلش
 این نمیگویم بدعوی و گمان
 آدمی را اگر چنین ملکی رواست
 کی سپهر و مهر دارند آن روان
 مهرش آتش در روانش افروخته
 چون ز اقلیم تقدس رو کند
 پر شود چون مهر و ماهش زان سپهر
 زان حدیث آمد که باوی مهر و ماه

از فروزش چشمه کی افتد ز جوش
 گر چراغ دست دهقانی شکست
 کی کنند از کسار و بار خود وقوف
 ما و رای عالم قائم بود
 ده هزارش سال افزون شد چنار
 همچو مهدی پایدی اندر زمی
 سی هزارش سال بودی با ثبات
 هریکی سال پرستش را هزار
 حلقه طاعت فزون پیوستیش
 غافل از خورشید و ماه و اختریم
 یاز نورش پاره کی شد پیرهن
 کی گزندش کس و یاهر گش بدید
 مایه شان دود است و این ساز زیستند
 چون فروزندی همی بر هر فراز
 و از بخار این چرخ اطلس چون پیاست
 آنکه نه چرخش چو يك انگشتر است
 مایه دنیا و دین آب و گلش
 خود خرد این کرده در انسان عیان
 گر خدایش کم دهد او کی خداست
 یا کجا دارند ادراك و توان
 نه فلک را حق در او اندوخته
 جلوه بر آفاق و انفس او کند
 نيك دریایی چه باشد ماء و مهر
 و اختران چون ذره پیمایند راه

آری از آن مهررخشان زان افق
دانی آن کش شیعیان پنداشتند
ما نداریم از رضای حق گله
از بدیهاگر بشر زنجیر ساخت
ابرهای تیره راهش گرچه بست
طاق کسری و کتیبه داریوش
مانده پا برجا بدست اندر زمی
شیشه گرد در خاک ماند یا زغال
چون نمازدهی کلمی چالاک و چست
در گلش رگهای فردوسی کشد
ددرش ازده خرد روحی دمد
آنچنان مغزی کشد در استخوانش
رب رب النوع حیه ان و نبات
قائم است اما بامر ذی الجلال
کوته است اندیشه در ذاتش عمی
عنصر صالح چنین بشناختش
ورنه کی در اسم و فعل و حرفها
حق او داند خداوند علیم
بس بود در وصف قطب کان فکن
باز یادم آمد از کار طلسم
جمله بر باماند صد قرن دراز
بنگر آخر تودر آثار قدیم
بنده گر بندد بقا بر کار خویش
بشنو اکنون یادگار کاهنان

سر کشد تا که کشان با آن تنق
از حقیقت دم فرو نگذاشتند
عار ناید شیر را از سلسله
آفتاب خویش را دلگیر ساخت
امر حق یکدم همه خواهد شکست
تخت جم و اهرام مصر و کوه پوش
چون خدای انسان نسازد آدمی
و از زرافرون در زمین باید سفال
کش خدا سازد بدستش تندرست
بر دلش صد جلوه در قوسی کشد
در برش نیرزی سپوچی دمد
کش تو گوئی داده مغز و جهانش
داده این تاشد چو رب قائم بذات
ورنه مرگش بود چون واجب محال
در شمار آید کی آیاتش همی
باز بان گنگ خود بنواختش
هیچ نحو او گنجد اندر صرفها
رو بخوان تو سوره طسم
آیت قرآن نرید ان نم
یادگار هفت کائن هفت قسم
این کجا و کارگاه کار ساز
تانیاری شک تو در امر حکیم
به بدان بندد خدا آثار خویش
از ملوک مصر بادست و بنان

آن یکی درهیکل خورشید رفت
لفظ حق اندر کف یمنی نگاشت
زیر آن میزان نگی نهائی نهاد
کفه ظالم سبک شد زان نگی
کفه مظلوم سنگین ایستاد
و آن دیگر آئینه کرد از هفت کان
خشکسالی و خوشی و ناخوشی
ساخت هم طفلی در آغوش زنش
و آن دیگر مقیاس نیلش ساختی
نیل افزون میشدی از بانك نر
و آن درختی زاهن اغصانش یله
گرستمگر می شدی نزد درخت
هم بتی اوساخت از سنك سیاه
و آن زمس دامی نهاده چون درخت
هم بدروازه دوت بسته بدر
و آن برابری رفته بر آن برنشست
گفت کازدر آسمان جای من است
این نشانهای شگفت آور جهان
اینهمه دیدند و باور کرده اند
چون بحیرت اندریم از يك امام
تایباید داد خواهی سرکند
بگذرد این روزگار تلخ خوی
دست غیب آید برون از آستین

ساخت درهیکل ترازوئی شگفت
لفظ باطل در کف یسری گذاشت
ظالم و مظلوم از آن گیرند داد
چون شد اودر کفه دیگر مکین
سنك حق را کی توان دادن بباد
هفت اقلیم جهان دیدی در آن (۱)
زان عیان سازی و در دفتر کشی
در در هر زن داد در مان از تنش (۲)
باد و باز از مس که بانك انداختی
کم ز بانك ماده گشتی سر بر سر
بود بر هر شاخه ز آهن چلچله
می ربودش تا کند اقرار سخت
باز دارد ناحق ارافتد براه
و حشیان اندازد از رفتار سخت
خندد این از حیرت آن گرید ز شر
بس سخنها گفتی آنکه دم بیست
پادشاهی برفلان رای من است
بس بدید و بس بیاماند از شپان
فیلسوفان ثبت دفتر کرده اند
کو بماند در زمین با فرو نام
کام تلخ تو بر از شکر کند
دولت خوش خواهد آخر کرد روی
تایبایی روزگار راستین

من طاسم هفت کاهن گفتمی
هان زچین گویم یکی خوش دامتان
شیخ مسعودی بتاریخ مروج
حیفم آمد ز آن نه آگاهت کنم
این سخن در سیصد و سی و دو گفت
گرچه امروز منی از آن آگاهی است
وی بسال سیصد و سی و دو این
کاندر اقصای بلاد چین نگر
بر میانش گنبدی پرداختند
بر سر گنبد یکی گوهر بدی
می درخشید آن گهر چون آفتاب
در طمع بودند زان شاهان بسی
کس نشد نزدیک جز تاده زراع
وربه تیرونیزه کس خستی تنش
آنچه حیلالت کار بردندی شهبان
یا مگر کس در دل این اندیشه برد
اهل دانش جمله گفتند این بنا
دارد اندر سنک نیروی دفاع
در کنارش هست چاهی هفت گوش
هفت پیکر چاه کانجا کنده شد
روی چه چرخ است بر آن کنده اند
باقلم های قدیم از دیرگاه
کاندرین چاه است ما کان و یکون
هم توارینخ زمین و آسمان

رازهای مصریان نهفته می
تاتو چینی گل زچین باستان
قصه بی گفته زچین فیروز روج
باشد آخر بر سر راحت کنم
چین چنین بود آن زمان کین در بخت
گر بخاک اندر شدی افسانه نیست
بر نوشت از گفت سیاحان چین
هی کلی چون آسمان با هفت در
شکل گنبد هم مسمع ساختند
کز سر گو ساله افزون تربدی
کز فروغش آن بگرفته تاب
بر گهر دستی نیارست از کسی
ورنه خود میسوختی در آن شعاع
تیرونی برگشت بر دام افکنش
سنک آمد مرشپانرا بر دهان
کین بنا ویران کنند فی الحال مرد
هست مقناطیس و نپذیرد فنا
جز تماشا چاره نی ازده ذراع
هر که دروی سر برد افتد ز هوش
هر که سر بردی بچه افکنده شد
آنچه در چاه و بنا آکنده اند
سر بر سر بنوشته روی چرخ چاه
گنجهای هر کتاب از هر فنون
و آنچه شد یا میشود اندر زمان

و آنچه دارند اهل عالم در امید
 جمله در گنجینه اینچه بود
 جز کسی کورا بود علم و توان
 و آنکه بتواند بر این مخزن رسد
 ورنه کسی را دست بر این گنج نیست
 حکمت ما را هر آنکس یافتی
 کواست خود گنجور این گنجینه‌ها
 و این زمین کین هیکل و اینچه در اوست
 در میان این زمین کوهی است سخت
 و این بنا بر قلعه کوه استوار
 هر که این بنیاد میبندد ز دور
 سنک این کوه و زمین سرکش بود
 کارگر نبود در او دست کلنک
 داستان چین بر اینجا بسته شد
 جان من این داستان افسانه نیست
 در شگفتی تو گر از بمب اتم
 چشم دل بگشای جهان محدود نیست
 در جهان نیروی مردان خدا
 در جهان حق رازها اندوخته است
 کس نه بگشاید کنوز اینجهان
 ای عزیزان گنج بی گنجور نیست
 او نگهدار است و او پاینده است
 صرفه از دستت رود از سرکشی
 حیف از این کردن که تو داری چوسیم

از عجایب از قدیم و از جدید
 هیچ کس را کی بدینچه ره بود
 همه چه علم و قدرت مادر جهان
 او بما در قوت و در فن رسد
 ره بدان بی صدهزاران رنج نیست
 سوی این گنجینه خود بشتافتی
 وارث آینده و پیشینه‌ها
 پاره‌های سنک سختش رو بر اوست
 و این بنا بر قلعه اش بنهاده تخت
 دست قدرت کرده بنیان پایدار
 خیره گردد چشمش از امواج نور
 نرم از پولاد و نر آتش بود
 پای نیرومند از آن (۱) آید بسنک
 خوش بخواب از گوشت از من خسته شد
 آشنا حکمت بهر بیگانه نیست
 یازموج رادیو خود کرده گم
 حکمت اندر گاز و برق و دود نیست
 بیش از این باشد ولیکن بی صدا
 بهر آن دل کوچو خور افروخته است
 جز امام این زمین و آسمان
 مهدی قائم ز دوران دور نیست
 شک ممکن او هست او آینده است
 جام زهر را سرکشی خود سرکشی
 آخر از شمشیر او گردد دو نیم

دردت آخر چه زبان تو ز چیست
 آدمی تو یا معاذ الله نه می
 دیده و نادیده در کیتی بسی
 ورنه رو گفت خداوند و رسول
 تو بخون سردی مبادا بنگری
 گر پذیرفتی تو از من این کلام
 باشد آخر ما غلام شه شویم
 روسیاهم از چه در درگاه شاه
 مثنوی صالح از نا چیز شد
 رومی اندر هفت دفتر آنچه گفت
 طرح این دفتر چه در دل ریختی
 قطره ما هفت دریانی شود
 من نمی گویم که آن عالی جناب
 و این کتابم زان کتاب است آیتی
 رومی از دفتر چه ام سربیش نیست
 این نه گر در دفتر ایمان بود
 ورنه عترت را پیمبر در خطاب
 و این بآدم گفته اونی بالاغ
 کاین دو گرداری زد و زخ دور باش
 راستگویی از تو ای صالح رواست
 گرچه هستم ای عزیز از طالحین
 نامه ام را با سپاس و با سلام

گر تو با ایمان کنی امروز زیست
 کوهری تو باخس و خار و نئی
 مانده پابر جابر و کن و ارسی
 نیک با ایمان کامل کن قبول
 در امام عصر پور عسکری
 بر تو از من روز و شب بادا سلام
 و از دل و جان سالک آنره شویم
 ما نجوئیم از کسی جزوی پناه
 خود بنام شاه عنبر بیز شد
 جمله در دفتر چه ما خود نهفت
 هفت شهر عشق از آن انگیختی
 لیک بی یک قطره دریاکی شود
 هست پیغمبر ولی دارد کتاب
 زان برافرازم بگیتی رایتی
 ورنه بی آن (۲) هفت دفتر هیچ نیست
 هر چه در دفتر رود بی جان بود
 کی قرین تاحوض کردی با کتاب
 ما علینا والرسول الا البلاغ
 ورنه با روی سیه رو کور باش
 حق گواه است آنچه گفتی هست راست
 لیک حق داند احب الصالحین
 ختم کردم تا بود نعم الختام

فهرست مندرجات

۱۶۸	غدیریه	۱	مدرس بسملی
۱۷۱	مدبجه علویه مستزاد		مثنی توحیدیه
۱۷۴	غدیریه	۱۵	علمیه
۱۸۳	حسینیه : امام حسن مجتبی ع	۱	قصیده در طبیعتی
۱۸۶	در رثاء امام حسن ع	۲۳	اخلاقیه مستزاد
۱۸۷	طشت پاره ها	۲۷	عرفانی
۱۸۷	الماسیه	۳۲	قطعه مولوی در وحدت وجود
۱۹۴	حسینیه : مولود حسینی ع	۳۳	باسخ مولوی در حقیقت محمدیه
۲۰۳	طره حسینیه	۳۹	کارخانه قدرت ایزدی
۲۰۶	شهادت حسین ع	۴۳	توحیدیه استدلالی
۲۱۶	اربعین	۶۳	حدیدیه ذهبیه
۲۱۹	اربعین عرفانی مبتکر	۷۶	نبویه میمیه
۲۲۳	قصیده العصمی عربی	۷۶	نبویه بایه
۲۲۹	کلتومیه عربی با ترجمه فارسی	۸۸	مبعثیه مطابق اخبار
۲۴۲	سجاریه : ولادت و وفات امام زین العابدین	۸۴	قصیده مبعثیه نوروزیه
۲۴۶	باقریه : در مدح و منقبت امام محمد باقر ع	۹۳	حس ایرانیت و اسلام
۲۴۸	جعفریه صارقیه	۹۵	بلال و قنبر
۲۵۷	کاظمیه : در مدح و منقبت امام موسی کاظم	۱۰۰	نقل متن روایات
۲۶۴	مخمس رضوی	۱۰۱	یادی از دو غلام
	قصیده المعصومیه عربی با	۱۰۱	مبارزه جون و شهادت او
۲۶۸	ترجمه منظوم فارسی	۱۰۲	مبارزه غلام ترکی
۲۷۹	جوادیه : در منقبت امام محمد تقی	۱۰۶	نبویه مستزاد
۲۸۸	نقویه : زندگانی امام علی النقی	۱۱۷	فاطمه معشر
۲۹۲	عسکریه : زندگانی امام حسن عسکری	۱۲۳	مسیح حدیث کسا
۲۹۴	قائمییه : پیش خوانی فصائد نیمه شعبان	۱۳۱	فاطمیه مدرس
۲۹۷	در مدح امام ثانی عشر (عج)	۱۳۸	فاطمیه مثنی
۲۹۸	مخمس مستزاد در مدح امام عصر (عج)	۱۴۳	فاطمیه واویه
	در ایشکه امامی تواند	۱۴۵	فاطمیه به بحر باعی مستزاد
۳۰۶	عربی پایان کند ؟ !	۱۵۳	نائب حضرت زینب (س)
۳۱۵	فهرست	۱۵۶	علویه در مولود حضرت علی ع
۳۱۶	برای خوانندگان	۱۵۸	مدرس میلاری علوی

برای خوانندگان

چون برخی از اشعار فارسی حضرت ناظم معظم در کتب
تألیفی اینجانب طبع و نشر شده بود و مورد استقبال شایان
علاقه‌مندان قرار گرفت آنچه در دسترس بود بهمت آقایان
احمد آقا سیاح و آقارضا ستوده نوری چاپ رسید که
اکنون تقدیم خوانندگان می‌گردد و امید است بقیه اشعار
فارسی و همچنین دیوان عربی معظم له بزودی طبع و نشر
و تقدیم هم میهنان گردد.

باشد که این خدمت ناچیز مورد قبول واقع شود.

تهران - عمادزاده

اول محرم - ۱۳۷۸

